



آرتمیسی فاول

جلد اول گروگان گیری

ای این کالفر

آرتمیس فاؤل

جلد اول گروگان گیری

سخنی با خوانندگان

با سلام

در صدد آمدیم با تایپ کردن کتابی که طرفداران بسیاری دارد، باعث خوشحالی شما دوستان عزیز را فراهم آوریم. آرتمیس فاؤل مجموعه‌ی محبوبی است که توسط این کالفر نویسنده‌ی معروف ایرلندی به تحریر در آمده است؛ و معروف‌ترین اثر این نویسنده به شمار می‌رود. این پروژه به مدد دوستان زندگی پیشتاز و همکاری سینا فتحی به این صورت یک دست در اختیار شما قرار گرفته است. هفت فصل ابتدایی توسط دوست عزیز لوبین (کاربر دنیای جادوگری) تایپ گردیده بود، اما در کنار هم جمع شدیم تا کتاب را یک دست کرده و در دسترس دوستانش قرار دهیم. آنچه بر ارزش این پروژه می‌افزاید، هدفی است که دوستان هنگام انجام این پروژه مد نظر داشته‌اند. این پروژه نه فقط به این هدف که موجبات راحتی خوانندگان را فراهم آورد، به انجام رسید؛ بلکه برای قدردانی از زحمات بی‌پایان یکی از مدیران زندگی پیشتاز، امیرحسین فیروزی -JUPiTeR-، انجام شده است و در واقع یادگاری کوچکی است از جانب کاربران زندگی پیشتاز. از همه‌ی دوستانی که ما را در انجام این پروژه یاری دادند، مخصوص سینا فتحی که علاوه بر طراحی کاور و صفحه‌آرایی کمک‌های شایانی در یک‌دست‌سازی کتاب و بازنگری آن انجام داد.

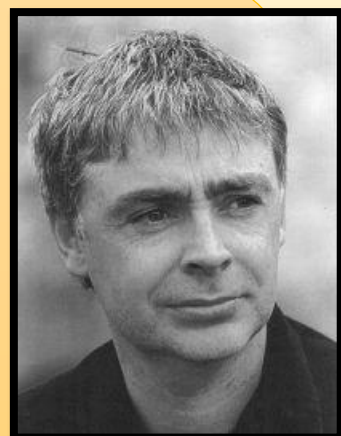
با تشکر، معاونت زندگی پیشتاز

فاطمه. خ

نوروز ۱۳۹۳

www.pioneer-life.ir

ای این کالفر تا پیش از آنکه نویسنده حرفهای شود، سالها در عربستان سعودی، تونس، ایتالیا و ایرلند معلم بود. نخستین کتاب او بنی و عمر که به سال ۱۹۹۸ منتشر شد، بسیار مورد توجه خوانندگان ایرلندی قرار گرفت و راه یابد. بنی و بیب که توانست به لیست کتابهای منتخب دفتر بینالمللی کتابهای نوجوانان دنباله کتاب قبلی است، در سال ۱۹۹۹ چاپ شد و نامزد جایزه بیستر (کتاب کودک ایرلند) در سال ۲۰۰۰ شد که پیور آن، دیپلم افتخار جایزه بیستر را در سال ۲۰۰۱ به دست آورد. کتاب دیگر او آرتمیس فاول است که در سال ۲۰۰۱ چاپ و با تحسین جهانی روبرو شد. کالفر همچنین چندین کتاب و نمایشنامه برای کودکان نوشته است.



فصل	تایپست
پیشگفتار	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
مقدمه	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
اول	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
دوم	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
سوم	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
چهارم	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
پنجم	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
ششم	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
هفتم	لوپین(سایت دنیای جادوگری)
هشتم	فاطمه. خ، س.ف، Hermion (حانیه)
نهم	(احمد)Ahmad،(حانیه)Hermion ، حجت، (غزل)AVENJER .feel
غلط گیری نهایی: س.ف (snap)	

پیشگفتار

واقعاً چه توصیفی از آرتمیس فاؤل می‌توان کرد؟ روانشناسان متعددی سعی کرده‌اند پاسخی برای این پرسش پیدا کنند، اما همگی شکست خورده‌اند. مشکل اصلی، هوش و ذکاوت سرشار آرتمیس است. او به راحتی تست‌های روانکاوی را فریب می‌دهد. آرتمیس باهوشترین پزشکان را دیوانه کرده و گیج و منگ به تیمارستان‌های خودشان فرستاده است. در این که آرتمیس یک نابغه است شکی وجود ندارد؛ اما چرا باید کسی با چنین نبوغ خارق‌العاده‌ای خودش را وقف اعمال جنایتکارانه کند؟ این پرسشی است که فقط یک نفر می‌تواند به آن پاسخ دهد و متأسفانه آن یک نفر هم علاقه‌ای به حرف زدن در مورد خودش ندارد. شاید بهترین راه برای ارائه‌ی تصویری دقیق از آرتمیس، شرح اولین اقدام پرمخاطره و شرارت‌بار او باشد که هنوز بر سر زبانهاست. من این گزارش داستان‌گونه را از مصاحبه‌هایی که مستقیماً با قربانیان داشتم، تهیه کرده‌ام. همینطور که داستان جلو می‌رود و همه چیز برای شما آشکار میشود، متوجه خواهید شد که این کارچندان هم آسان نبوده‌است. این ماجرا چند سال پیش، در آغاز قرن بیست و یکم اتفاق افتاد. آرتمیس فاؤل نقشه‌ای کشیده بود تا ثروت هنگفت خانوادگی‌اش را دوباره احیا کند؛ نقشه‌ای که می‌توانست تمامی کره‌ی خاکی را درگیر جنگی خانمان‌سوز کند و تمدن بشری را به سوی نیستی و نابودی بکشانند. در آن زمان آرتمیس تنها دوازده سال داشت...

مقدمه

بد نیست در ابتدا شخصیت‌هایی که در کتاب با آن‌ها روبه‌رو خواهید شد را به شما معرفی کنم. این‌ها تعدادی از شخصیت‌های داستان‌های جن و پریانند که بارها در افسانه‌های اروپایی با آن‌ها برخورد کرده‌اید؛ مثل رامپل آب زیر کار، الف‌ها، کفش دوز و...

لپرکان (Leprechaun)

از شخصیت‌های شرور افسانه‌های جن و پری ایرلندی هستند. لپرکان‌ها معمولاً لباس‌هایی سبزرنگ با کلاه قرمز و پیش‌بند چرمی می‌پوشند. لپرکان‌ها مالک گنج‌هایی مدفونانند و اگر آدمیزادی آن‌ها را دستگیر کند، می‌تواند به راحتی مجبورشان کند تا جای گنج را بگویند. گرچه لپرکان‌ها زیرک‌اند و با گول زدن گروگان گیرشان همیشه فرار می‌کنند. مثلاً با گفتن این‌که گرگ به گله‌شان زده‌است، حاس آنان را پرت می‌کنند و می‌گریزند. وقتی لپرکانی از دست آدم فرار می‌کند امکان ندارد دوباره بتوان آنرا گرفت.

دورف (Dwarf)

از شخصیت‌های افسانه‌ای جن و پری اروپایی هستند که در ایران به اسم کوتوله‌ها معروفند. دورف‌ها معمولاً بد اخلاق و جوشی‌اند و کوچک‌ترین چیزی به آن‌ها بر می‌خورد. اما در عوض، با دوستانشان بسیار صادق و دست‌ودل‌بازند. دورف‌ها کوتاه قدند و در کوهستان یا در معادن زندگی می‌کنند. از انسان‌ها باهوش‌ترند و موجوداتی کوشا به شمار می‌آیند و در معادنشان اسلحه و زره جادویی و زیبایی می‌سازند. انواع مختلف دورف وجود دارد؛ دورف‌های سیاه بسیار بداخلاقند و معمولاً با انسان‌ها میانه خوبی ندارند. دورف‌های قهوه‌ای به نسبت خوش اخلاق‌ترند و با انسان‌ها برخورد دوستانه‌تری دارند. با وجود این، هنوز جز موجودات خبیث داستان‌ها به شمار می‌روند و در دل بعضی از داستان‌ها بچه‌ها را برای کار در معادنشان می‌دزدند. دورف‌های قهوه‌ای، کلاه‌هایی دارند که با بر سر گذاشتن آن‌ها غیب می‌شوند. اگر انسانی موفق شود یکی از این کلاه‌ها را به دست بیاورد، قدرت و ثروت آن دورف را صاحب می‌شود. دورف‌های سفید از بقیه خوش اخلاق‌ترند. آن‌ها هم در کوهستان و معادن زندگی می‌کنند و چیزهای فوق‌العاده‌ای می‌سازند. در بهار، جرّتی به خودشان می‌دهند و روی زمین می‌آیند و شب‌ها را به پایکوبی می‌گذرانند. انسان‌ها صدای موسیقی آن‌ها را می‌شنوند. اما تا به حال کسی نتوانسته است آن‌ها را ببیند. معتقدند که دورف‌های سفید در مقابل اعمال نیک به انسان پاداش می‌دهند.

دورف‌ها اصلاً از آفتاب خوش‌شان نمی‌آید. آن‌ها موجودات کوچکی‌اند و حداکثر رشدشان از قد یک بچه انسان بلندتر نمی‌شود. با وجود این، صورت‌شان مثل آدم‌ها پیر، پر از چین و چروک است و ریش‌های بند دارند و قوزی‌اند. عمری طولانی دارند و به همین دلیل، به داشتن معلومات فراوان و درایت معروفند. نصیحت‌های شان ارزش زیادی دارد و همیشه کارساز است. اگر انسانی به یک دورف کمک کند، در عوض پاداش خوبی از کنجینه او می‌برد. اما اگر به طور غیرمعمول و با دوز و کلک به آن دست پیدا کند، نمی‌تواند از آن بهره‌ای

ببرد؛ چون یا تمام آن گنج به برگ‌های خشک تبدیل می‌شود یا اتفاق‌های ناگواری برای او می‌افتد. یکی از افسانه‌های معروفی که دورفها در آن نقش دارند، سفید برفی و هفت کوتوله‌است.

گابلین (Goblin)

از جن‌های بسیار شرور اروپایی است. گابلین در بسیاری از داستان‌های فولکلور غربی، به ویژه داستان‌های فرانسوی و انگلیسی وجود دارد. گابلین‌ها معمولاً جثه‌ای کوچک و بی‌تناسب دارند. آن‌ها شب‌ها به خانه‌ها خسارت می‌زنند و خرابی به بار می‌آوردن. برای مقلا، ظرف‌ها را می‌شکنند یا به دیوارها می‌کوبند. گابلین‌ها در فرهنگ غربی، معادل همان «لولوخورخوره» ما هستند که با نام‌شان بچه‌ها را می‌ترسانند. در بعضی از داستان‌ها هم آن‌ها را به صورت جن‌های خانه داری می‌بینیم که در کارهای خانه به انسان‌ها کمک می‌کنند یا هنگامی که بچه‌ها کارهای خوب می‌کنند، به آنان جایزه می‌دهند و هنگامی که نافرمانی می‌کنند، آنان را مجازات می‌کنند. برای این که گابلین‌ها رفتار دوستانه‌ای داشته باشند باید به آن‌ها غذا و شیر داد، در صورتی که به آن‌ها توهین شود، به دشمنان آزار دهنده و دردسر آفرینی تبدیل می‌شوند.

گنوم (Genom)

موجودیاست زیرزمینی، مثل دورف‌ها و گابلین‌ها. گنوم‌ها که از عنصر خاک به وجود آمده‌اند و مانند ماهی که در آب حرکت می‌کند یا انسان که در هوا، آن‌ها هم این توانایی را دارند که در زمین حرکت کنند و از بین آن بگذرند.

گرملین (Gremlin)

از شخصیت‌های مودی و جدید افسانه‌ها هستند. به آن‌ها در ایران، جن ماشین می‌گویند. از این موجودات کوچک‌اند، نخستین بار افراد نیروی هوایی در جنگ جهانی اول نام بردند. اما در جنگ جهانی دوم به طور کامل شناخته شدند. گرملین‌ها با دستکاری و خراب کردن دستگاه‌ها و ابزار انسان‌ها آنان را به ستوه می‌آورند. به این ترتیب که در حساس‌ترین لحظات، با شل کردن پیچ‌ها و مسدود کردن مسیر لوله‌ها، در کارها اختلال و بی‌نظمی به وجود می‌آورند. قد آن‌ها بین ۱۵ تا ۵۰ سانتی متر متغیر است. اما علی‌رغم جثه کوچکشان بال ندارند و برای پرواز مجبورند سوار هواپیماها شوند. معتقدیند که به همین خاطر است که گاهی اوقات هواپیماها ناگهان خراب می‌شوند و سقوط می‌کنند.

ترول (Troll)

از هیولاهای افسانه‌های اسکاندیناوی هستند. بسیار قوی و غول پیکرند. آن‌ها از دشمنان سرسخت انسان‌ها هستند، اما همیشه در افسانه‌ها از قهرمانان انسانی، هنگامی که می‌خواهند گنج‌شان را به دست آورند و یا انسانی که اسیر آنان است نجات دهند، شکست می‌خورند. در کل، ترول‌ها موجوداتی کم‌شعورند؛ به همین دلیل، موجودی ضعیف‌تر، به راحتی و فقط با کمی زیرکی می‌تواند آن‌ها را شکست دهد. بزرگ‌ترین ضعف‌شان، ناتوانی در برابر نور خورشید است؛ به طوری که اگر پیش از آغاز روز به سرعت به خانه‌شان در کوهستان بنگردند، به سنگ تبدیل می‌شوند یا می‌سوزند. در افسانه‌های پریان، ترول‌ها معمولاً در زیر پل‌ها پنهان می‌شوند و اگر کسی بخواهد از روی پل بگذرد، از او درخواست چیزی با ارزش (اغلب، جان او) می‌کنند. آن‌ها همیشه

در داستان‌ها موجوداتی زشت و کریه‌اند. افسانه "جک و لوبیای سحرآمیز" یا "سه بزغاله" را می‌توان در این مورد مثال زد.

اِلف (Elf)

در آلمان به همه موجودات ماوراءالطبیعه اِلف می‌گفتند و در فرهنگ انگلوساکسون (انگلیس کهن)، در کل برای پریان این نام را به کار می‌بردند. اما کم‌کم که فرهنگ قومی موجودات فراطبیعی پیشرفت کرد و گسترش یافت و موجودات متنوع‌تری با آن‌ها اضافه شد، این اسم به گونه‌ای از جن و پری تعلق گرفت که شکلی انسانی با شمایی ظریف و زیبا دارد. در بعضی فرهنگ‌ها اِلف‌های مذکر، زشت و چاق و کوتاهاند، اما اِلف‌های مونث دست‌کم از روبرو جذاب و قشنگ‌اند و انسان‌های مرد را می‌فریبند. هر اِلف مونث، از پشت مثل درختی صاعقه خورده تو خالی است و دم بلندی مثل دم گاو دارد. اِلف‌ها معمولاً موجوداتی دمدمی مزاج و شوهاند. شوخی‌های بی‌مورد آن‌ها اغلب، مریض کردن آدم‌ها یا بی‌قواره کردن و از شکل انداختن آن‌هاست.

دِدِنان‌ها (De danan)

نژادی از انسان که در تاریخ افسانه‌ای ایرلند باستان و اسطوره‌های سلتیک، گفته می‌شود از نوادگان خدای "دنو" به شمار می‌آیند. در این اسطوره‌ها گفته می‌شود که این‌انسان‌ها را به خاطر این که باهوش و با ذکاوت بودند از بهشت (هِنون) رانده‌اند. بعضی معتقدند آن‌ها با کشتی از شرق به ایرلند آمده‌اند. در هر دو حالت، در قرن پانزدهم پیش از میلاد در هوایی مه گرفته وارد ایرلند می‌شوند و فومورین‌ها را که ساکن آن‌جا بودند، شکست می‌دهند. آن‌ها موجوداتی بلند، قوی و زیبا بودند. می‌توانستند جادو کنند، شکار کنند و شعر بگویند.

معبر غول‌ها (Giant's Causeway)

این ستون‌های شش ضلعی منظم شگفت‌انگیز در شمال ایرلند واقع شده‌اند. بلندی آن‌ها حدود ۶ متر است و از سرد شدن سریع گدازه‌های آتشفشانی به محض برخورد با آب دریا به وجود آمده‌اند. گفته می‌شود که معبر غول‌ها را نژادی از غول‌ها که در صدد بودند جاده‌ای در دریای ایرلند بکشند، ساخته‌اند اما بین کارگران نزاع در می‌گیرد- که این ماجرا چندان هم در بین غول‌ها عجیب نیست- و کار ناتمام باقی می‌ماند.

فصل اول

شهر هوشی مینه در فصل تابستان. بنا به معیارهای معمول، هوا به طرز خفقان آوری گرم است. گفتن این نکته لازم نیست که آرتمیس فاوول هم اگر کاری تا این حد مهم و حیاتی در رابطه با نقشه‌اش نداشت، ممکن نبود چنین هوای ناراحت کننده ای را تحمل کند. آفتاب به مذاق آرتمیس خوش نمی‌آمد. او با آفتاب سازگاری نداشت. ساعت‌های طولانی در اتاق در بسته جلو مونیتور کامپیوتر نشستن، طراوت و شادابی پوستش را زدوده بود. مثل یک خوناشام سفید و رنگ پریده بود و از نور آفتاب تقریباً به ستوه آمده بود.

با صدایی منقطع و نرم گفت: «امیدوارم دنبال نخود سیاه نیومده باشیم، باتلر! به خصوص بعد از اون جریان مصر.»

این یک گوشزد طعنه آمیز و ملایم بود. ناکامی سفرشان در مصر فقط به خاطر اطلاعات غلط باتلر خبرچین بود.

- خیز، قربان! این بار مطمئنم... نگوین آدم خوبیه.

آرتمیس بدون این که قانع شده باشد، فقط گفت: «آهان!»

رهگذرانی که در آن لحظه از کنار آنان گذشتند، احتمالاً از شنیدن عنوان پرطمطراق «قربان!» برای یک پسر بچه، تعجب کردند. آخر، هر چه باشد، در قرن بیست و یکم بودیم. اما آنان نمی‌دانستند که نه تنها رابطه‌ی این دو نفر یه رابطه‌ی معمولی نیست، بلکه آن‌ها توریست‌هایی معمولی هم نیستند. آن‌ها بیرون یک قهوه خانه در کنار خیابان دانگ‌خای نشسته بودند و جوانانی را که با موتورهای گازی‌شان دور میدان می‌چرخیدند، تماشا می‌کردند. نگوین دیر کرده بود و سایه‌ی ناچیز بالای سرشان هم کمک چندانی به بهتر شدن بی‌حوصلگی آرتمیس نمی‌کرد؛ گرچه او همیشه همین‌طور بدخلق بود. اما این بار واقعیت این بود که در پشت این اخم و تخم، بارقه‌ای از امید وجود داشت. آیا این سفر واقعاً می‌توانست نتیجه بخش باشد؟ یعنی آن‌ها می‌توانستند کتاب را پیدا کنند؟ به این یکی نمی‌شد زیاد امیدوار بود. یک پیشخدمت با عجله به طرف میزشان آمد. پیشخدمت، بنا به عادت مردم خاور دور تند و تند سرش را بالا و پایین کرد و پرسید: «آقایان باز هم چای میل دارند؟»

آرتمیس آهی کشید و گفت: «وقت منو با این ادا اطوارها تلف نکن و بشین.»

پیشخدمت ناخودآگاه به باتلر که بزرگ‌تر بود نگاه کرد و گفت: «اما آقا! من پیشخدمت هستم.»

آرتمیس با انگشت روی میز زد تا مرد به او نگاه کند.

- تو یه کفش دست‌دوز پوشیدی با یه پیراهن ابریشمی و یه حلقه‌ی طلا. انگلیسی رو با لهجه‌ی آکسفوردی حرف می‌زنی و ناخن‌ها تو معلومه تازه مانیکور کردی و سوهان زدی. پس می‌بینی که پیشخدمت نیستی. تو همون رابط ما هستی،

نگوین. به خیال خودت این تغییر چهره ی مسخره رو دادی فقط برای این که محتاطانه عمل کرده باشی که ما اسلحه نداشته باشیم.

شانه‌های نگوین شل شدند.

- حق باشماست. حیرت آور!

- با بستن یه پیشبند کهنه و کثیف که آدم پیشخدمت نمی‌شه.

نگوین نشست و در یک فنجان کوچک چینی برای خودش چای نعنای ریخت.

آرتمیس ادامه داد: «پس حالا که این طور شد، بد نیست تو رو در جریان وضعیت سلاح‌هامون بذارم. من مسلح نیستم. اما باتلر... که محافظ منه... توی جلد هفت تیرش یه زیگ‌زایر داره که یه هفت تیر آلمانی اتوماتیک فوق مدرینه؛ توی چکمه‌هاش دوتا چاقوی تیز مخصوص پرتاب کردن، یه هفت تیر کوچیک درینجر توی آستینش، یه سیم برای خفه کردن دور قاب ساعتش و سه تا نارنجک دستی توی هر کدوم از جیب‌هاشه.

باتلر! چیز دیگه‌ای هم هست که من ندونم؟

- چماق هم هست، قربان!

- اوه، بله؛ و یه باتوم بلبرینگی خیلی خوب قدیمی زیر پیراهنش.

نگوین با دست‌های لرزان فنجان چای را روی لبش گذاشت. آرتمیس لبخندی زد و گفت: «آقای نگوین! وحشت نکنید. قرار نیست این اسلحه‌ها در برابر شما استفاده بشه.»

به نظر نمی‌رسید که نگوین به این حرف چندان اعتماد کرده باشد. آرتمیس ادامه داد: «نخیر، چون باتلر می‌تونه بدون این که از مهماتش استفاده کنه، شما رو از صد راه دیگه بکشه. گرچه، مطمئنم که فقط یکی از اون‌ها کافی باشه.»

نگوین دیگه واقعاً ترسیده بود. آرتمیس همیشه همین تأثیر را بر مردم می‌گذاشت. یک بچه‌ی نوبالغ رنگ و رو پریده که با کلمات و اقتدار یک بزرگسال سلطه گر حرف می‌زد. نگوین قبلاً اسم فاوول را شنیده بود - چه کسی در دنیای تبهکاری زیرزمینی نشنیده بود؟ - اما فکر می‌کرد قرار است با فاوول بزرگ معامله کند، نه با این پسر بچه. گرچه کلمه‌ی پسر بچه به نظر می‌رسید به سختی در مورد این موجود نحیف و لاغر کاربرد داشته باشد و آن غول بی‌شاخ و دم، باتلر. به راحتی می‌شد حدس زد که می‌تواند با آن دست‌های غول پیکرش ستون فقرات یک آدم بزرگ را مثل یک شاخه‌ی درخت از وسط به دو نیم کند. نگوین کم کم داشت به این نتیجه می‌رسید که هیچ پول کلانی ارزش حتی یک دقیقه‌ی دیگه ادامه دادن به این گفت‌وگوی عذاب آور را ندارد.

آرتمیس یک ضبط صوت بسیار کوچک را روی میز گذاشت و گفت: «خب دیگه، بهتره برگردیم سر کارمون. تو به آگهی اینترنتی ما جواب دادی، این طور نیست؟»

نگوین سرش را به علامت تأیید تکان داد و با خودش خدا خدا می کرد که کاش اطلاعاتش درست باشد.

- بله، ارباب!... آقای فاوُل! من می دونم اون چیزی که شما دنبالش می گردید... کجاست.

- جداً؟ خُب، حالا واقعاً می شه روی قول تو حساب کرد؟ تو می تونی منو مستقیماً به مخفیگاه دشمنام ببری، خانواده ی من کم دشمن ندارن. باتلر با یک حرکت سریع، پشه ای را که نزدیک گوش اربابش بود گرفت.

نگوین همان طور که دنبال کیف پولش می گشت، گفت: «بله، واقعاً، مطمئن باشید. این جا رو نگاه کنید.»

آرتمیس به دقت به یک عکس فوری نگاه کرد. پیش خودش آرزو کرد کاش قلبش آرام تر می زد. عکس به نظر واقعی می آمد، اما این روزها هر چیزی را می شد با یک کامپیوتر و یک اسکنر جعل کرد. عکس، دستی را نشان میداد که از تاریکی بیرون آمده بود؛ یک دست خال خالی سبز رنگ. آرتمیس آرام گفت: «خُب، این چیه؟»

- این زن هر دردی رو شفا می ده. خونهش نزدیک خیابون "تیودو"س. در مقابل عرق برنج حاضره هر کاری بکنه.

همیشه مسته.

آرتمیس آرام سرش را تکان داد. کاملاً فهمیده بود چه کار کند. میخوارگی یکی از چند موردی بود که به راحتی می شد از

آن سوءاستفاده کرد. آرتمیس بلند شد، ایستاد و چروک پیراهن سفیدش را صاف کرد.

- خيله خُب، آقای نگوین! راه بیفت.

نگوین عرق را از سبیل باریکش پاک کرد و گفت: «اما ما فقط در مورد دادن اطلاعات توافق کرده بودیم. می دونید، هیچ دلم نمی خواد به خاطر دیگران سرمو به باد بدم.»

باتلر با حرکتی حرفه ای، دست انداخت و پشت گردن خبر را محکم گرفت.

- خیلی معذرت می خوام آقای نگوین! اما از زمانی که شما حق انتخاب داشتید مدت ها گذشته.

باتلر مرد ویتنامی بیچاره را همان طور که اعتراض می کرد و دست و پا می زد، به طرف ماشین جیپ کرایه ای شان کشاند.

این جیب چندان مناسب آسفالت خیابان‌های هوشی‌مینه، یا - به گفته‌ی مردم بومی - ساگون نبود، اما آرتمیس ترجیح می‌داد تا آن جا که امکان دارد از مردم و شهر دور باشد. جیب با سرعت بسیار کمی حرکت کرد و درد عذاب‌آوری را که در سینه‌ی آرتمیس بود، سنگین‌تر کرد. آرتمیس نتوانست این حس را در خودش سرکوب کند. یعنی بالأخره جست و جوی‌هایشان به پایان رسیده بود؟ بعد از شش ماجرای هراس‌انگیز و بی‌مورد در سه قاره، حالا این شفاف‌دهنده‌ی می‌خواره می‌توانست پل پیروزی آن‌ها باشد؟ آرتمیس در دلش خندید. پل پیروزی، چه شوخی بامزه‌ای! این ماجراها دست کم یک حسن داشت و آن این‌که از این اتفاقات هیجان انگیز هر روز در زندگی آدم رخ نمی‌دهد. موتورهای گازی دور میدان شهر، مثل شکافی که در دسته‌ای ماهی ایجاد شود، از هم جدا شدند. اما انگار شلوغی‌ها پایانی نداشت. حتی وسط خیابان‌ها هم از دست فروش‌ها و خریدارانی که با آن‌ها چانه می‌زدند، از شلوغی قُل می‌زد. آشپزها کله‌ماهی‌ها را در روغن داغ سرخ می‌کردند و بچه‌های شیطان از بین دست و پای مردم راهشان را باز می‌کردند و در فکر کش رفتن هر چیزی بودند که کسی مراقب آن‌ها نبود. بقیه‌ی بچه‌ها هم زیر سایه‌بان‌ها نشسته بودند و شست‌های شان را با بازی‌های کامپیوتری کوچک خسته می‌کردند.

نگوین در لباس خاکی رنگش خیس عرق بود. عرق او به خاطر گرما و رطوبت نبود، چون به آن عادت داشت، بلکه به خاطر وضعیت مصیبت باری بود که در آن گیر افتاده بود. آن قدر عاقل بود که فرق بین ماجراجویی و بزهکاری را تشخیص دهد.

در سکوت با خودش عهد کرد که اگر از این مخمصه جان سالم به در ببرد، مسیر زندگیش را کلاً تغییر دهد. دیگر نه به درخواست‌های اینترنتی مشکوک جواب بدهد و نه به هیچ عنوان با بچه‌های بزهکار پولداران اروپایی نشست و برخاست کند.

جیب فقط تا همین جا می‌توانست جلو برود. بعد از این خیابان برای عبور یک وسیله نقلیه چهارچرخ بسیار باریک می‌شد. آرتمیس رو به نگوین کرد و گفت: «این‌طور که معلومه، بقیه راه رو باید پیاده بریم آقای نگوین! اگه دوست داری می‌تونی فرار کنی، اما انتظار یه درد تیز و کشنده رو هم از پشت، درست وسط شونه‌هات داشته باش.»

نگوین به چشم‌های باتلر نگاه کرد که به رنگ آبی تیره بود و تقریباً به سیاهی می‌زد. در آن چشم‌ها اثری از گذشت وجود نداشت. نگوین گفت: «نگران نباشید فرار نمی‌کنم.»

همگی از ماشین پیاده شدند. هزار جفت چشم مشکوک آن‌ها را که در کوچه غبار گرفته جلو می‌رفتند، دنبال کردند. یک جیب‌بر بداقبال سعی کرد کیف پول باتلر را بزند مردک خدمتکار بدون این‌که پایین را نگاه کند، انگشت‌های جیب‌بر بیچاره راشکست. بعد از این اتفاق، همه کنار رفتند و به آن‌ها راه دادند. از کوچه‌ها کم کم وارد پس کوچه‌ها شدند. پس‌بها و محتویات لوله‌های فاضلابت مستقیماً بر سطح پر گل و لجن کوچه‌ها تخلیه می‌شد. گداها و آدم‌های علیل، روی تکه‌های خشک زمین به هم چسبیده بودند. بیش‌تر ساکنان آن کوچه باریک، می‌توانستند داروندار

ناچیزشان را به سه شماره از دست بدهند. آرتمیس بالاخره گفت: «خُب، کجاست؟» نگوین با انگشت به سه کنج دیواری که در زیر پلکان اضطراری زنگ‌زدهای بود، اشاره کرد.

– اون جاست، اون زیر. هیچ‌وقت بیرون نمی‌آد. حتی برای خرید عرق برنجش هم بیرون نمی‌آد، همیشه یکی رو می‌فرسته تا براش بخره. حالا می‌تونم برم؟

آرتمیس زحمت جواب دادن را به خودش نداد. در عوض، در کوچهٔ باریک پر از گل و لجن راه افتاد و به طرف پناهگاه زیر پلکان اضطراری رفت. در تاریکی آنزیر می‌توانست حرکاتی دزدکی و مشکوک را تشخیص دهد.

– باتلر! می‌شه اون عینک جوشکاری رو به من بدی؟

باتلر عینک مخصوص دید در شب را از کمر بندش باز کرد و آنرا در دست درازشدهٔ آرتمیس گذاشت. موتور خودکار عینک، صدایی کرد تا خودش را با نور محیط تطبیق دهد.

آرتمیس عینک را روی صورتش محکم کرد. همه چیز به رنگ سبز رادیو اکتیوی درآمد. نفس عمیقی کشید و به دقت به سایه‌هایی که توی هم می‌لولیدند نگاه کرد. چیزی روی پادری حصیری چمباتمه زد و با حالتی نگران در نور کم، جابه‌جا شد. آرتمیس عینکش را با دقت بیش‌تری تنظیم کرد. آن‌چیز، به طرز غیر طبیعی کوچک‌بود و خودش را در شال کثیفی پیچانده بود. اطرافش پر بود از شیشه‌های خالی که در گل و لجن فرو رفته بودند. ساعد یکی از دست‌هایش که از زیر شال بیرون زده بود، به نظر سبز می‌آمد؛ گرچه با آن عینک، همه چیز سبز دیده می‌شد.

آرتمیس گفت: «خانم! براتون پیشنهادی دارم.»

زن با حالتی گیج سرش را تکانی داد. با صدایی گوش‌خراش، مثل صدای کشیدن ناخن روی تخته سیاه مدرسه گفت:

«نوشیدنی، نوشیدنی، انگلیسی.»

آرتمیس لبخندی زد. این هم از موهبت لهجهٔ انگلیسی و دوریش از آفتاب.

– در واقع، ایرلندی و اما پیشنهادم.

زن انگشت استخوانیش را با حالتی مودبانه تکان داد: «اول نوشیدنی، بعد حرف.»

– باتلر!

محافظ پسرک در یکی از جیب‌هایش دست کرد و یک بطری نیم‌لیتری از بهترین ویسکی‌های ایرلندی را درآورد. آرتمیس بطری را گرفت و با حالتی تهقیرآمیز آنرا جلوی سایه‌ای که در تاریکی نشسته بود، گرفت. به محض این‌که عینک را از

چشمش برداشت، دستی خرچنگ مانند، سریع از تاریکی بیرون آمد و ویسکی را چنگ زد. حالا دیگر تردیدی نداشت که لکه‌های سبز، متعلق به خود دست است. آرتمیس لبخندی از روی پیروزی زد.

- باتلر! پول دوستمون رو تمام و کمال بده. یادت باشه آقای نگوین، این موضوع باید بین خودمون بمونه. تو که دلت نمی‌خواد باتلر بیاد سراغت؟ می‌خواد.

- نه، نه ارباب فاؤل! خیالتون راحت باشه، لب‌های من مهر و مومه.

- بهتره که باشه؛ وگرنه باتلر برای همیشه برات مهر و مومشون می‌کنه.

نگوین به سرعت در کوچه ناپدید شد. آن قدر از این که جان سالم به در برده بود خوش حال بود که حتی زحمت شمردن دسته پولی که ارز رایج آمریکا بود را هم به خود نداد. دیگر برایش فرقی نمی‌کرد. مهم این بود که بالاخره آن را به دست آورده است؛ همه بیست‌هزار دلار را. برای نیم‌ساعت کار، بد نبود. آرتمیس به طرف زن برگشت:

- خانم! شما چیزی دارید که من اونو می‌خوام.

زن با زبانش قطره‌های الکل را که از گوشه دهانش می‌چکید، گرفت.

- چیه ایرلندی؟ زخم سر؟ دندان بد؟ من شفا می‌دم.

آرتمیس دوباره عینک مخصوص دید در شب را زد و دولا شد تا هم قد او شود.

- خانم! من کاملاً سالمم. البته به جز حساسیتی که به گرد و غبار دارم، که فکر نمی‌کنم شما هم بتونید برای اون کاری بکنید. نخیر، چیزی که من از شما می‌خوام، کتابتونه. زن عجزوزه یک دفعه خشکش زد و چشمان براقش از زیر شال درخشید. زن با احتیاط گفت: «کتاب؟ من چیزی راجع به کتاب نمی‌دونم، من شفا می‌دم. کتاب می‌خوای برو کتابخونه.» آرتمیس با حالتی اغراق آمیز آهی کشید و گفت: «تو یه شفادهنده نیستی. تو یه جنی، یه ی شوگ، یه پری، یه کادلون. به کدوم زبون می‌خوای بگم. من فقط کتابو می‌خوام.»

مدتی طولانی، موجود عجیب و غریب چیزی نگفت. بعد، شال را از روی پیشانیش کنار کشید. در نور سبزرنگ عینک، صورتش مثل نقابی ترسناک به آرتمیس خیره‌شد. دماغ درازش زیر دو چشم شکاف مانند و طلایی رنگش آویزان بود. گوش‌هایش نوک‌تیز بودند و پوستش از اعتیاد به الکل مثل موم شل شده بود. زن خیلی آرام، به طوری که معلوم بود با اثر کرخت‌کنندگی الکل مبارزه می‌کند، گفت:

- آدمیزاد! اگه تو چیزی در مورد کتاب می‌دونی، پس در مورد جادوی من هم می‌دونی. من می‌تونم تو رو با یه اشاره انگشتم بکشم!

آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت: «فکر نمی‌کنم. یه نگاهی به خودت بنداز. تو داری می‌میری. عرق برنج هوش و حواس برات نذاشته. فقط می‌تونم زگیلی‌ها رو شفا بدی. واقعاً اسفباره اما من می‌تونم تورو نجات بدم. در عوض، کتابو می‌خوام.»

- آخه یه آدمیزاد کتاب مارو می‌خواد برای چی؟

- این دیگه به تو مربوط نیست. تنها چیزی که به تو مربوطه اینه که کدومو می‌خوای انتخاب کنی. گوش‌های نوک‌تیز جن تکانی خورد. انتخاب؟

- یک، تو کتاب را به ما نمی‌دی و ما می‌ریم خونه، همینجا ولت می‌کنیم تا توی همین فاضلابی که هستی بگندی.

جن گفت: «آره، انتخاب من همینه.»

- اوه نه، عجله نکن. اگه ما بدون کتاب از این جا بریم، تو در عرض یه روز می‌میری.

زن خندید: «یه روز؟ یه روز؟ من می‌تونم یه قرن عمر کنم. حتی جنایی که توی دنیای آدمیزادها اسیر شدن، می‌تونن سال‌ها زندگی کنن.»

آرتمیس با انگشت روی بطری که دیگه خالی شده بود زد و گفت: «نه با نیم لیتر آب مقدس که توی شکمشونه.»

رنگ از صورت جن پرید، بعد با صدایی بلند و وحشتناک فریاد زد: «آب مقدس! تو منو کشتی آدمیزاد!»

آرتمیس تصدیق کرد: «درسته. چیزی نمونه که شروع کنی به سوختن.»

جن به شکمش زد و آن را امتحان کرد.

- خُب، یه انتخاب دیگه چیه؟

- حالا خوب گوش می‌کنیم، درسته؟ انتخاب دوم. تو کتابو فقط برای نیم‌ساعت به من می‌دی، بعد من جادوی تو رو بهت بر می‌گردونم.

دهان جن از تعجب باز شد: «جادوی من رو به من برمی‌گردونی؟ ممکن نیست.»

- اوه، چرا هست. من دوتا آمپول دارم. یکی یه شیشه کوچیک از سرچشمه چاه جن و پریا در شصت‌متری تپه تاراست که بی‌تردید جادویی‌ترین جای روی زمینه. این آب می‌تونه تأثیر آب مقدسو از بین ببره.

- و اون یکی آمپول؟

- اون یکی یه خرده از جادوی ساخت بشره؛ یه ویروس که از الکل تغذیه می‌کنه. این ویروس، قطره قطره عرق برنجی رو که توی بندته می‌شوره و پاک می‌کنه. اعتیاد تو رو به الکل از بین می‌بره، حتی کبد خرابتو از نو ترمیم می‌کنه، البته اولش یه کمی طول می‌کشه، اما بعد از یه روز، درست مثل این که دوباره هزارساله شده باشی، سرزنده و با نشاط می‌شی. جن لب‌هایش را لبسید. یعنی دوباره می‌توانست با مردمش قاطی شود؟ پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود.

- من از کجا بدونم می‌شه به تو اعتماد کرد آدمیزاد؟! تو یه بار به من کلک زدی.

- به نکته خوبی اشاره کردی. این طوری معامله می‌کنیم: اول من آب چشمه رو به تو تزریق می‌کنم. بعد، وقتی یه نگاهی به کتاب انداختم، آمپول دوم رو می‌زنم. خب، حالا موافقی یا نه؟

جن به فکر فرو رفت. درد کم‌کم در تمام شکمش پخش می‌شد. چاره‌ای جز قبول کردن نداشت. پس دستش را دراز کرد.

- موافقم.

- می‌دونستم که قبول می‌کنی. باتلر!

خدمتکار غول پیکر، نوار چسبی را از دور بسته‌ای که یک سرنگ و دو شیشه در آن بود، باز کرد. با سرنگ از شیشه‌ای که محتویات آن شفاف بود، کشید و آنرا به بازوی لرج جن تزریق کرد. جن، یک لحظه بدنش را منقبض کرد. بعد، نفس راحتی کشید و گفت: «جادوش قویه.»

- بله، اما نه به قدرت جادویی که تو بعد از تزریق دوم بهش دست پیدا می‌کنی. حالا کتاب.

جن در شتل کثیف و چروکیده اش دست کرد و مدتی که به نظر آرتمیس یک سال طول کشید. آن تو گشت. آرتمیس نفسش را حبس کرده بود. مدت‌ها بود که انتظار این لحظه را می‌کشید. به زودی خانواده فاوول دوباره به قدرت می‌رسید، امپراتوری جدیدی بنا می‌کرد و آرتمیس فاوول دوم ریاستش را بر عهده می‌گرفت.

زن جن، مشت بسته اش را بیرون آورد.

- در هر صورت، نمی‌تونی ازش استفاده کنی. به زبان قدیم نوشته شده.

آرتمیس فقط سرش را تکان داد. در آن شرایط، ترجیح داد حرفی نزند. زن انگشتان استخوانیش را باز کرد. در کف دستش کتاب بسیار کوچک طلایی رنگی به اندازه یک قوطی کبریت بود.

- بیا آدمیزاد. همون طور که گفتم، فقط نیم‌ساعت، نه بیش‌تر.

باتلر بسیار محترمانه کتاب قطور کوچک را گرفت و شروع کرد به عکس گرفتن از تک تک صفحه‌های نازک و شکننده آن.

این کار چندین دقیقه طول کشید. وقتی کارش تمام شد، تمام کتاب در تراشه دوربین ذخیره شده بود. آرتمیس ترجیح می‌داد ریسک نکند. می‌دانست که دستگاه‌های امنیتی فرودگاه می‌توانند بسیاری از انواع دیسک‌ها را پاک کنند. به همین خاطر به باتلر دستور داد فایل را به تلفن همراهش منتقل کند و از آن‌جا آن را از طریق ایمیل به ملک اربابی خانواده فاؤل در دوبلین بفرستد. قبل از این که مهلت نیم‌ساعته آنان به پایان برسد، تمام علامت‌هایی که در کتاب جن بود، در کمال امنیت در سرور فاؤل قرار داشت. آرتمیس کتاب کوچک را به صاحبش پس داد.

- از این که با هم کار کردیم خوشحالم.

جن یک دفعه نیم‌خیز شد.

- اون یکی معجون چی شد آدمیزاد؟!

آرتمیس لبخند زد.

- اوه، بله. تزریق دوم.

- آره. قول داده بودی آدمیزاد!

- خپله خُب. اما از قبل بهت بگم که این کار تصفیه خون، اصلاً خوشایند نیست. فکر نمی‌کنم ازش خوشت بیاد. جن با قیافه درهمی به لجن و کثافتی که دورش بود نگاه کرد.

- فکر می‌کنی از اینا خیلی خوشم می‌آد؟ من می‌خوام دوباره پرواز کنم آدمیزاد!

باتلر دومین شیشه را هم با سرنگ کشید و آن را مستقیماً در شاهرگ گردن او تزریق کرد. جن بلافاصله روی پادری از حال رفت و تمام بدنش به شدت به حالت تشنج افتاد.

آرتمیس گفت: «بریم. از بین رفتن الکل چند صد ساله توی بدن این بدبخت اصلاً منظره جالبی برای دیدن نیست.»

باتلرها قرن‌ها بود که به فاؤل‌ها خدمت می‌کردند. اصلاً انگار همیشه همین‌طور بوده. حتی بسیاری از زبان‌شناس‌ها معتقدند که کاربرد واژه باتلر به معنای سر پیشخدمت، این‌جا ریشه گرفته است. نخستین سندی که از این توافق غیر عادی به جا مانده، مربوط می‌شود به زمانی که ویرجیل باتلر با لرد هیوگو دِ فاؤل در یکی از نخستین جنگ‌های صلیبی بزرگ نرماندی بسته است و در آن متعهد شده که برای تمام عمر به عنوان پیش‌خدمت، محافظ و آشپز به او خدمت کند.

بچه‌های باتلر در سن ده‌سالگی به مرکزی خصوصی در اسرائیل فرستاده می‌شدند تا در آن‌جا به مهارت‌های خاصی که برای خدمت به نسل‌های بعدی خانواده فاؤل ضروری بود تعلیم داده شود. این آموزش‌ها شامل آشپزی، تیر اندازی، ورزش‌های رزمی، فوریت‌های پزشکی و تکنولوژی اطلاعات بود. اگر در پایان آموزش‌های آنان فاولی نبود تا به او خدمت کنند، دیگر شخصیت‌های سلطنتی که عموماً از عربستان سعودی و موناکو بودند، با کمال میل باتلرها را به عنوان محافظ شخصی‌شان استخدام می‌کردند. وقتی یک فاؤل و یک باتلر با هم جفت می‌شدند، تمام عمر با هم بودند. شغل واقعاً طاقت فرسا و بی‌یاوری بود، گرچه دستمزد قابل ملاحظه‌ای داشت؛ البته اگر می‌توانستند جان سالم به در ببرند و از پس اندازه‌شان استفاده کنند؛ وگرنه، خانواده‌شان یک ارثیه شش رقمی و مقرری ماهیانه شاهانه‌ای از آن‌ها به ارث می‌بردند.

باتلر فعلی، دوازده سال بود که در خدمت ارباب آرتمیس جوان بود، یعنی در واقع از همان لحظه تولد او. با وجود این‌که آن‌ها مجبور به پیروی از آداب و رسوم قدیمی و کهنه خانواده بودند، اما رابطه‌شان چیزی بیش از رابطه ارباب و پیشخدمت بود. برای باتلر، آرتمیس نزدیک‌ترین دوست بود و برای آرتمیس، باتلر از یک پدر نزدیک‌تر؛ اگر چه این‌وسط همیشه یک نفر دستور می‌داد و یکی دیگر اطاعت می‌کرد. تا زمانی که بانکوک را ترک کردند و وارد فرودگاه هیترو لندن شدند، باتلر که می‌خواست چیزی بپرسد، جلوی خودش را گرفته بود.

- آرتمیس؟

آرتمیس سرش را از روی مونیتری که صفحات کتاب را نشان می‌داد، بلند کرد. او از همان لحظه ترجمه آن را شروع کرده بود.

- بله؟

- اون جنه، چرا ما خیلی راحت کتابو نگرفتیم و همون جا ولش نکردیم تا بمیره؟

- جسد مدر که باتلر! روش منو که می‌دونی، لزومی نداره بی‌خود مردم اون‌جا رو مشکوک کنیم.

- اما اون جنه؟

- اصلاً فکرشو نمی‌کردم که راضی بشه کتابشو به یه آدمیزاد نشون بده. به همین خاطر، به آمپول دوم یه مقدار خیلی جزئی داروی فراموشی اضافه کرده بودم. وقتی از خواب بیدار بشه، هفته آخر زندگیشو درست به خاطر نمی‌آره. باتلر با حالتی که انگار تازه متوجه ماجرا شده باشد، سرش را تکان داد. ارباب آرتمیس همیشه دو قدم از او جلوتر بود. مردم می‌گفتند که او از لحاظ هوش به جدش رفته است. اما آن‌ها اشتباه می‌کردند. ارباب آرتمیس یک پدیده نو بود. هیچ کس در خاندان آن‌ها هیچ وقت به باهوشی او نبوده است. باتلر که دیگر به جوابش رسیده بود، دوباره خواندن کتاب آشنایی با اسلحه و مهمات را از سر گرفت و گذاشت تا اربابش بدون هیچ مزاحمتی به حل رموز عالم غیب بپردازد.

فصل دوم

حتماً تا به حال متوجه شده‌اید که آرتمیس فاؤل برای رسیده به هدفش حاضر است تا کجاها پیش برود. اما هدف او دقیقاً چه بود؟ چه هدفی ممکن است یک نفر را ترغیب کند تا به اخاذی از یک جن دائم‌الخمر تن دهد؟ جواب، مشخص است: طلا. این جست‌وجوهای آرتمیس از دو سال قبل که به گشت و گذار در دنیای اینترنت علاقمند شد، شروع شده بود. او خیلی سریع توانسته بود به سایت‌های محرمانه دست پیدا کند؛ سایت‌های سری مربوط به بشقاب‌پرنده‌ها، دنیای ماوراءالطبیعه و انسان ربایی‌های موجودات فضایی؛ اما از همه بیشتر به زندگی "قوم خاص" علاقمند شده بود. با جستجوی گیگابایتی در کامپیوتر، صدها منبع از تقریباً همه کشورهای دنیا درباره جن و پری‌ها به دست آورد. به نظر می‌رسید هر تمدنی اصطلاحات و داستان‌های خودش را در مورد این جماعت دارد، اما بدون شک آن‌ها همه از اعضای یک خانواده گسترده بودند. در داستان‌های متعددی به "کتاب" اشاره شده بود. این کتاب در واقع، حکم کتاب مقدس اجنه را داشت و هر کدام از آن‌ها یکی از آن را داشتند. آن طور که می‌گفتند، کتاب شامل پیشینه اصل و نسب و احکامی بود که بر حیات طولانی آن‌ها فرمان می‌راند. البته کتاب به زبان خودشان، که زبانی رمزگونه و پیچیده بود، نوشته شده بود و برای هیچ آدمیزادی قابل استفاده نبود. آرتمیس معتقد بود که با استفاده از فن آوری امروزی می‌شود کتاب را ترجمه کرد و با این ترجمه می‌تواند از گروه بزرگی از موجوداتی که انسان تا به حال ندیده است، به نفع خودش استفاده کند. دشمن خود را بشناس. این شعار آرتمیس بود. به همین خاطر، تا زمانی که می‌توانست یک پایگاه اطلاعاتی بسیار گسترده در مورد خصلت‌های قوم خاص جمع‌آوری کند، خودش را با تمام وجود وقف شناخت آن‌ها کرد. اما اطلاعات تنها کافی نبود. پس آرتمیس در اینترنت این آگهی را داد: تاجری ایرلندی حاضر است مبلغ قابل ملاحظه‌ای دلار آمریکایی در ازای ملاقات با یک پری، جن، لپرکان، یا کوتوله بپردازد. کسانی که پاسخ دادند، اغلب متقلب بودند، اما در شهر هوشی مینه بالاخره به این نتیجه رسیدند. آرتمیس احتمالاً تنها انسان زنده‌ای بود که می‌توانست به طور کامل و به بهترین نحو از این کتاب سود ببرد، زیرا هنوز باورهای کودکانه او به جادو در وجودش زنده بود؛ باوری آمیخته با پشتکار و عزمی بزرگ سالانه برای بهره جستن هرچه بیشتر از جادو. اگر فقط یک نفر در این دنیا این لیاقت را داشت که طلای جادویی جن و پری‌ها را از چنگالشان در آورد، همین آرتمیس فاؤل دوم بود.

صبح زود بود که آن‌ها به ملک اربابی خانواده فاؤل رسیدند. با وجود این که آرتمیس برای باز کردن فایل کامپیوترش خیلی هیجان زده بود، تصمیم گرفت اول مادرش را ببیند. آنجلین فاؤل در تخت بستری بود. از زمانی که شعورش ناپدید شده بود به این حال افتاده بود. دکترها می‌گفتند به خاطر فشارهای روحی- روانی است. درمان آن هم چیزی نبود جز استراحت و قرص خواب. تقریباً یک سالی می‌شد که او این‌طور بود. ژولیت، خواهر کوچک باتلر، پایین پله‌ها نشسته بود و انگار داشت با نگاه خیره‌اش دیوار روبرو را سوراخ کند. حتی ریمیل زیادی هم که زده بود، نمی‌توانست قیافه پکرش را دل‌چسب کند. آرتمیس قبلاً هم این نگاه را دیده بود، یک بار درست قبل از این که پسر پررویی را با یک فن کشتی

سر جایش بنشانند. البته پیاده کردن فن کشتی به نظر برخوردی نامتعارف برای یک دختر نوجوان می‌آید، ولی خوب، هر چه باشد او هم یک باتلر بود.

- ژولیت! مشکلی پیش اومده؟

ژولیت مثل فنر از جا پرید.

- تقصیر من بود آرتمیس! بدون این که متوجه باشم پرده‌ها رو خوب کیپ نکردم. خانم فاوول هم خواب‌زده شده. آرتمیس زیر لب گفت: «که این طور» و دستش را روی زرده‌های چوبی کنار پله‌ها گذاشت.

آرتمیس نگران حال مادرش بود. مدت‌ها بود که او روشنایی روز را ندیده بود. البته اگر به طور معجزه‌آسایی حال مادرش خوب می‌شد و از تختش بیرون می‌آمد، آزادی‌های بی‌حد و حصر او هم پایان می‌یافت و دوباره باید به مدرسه می‌رفت. آن وقت مجبور می‌شد دور تمام آن برنامه‌های متهورانه و تهی‌کارانه‌ای که برای خودش چیده بود را خط بکشد. آرتمیس آرام ضربه‌ای به در دو لنگه هلالی شکل زد.

- مادر؟! شما بیدارید؟

چیزی محکم به آن طرف در خورد. از صدایش پیدا بود که شیء گران‌بهایی بود.

- معلومه که بیدارم! چه طور می‌تونم توی این نور کور کننده بخوابم؟

آرتمیس جراتی به خودش داد و داخل شد. یک تخت قدیمی بسیار گران‌قیمت در فضای تاریک اتاق سایه بلندی روی زمین انداخته بود و روشنایی کم‌رنگی که از شکاف باریک‌بین پرده‌های مخملی به درون می‌تابید، چشم را می‌زد. آنجلین فاوول با حالت قوز کرده روی تخت نشست. دست و پای رنگ و رو رفته‌اش در آن تاریکی به سفیدی می‌زد.

- آرتمیس، عزیزم! تا حالا کجا بودی؟

آرتمیس نفس راحتی کشید، پس او را شناخت بود. این علامت خوبی بود.

- با بچه‌های مدرسه رفته بودیم مسافرت، مادر! برای اسکی، به اتریش.

آنجلین زیر لب گفت: «آره، اسکی. چه قدر دلم برآش تنگ شده. شاید وقتی پدرت برگشت، رفتیم.»

آرتمیس در گلپوش احساس فشردگی کرد. چیزی که کاملاً برایش غیرمنتظره بود.

- بله، البته. وقتی پدر برگشت.

- عزیزم! می‌شه لطفاً این پرده‌های لعنتی رو ببندی. نور واقعاً غیرقابل تحمله.

- بله، مادر!

آرتمیس در اتاق تاریک جلو رفت. مواظب بود روی لباس‌هایی که کف اتاق پخش بودند پا نگذارد. بالاخره انگشتانش دور پردهٔ آویزان پیچیده شد. یک لحظه وسوسه شد آن‌ها را تا ته باز کند، اما آهی کشید و شکاف باریک را بست.

- مرسی، عزیزم! اوه، راستی، ما باید حتماً از شر این دخترهٔ خدمتکار خلاص بشیم. به درد هیچ کاری نمی خوره.

آرتمیس جلو خودش را گرفت. ژولیت در این سه سالی که در ملک اربابی فاوول کار می کرد، یکی از سخت‌کوش‌ترین و وفادارترین خدمتکاران آن‌ها بود. حالا وقتش بود که آرتمیس از حواس‌پرتی مادرش به نفع خودش استفاده کند.

- مادر! حق با شماست، حتماً این کار و می‌کنم. باتلر یه خواهر داره که فکر می‌کنم برای کار ما خیلی مناسب باشه. به نظرم قبلاً در موردش با شما صحبت کرده باشم. ژولیت رو می‌گم، یادتون می‌آد؟

آنجلین اخمی کرد:

- ژولیت؟ آه، بله، اسمش خیلی برام آشناست. در هر صورت، هر کسی بهتر از این دخترهٔ دست و پا چلفتیه که این جاست. ژولیت از کی کارشو شروع می‌کنه؟

- خیلی زود. فقط کافیه باتلر و بفرستم تا از اتاق سرایداری بیاردش.

- تو پسر خیلی خوبی هستی آرتمیس! حالا بیا بغل مامی.

آرتمیس جلو رفت و خودش را در چین‌های ربدوشامبر مادرش جا داد. مادرش بوی خوبی می‌داد، مثل عطر گل‌هایی که روی آب پخش شده باشند، اما بازوهایش سرد و بی‌جان بودند. آنجلین با صدای آرامی زمزمه کرد: «عزیزم! من شب‌ها یه صداهایی می‌شنوم. یه صداهایی که از توی بالش‌م در می‌آد و می‌ره توی گوش‌هام.»

آرتمیس دوباره همان فشردگی را در گلویش احساس کرد.

- پس بهتره پرده‌ها رو کنار بزنیم مادر!

مادر آرتمیس او را رها کرد و با گریه گفت: «نه، نه، چون اون وقت هم صداشونو می‌شنوم، هم می‌بینمشون.»

- اوه! مادر خواهش می‌کنم.

اما دیگر فایده‌ای نداشت. آنجلین در رفته بود. او به دورترین کنج تخت پناه برده بود و لحاف را تا روی چانه‌اش بالا کشیده

بود.

- دختر جدید رو بفرست بالا.

- چشم مادر!

- بگو خیار ورقه شده و آب هم بیاره.

- بله مادر.

آنجلین با حالتی موزیانه به آرتمیس چشم‌غره رفت:

- این قد هم به من نگو مادر. من که نمی‌دونم تو کی هستی، فقط می‌دونم آرتی کوچولوی من نیستی.

آرتمیس چند بار پلک زد تا جلو اشک‌هایش را بگیرد.

- چشم، ببخشید، ما... ببخشید خانم!

- آها، حالا خوب شد. دیگه هم این طرفا پیدات نشه وگرنه می‌گم شوهرم به حسابت برسه. شوهر من آدم خیلی مهمیه، می‌فهمی؟

- چشم خانم فاؤل! مطمئن باشید این آخرین باریه که منو می‌بینید.

- بهتره همین طور باشه.

آنجلین یک دفعه خشکش زد: «شنیدی؟»

آرتمیس سرش را تکان داد: «نه، چیزی نشنیدم...»

- اومدن منو بگیرن. نگاه کن همه جا هستن.

آنجلین خودش را زیر لحاف پنهان کرد. آرتمیس وقتی از پله‌های مرمری پایین می‌رفت، هنوز صدای او را می‌شنید که از ترس گریه می‌کرد. کتاب، بسیار سخت تر از آن بود که آرتمیس انتظارش را داشت. به نظر می‌رسید با تمام قدرت در مقابل او مقاومت می‌کند. هر برنامه‌ای را که آرتمیس در کامپیوترش اجرا می‌کرد، به نتیجه نمی‌رسید. آرتمیس از تمام صفحه‌ها کپی‌های بزرگ گرفته، آن‌ها را به دیوارهای کتابخانه‌اش نصب کرده بود، چون اعتقاد داشت گاهی اوقات دیدن چیزها بر روی کاغذ بیشتر کمک می‌کند. مشابه آن علامت‌ها را قبلاً ندیده بود، با وجود این به طور عجیبی به نظرش آشنا می‌آمدند. مشخص بود که ترکیبی هستند از مجموعه‌ای نماد و نوعی حروف الفبایی که بدون هیچ نظم مشخصی دور تا دور صفحه تاب‌خورده‌اند. برنامه کامپیوتری آرتمیس احتیاج به چارچوبی ارجاعی داشت که با تکیه بر آن بتواند زبان کتاب را رمزگشایی کند، یا دست کم مرکزیتی که بر اساس آن این چارچوب را پیاده کند. او تمام حروف را از هم مجزا کرد و تک‌تک با متون انگلیسی، چینی، یونانی، عربی و سیریلیک مقایسه کرد، حتی با زبان اکیم،

که زبان قدیمی ایرلندی بود. اما فایده‌ای نداشت. وقتی ژولیت با ساندویچ‌هایش وارد اتاق شد و حواس او را پرت کرد، آرتمیس که هنوز کاملاً ناامید بود، او را بیرون فرستاد و کار روی نمادهایش را ادامه داد. بیش‌ترین شکلی که تکرار شده بود، تصویر یک آدمک بود، که البته با شناخت محدودی که آرتمیس از وضعیت بدنی اجنه داشت، حدس می‌زد باید مؤنث باشد. یک دفعه فکری به مغز آرتمیس خطور کرد. در کامپیوترش فایلی را که مربوط به زبان‌های باستانی بود، باز کرد و زبان مصری باستان را که زبانی تصویری بود، انتخاب کرد. بالاخره چیزی دستگیرش شد. شکل مورد نظر، کاملاً شبیه خدایی به اسم آنوبیس بود که در تالار اصلی مقبرهٔ توتان‌خامن با زبان تصویری هیروگلیف نوشته شده بود. این با بقیهٔ چیزهایی که پیدا کرده بود، همخوانی داشت. اولین داستان‌های مکتوب انسان در مورد جن و پری است و در آن‌ها به عناوین مختلف اظهار کرده‌اند که جن و پری تمدنی بسیار کهن تر از آدمیزادها داشته‌اند. در این صورت، به نظر می‌رسید که مصری‌های باستان از این داستان‌ها یک کتاب مقدس را که با نیازهای‌شان سازگار بوده است، اقتباس کرده‌اند.

اشکال دیگری هم بودند که تقریباً مشابه بودند، اما تشابه آن‌ها آن قدر نبود که بتوان از طریق کامپیوتر به اطلاعاتی دست پیدا کرد. این کاری بود که باید خودش شخصاً و با دست انجام می‌داد. می‌بایست از تک‌تک این تصاویر عجیب و غریب و پیچیده پرینت می‌گرفت، بعد آن‌ها را بزرگ می‌کرد و جزبه‌جز با خط هیروگلیف مقایسه می‌کرد.

آرتمیس از همین حالا، هیجان ناشی از موفقیت‌های بعدی خود را در قفسهٔ سینه‌اش احساس می‌کرد. او متوجه شد که تقریباً تمامی نمادها یا حتی حروف، یک مشابه مصری دارند. خیلی از آن‌ها تصاویری بودند که در تمام دنیا مفهوم یکسانی داشتند، مثل خورشید، یا پرنده‌ها. اما بعضی به نظر، مفهومی ماوراءالطبیعی داشتند، به طوری که برای مطابقت آن‌ها باید خیلی حساب‌شده عمل می‌کرد. برای مثال، تصویر آنوبیس اصلاً حس یک "سگ-الهه" را منتقل نمی‌کرد، به همین خاطر آرتمیس آن را پادشان جن و پری خواند. نصف شب بود که آرتمیس با موفقیت یافته‌هایش را در کامپیوتر پیشرفتهٔ مکینتاش وارد کرد. حالا تنها کاری که باید می‌کرد، فشار دادن دکمهٔ رمزگشایی بود. همین کار را هم کرد. اما آن چه روی صفحهٔ مونیتور ظاهر شد، چیزی نبود جز یک مشت کلمات قاطی پاتی و اراجیف بی‌معنی! یک بچهٔ معمولی در چنین وضعیتی دست از کار می‌کشید. بیش‌تر آدم بزرگ‌ها محکم روی کی‌بوردشان می‌زدند. اما آرتمیس نه. آرتمیس هیچ‌کدام از این کارها را نکرد. به نظر او کتاب داشت او را امتحان می‌کرد، او هیچ‌وقت نمی‌گذاشت در این امتحان بازنده شود. مطمئن بود که حروف درست‌اند، تنها ترتیب قرار گرفتن آن‌ها غلط بود. آرتمیس چشم‌هایش را مالید تا خواب از سرش ببرد و دوباره با دقت به کاغذهایش نگاه کرد. هر قطعه با یک خط توپر مجزا شده بود. این شاید به معنی یک پاراگراف یا یک فصل بود. اما به نظر نمی‌رسید که مثل حروف لاتین از چپ به راست، یا مثل حروف چینی از بالا به پایین باشد.

آرتمیس زبان‌های دیگر را هم امتحان کرد. مثل عربی آن‌ها را از راست به چپ چید. فایده‌ای نداشت. اما متوجه شد که در هر صفحه یک چیز مشترک وجود دارد، یک بخش مرکزی. همه اشکال در واقع دور تا دور این کانون چیده شده بودند. شاید این همان نقطه شروع بود.

اما از کدام جهت باید پیش می‌رفت؟ آرتمیس به دنبال یافتن نکته مشترک دیگری، از صفحه‌ها اسکن گرفت. بعد از چند دقیقه، آن را پیدا کرد. در هر صفحه یک پیکان بسیار ریز در گوشه هر بخش وجود داشت. این علامت، یعنی نشانه یک تیر بود؟ یا جهت را نشان می‌داد؟ که یعنی از این طرف بخوانید؟ منظورش این نبود که مطلب از این جا شروع می‌شود، جهت تیر را دنبال کنید و به طور ماریپیچ بخوانید؟ کامپیوتر برای خواندن چنین چیزی برنامه‌ریزی نشده بود، به همین خاطر آرتمیس باید خودش آن را می‌خواند. با یک چاقوی جیبی و خط کش، صفحه اول کتاب را تکه‌تکه برید و آن را به همان ترتیب زبان لاتین، یعنی از چپ به راست با ردیف‌های موازی، دوباره چید. بعد دوباره از آن اسکن گرفت و در برنامه ترجمه زبان مصری باستان کامپیوترش ریخت. کامپیوتر آرام صدایی کرد و پشت سر هم شروع کرد به دو به دو جفت کردن اطلاعات. در حین کار، چنین بار مکث کرد تا در مورد تأیید یک شکل خاص یا یک نماد سؤال کند. این اتفاق به مرور کم تر و کم تر شد تا این که کامپیوتر به طور کامل زبان جدید را رمزگشایی کرد. بالاخره یک جمله سه کلمه‌ای روی صفحه مانیتور چشمک زد: فایل تبدیل شد.

آرتمیس با انگشتانی که از خستگی و هیجان می‌لرزید، دکمه "پرینت" را زد. یک ورق کاغذ آرام از پرینتر بیرون آمد. نوشته‌های روی آن به انگلیسی بود. البته اشتباهاتی داشت و دست‌کاری کوچکی می‌خواست، اما به راحتی قابل خواندن و از آن مهم‌تر، قابل درک بود.

آرتمیس تقریباً مطمئن بود اولین آدمیزادی است که پس از هزاران سال این کلمات جادویی را رمزگشایی کرده است. چراغ مطالعه روی میزش را روشن کرد و شروع کرد به خواندن.

کتاب مردم م

دستورالعمل‌های لازم برای دستیابی به جادوها و قوانین زندگی م

مرا همیشه همراه داشته باش، همیشه به خوبی همراه داشته باش.

منم آموزگار وردها و معجون‌هایت.

منم رابط تو با دنیای اسرار.

فراموش کنی مرا و آن وقت

از دست خواهی داد هرچه جادویت.

ده بار ده فرمان باشد.

که با آن به هر رازی پاسخ باشد.

نفرین، نفرین بر کیمیاگری

بی نیازی از اسرار آن، که چون منی داری.

اما، ای جن! ای پری! فراتر از هر چیز این را بدان!

که من نیستم از آن بدان

هر که خیانت کند به اسرارمان

تا ابد خواهد بود از محکومان.

آرتمیس صدای ضربان نبضش را در گوشش می شنید. حالا قوم خاص را کاملاً در اختیار داشت، درست مثل مورچه‌هایی که زیر پایش باشند. از تمامی اسرار آنها با استفاده از تکنولوژی پرده برداشته بود. ناگهان خستگی مفرط او را از پا انداخت و وادارش کرد که به صندلیش تکیه بدهد. هنوز خیلی مانده بود تا کارش تکمیل شود. دست کم چهل و سه صفحه را باید ترجمه می کرد.

آرتمیس دکمه آیفونی را فشار داد که به بلندگوهای نصب شده در سراسر خانه وصل بود.

- باتلر! با ژولیت بیاین بالا. یه پازل هست که باید با همدیگه بسازیمش.

شاید در این جا تاریخچه مختصری از خاندان فاول به دردتان بخورد.

خانواده فاول مجرمانی حقیقتاً افسانه‌ای بودند. آنها نسل اندر نسل با قانون در افتاده بودند و در طول سال‌ها موفق شده بودند با اندوختن سرمایه‌ای کلان، زندگی شرافتمندانه‌ای برای خودشان دست و پا کنند. البته وقتی انسان‌های شرافتمندی شدند، متوجه شدند که اصلاً از این وضع خوششان نمی آید و تقریباً بلافاصله به همان زندگی بزهکارانه‌شان برگشتند.

آرتمیس اول، پدر قهرمان داستان ما بود که ثروت خانواده را به مخاطره انداخت. با متلاشی شدن نظام کمونیستی روسیه، آرتمیس پدر تصمیم گرفت مبلغ هنگفتی از ثروت خانواده فاول را برای ایجاد یک خط کشتی رانی جدید به قاره‌ی پهناور آسیا سرمایه گذاری کند.

استدلال او هم این بود: «اقتصاد جدید به کالاهای جدید احتیاج دارد.» اما مافیای روسیه اصلاً از عرض اندام این تاجر جدید غربی در بازارشان خوش نیامد و تصمیم گرفت یک پیغام کوچک برای او بفرستد. پیغام یک موشک

استیونگر مسروقه بود که روی کشتی فاوِل به اسم "ستاره فاوِل"، که به طرف بندر مورمانسک در شمال روسیه در حرکت بود، فرود آمد.

آرتمیس اول هم به همراه عمومی باتلر و ۲۵۰ هزار قوطی کوکاکولا در کشتی بودند. واقعاً که چه انفجاری بود! با این اتفاق؛ خانواده فاوِل به گدایی نیفتاد، اما دیگر میلیاردی هم نبود. آرتمیس دوم با خودش عهد بست که جبران کند. او عهد بست که ثروت خانواده‌اش را دوباره برگرداند و البته به روش خاص خودش هم این کار را بکند. به محض این که ترجمه کتاب تمام می‌شد، آرتمیس می‌توانست نقشه پول در آوردنش را پی ریزی کند. از همان اول

می‌دانست دنبال چه چیزی است، فقط باید راه دست یافتن به آن را انتخاب می‌کرد. هدف نهایی او رسیدن به طلا بود. قوم خاص هم تقریباً به اندازه آدمیزادها به این فلز باارزش علاقه‌مند بودند. هر کدام از آن جن و پری‌ها برای خودش یک گنج داشت، البته وقتی آرتمیس کارش را تمام می‌کرد، دست کم یکی از آن‌ها جیبش خالی می‌شد.

آرتمیس بعد از هجده ساعت خواب حسابی و یک صبحانه شاهانه، به کتابخانه‌ای که از پدرش به ارث برده بود؛ رفت. این یک کتابخانه کاملاً سنتی بود - با قفسه‌هایی از کف زمین تا سقف و از جنس چوب بلوط - اما آرتمیس آن را با آخرین تکنولوژی کامپیوتری پر کرده بود. همین طور صدای ویزویز دستگاه‌های آپل مکینتاش که به اینترنت وصل بودند از گوشه و کنار کتاب‌خانه به گوش می‌رسید. یکی از آن‌ها که به شبکه خبری سی.ان.ان وصل بود، تصویر مونیتور را از یک پروژکتور DAT می‌گذراند و خبرهای روز را در اندازه‌های بسیار بزرگ روی دیوار می‌انداخت. بالتر قبلاً به اتاق آمده بود داشت یک فایل را در کامپیوتر باز می‌کرد.

آرتمیس به محض ورود گفت: «همه خاموش به جز کامپیوتر کتاب. برای کار روی این احتیاج به سکوت دارم.» خدمتکار دست از کار کشید. کانال سی.ان.ان. تقریباً یک سال بود که بدون وقفه روشن بود. آرتمیس مطمئن بود که خبر نجات پدرش را روزی نشان خواهد داد. خاموش کردن آن به این معنی بود که بالاخره این فکر را از سرش بیرون کرده است.

- همه رو؟

آرتمیس یک لحظه به دیوار خیره شد. بالاخره گفت: «آره، همه رو.»

باتلر به خودش جرات داد و قبل از این که سر کارش برگردد، آرام و فقط یک بار، شانه اربابش را نوازش کند. آرتمیس بندانگشتانش را به صدا در آورد. حالا وقت پرداختن به کاری بود که از همه بهتر انجام می‌داد، یعنی کشیدن نقشه‌های مودیان.

فصل سوم

«هالی شورت» روی تخت دراز کشیده بود و از عصبانیت نزدیک بود جوش بیاورد. از آن جا که لپرکان ها کلاً موجودات خوش اخلاقی نیستند، این کار چمدان هم غیرعادی نبود، اما هالی در آن لحظه حتی به عنوان یک لپرکان هم فوق العاده بدخلق بود. هالی از قوم خاص بود، یا در واقع، از جن و پری ها. البته یک لپرکان هم بود، اما این فقط شغلش بود. فکر می کنم در حال حاضر معرفی کوتاهی از او خیلی مفیدتر باشد تا سخنرانی در مورد تبارشناسی جن و پری ها. هالی شورت از لحاظ ظاهر، پوستی فندقی رنگ، موهایی خرمایی و چشمانی میشی داشت. از بینی عقابی و لب های قلوه ایش به راحتی می شد حدس زد که کوپیدون، خدای عشق رومیان باستان، پدر جدش بوده است. مادرش یک الف اروپایی ترکه ای و سرزنده بود. هلی هم مثل مادرش لاغر بود و انگشتان بلند و کشیده اش جان می داد برای این که دور باتون های الکتریکی حلقه بزند.

گوش هایش هم غالباً نوک تیز بودند. با وجود این که هالی فقط یک سانتی متر از بقیه اجنه که درست یک متر قد داشتند، کوتاه تر بود، اما همین یک سانتی متر هم چون هیچ کس مثل او نبود، کاملاً به چشم می خورد. علت دلخوری هالی، فرمانده روت بود. روت از همان روز اول، پا توی کفش هالی کرده بود. انگار فرمانده از قبل تصمیمش را گرفته بود که باید به اولین افسر مؤنث تاریخ پلیس، که متأسفانه در جوخه او هم افتاده بود، توهین کند.

شغل پلیس ها شغلی فوق العاده خطرناک، با درصد مرگ و میر بسیار بالا بود و به نظر روت، به هیچ عنوان جای مناسبی برای یک دختر بچه نبود. ولی خب، او چاره ای جز پذیرفتن این مسئله نداشت، چون هالی شورت به هیچ عنوان تصمیم نداشت به خاطر او، یا هیچ کس دیگر، دست از شغل مورد علاقه اش بکشد. موضوع دیگری که باعث بدخلقی هالی شده بود، سهل انگاریش در انجام مراسم آیینی بود. چندین ماه بود که می خواست آن را به جا بیاورد، اما انگار هیچ وقت فرصتش پیش نمی آمد و اگر روت متوجه می شد که جادوی او ضعیف شده است، حتماً به قسمت ترافیک منتقلش می کرد.

هالی روی تشک غلتی زد، از تخت پایین آمد و با بی حوصلگی به طرف حمام رفت. یکی از حسن های زندگی در نزدیکی هسته زمین، این بود که آب همیشه داغ بود. البته نور طبیعی نداشتند، اما در ازای رسیدن به آرامش، بالاخره باید این بهای کم را می پرداختند.

اعماق زمین تنها جایی بود که هنوز آدمیزادها پا به آن نگذاشته بودند. بعد از یک روز طولانی کار سخت، هیچ چیز مثل آمدن به خانه، خاموش کردن سپر پوششی و فرو رفتن در وان حباب نبود. واقعاً که لذت بخش بود.

هالی لباس یک سره سبز تیره اش را پوشید، زیر آن را تا زیر چانه اش بالا کشید و کلاه خودش را سرش گذاشت. این روزها یونیفرم لپرکان ها خیلی شیک شده بود. دیگر شباهتی به آن لباس های رسمی که در گذشته می پوشیدند نداشت.

کت‌های بلند که از روی باسن دوشاخه می‌شد، کفش‌های سگک دار و شلوارهای زیر زانو! جای تعجب نداشت که لپرکان‌ها همیشه در داستان‌های آدمیزادها، موجودات مسخره‌ای بودند. گرچه، شای هم همان طور بهتر بود. چون اگر این قوم خاکی می‌فهمیدند کلمه لپرکان در واقع همان نیروی ویژه پلیس موجودات زیرزمینی است، به احتمال قوی آن وقت برای بیرون کشیدن آن‌ها از اعماق زمین، به هر اقدامی دست می‌زدند. همان بهتر که آن‌ها جلب توجه نمی‌کردند و می‌گذاشتند آدمیزادها تصورات مسخره خودشان را داشته باشند. ماه بالا آمده بود، به همین خاطر دیگر فرصتی برای صبحانه مفصل نبود. هالی باعجله باقی‌مانده جوشانده‌ای را که در خنک‌کننده گذاشته بود، برداشت و آن را همین طور که از تونل‌ها می‌گذشت، سرکشید.

طبق معمول در تونل اصلی یک هرج و مرج حسابی بود. اجنه‌های بی‌هوازی مثل سنگ‌ریزه‌هایی که یک بطری را پر کرده باشند، در تونل به هم چسبیده بودند. گنوم‌ها هم با آن چهار دست‌وپا راه رفتن و باسن‌های قلمبه‌شان را این طرف و آن طرف چرخاندن، هر دو مسیر را بسته بودند. وزغ‌های بد دهن هم همه چاله‌های آب را پر کرده بودند و همین طور بد و بیراه می‌گفتند. بددهنی این وزغ‌ها با یک شوخی شروع شده بود و حالا مثل یک بیماری همه‌گیر شده بود؛ به طوری که با هیچ وردی نمی‌شد آنرا خنثی کرد. هالی به سختی راهش را از بین جمعیت باز کرد و به ایستگاه پلیس رفت. بیرون ایستگاه بلوایی بود و سرجوخه نیوت سعی می‌کرد اوضاع را آرام کند. مگر این که خدا به دادش می‌رسید، وحشتناک بود.

خدا را شکر هالی شانس آورده بود و برای مأموریتی به روی زمین می‌رفت. درهای ایستگاه پلیس نیروی ویژه از فشار اعتراض کنندگان بسته بود. دوباره جنگ زغال سنگ بین گابلین‌ها و دورف‌ها بالا گرفته بود و هرروز صبح گروه گروه از پدر و مادرهای عصبانی که خواستار آزادی بچه‌های بی‌گناه‌شان بودند، در آن‌جا پیدایشان می‌شد.

هالی زیر لب غرغر کرد. اگر واقعاً گابلین بی‌گناهی در دنیا وجود داشت. هالی شورت تا به حال او را ندیده بود. همین حالا هم که در زندان بودند، با کفش‌های چوبی شان از در و دیوار بالا می‌رفتند و به زبان خودشان داد و فریاد می‌کردند و توپ‌های آتشی به طرف هم می‌انداختند. هالی همانطور که با شانه‌هایش جمعیت را کنار می‌زد و جلو می‌رفت، غرولند کرد: «پلیس، برید کنار.»

جمعیت مثل پشه‌هایی که روی یک کرم مرده بیفتند، دور هالی جمع شدند.

- سرکار! گرومپوی من بی‌گناه.

- پلیس‌های بی‌رحم!

- سرکار می‌شه لطفاً پتوی پسر کوچولوی منو بهش بدید؟ آخه بدون این خوابش نمی‌بره.

هالی نقاب کلاه خودش را پایین انداخت و به هیچ کس توجه نکرد. زمانی یونیفرم برای آن ها احترام می آورد؛ اما نه در این دوره و زمانه. حالا با این یونیفرم فقط مشخص می شدند.

- ببخشید سرکار، من شیشه زگیل هامو گم کردم؛ می شه کمک کنی پیداش کنم؟

معذرت می خوام جن جوان گربه من از یه استالاکتیت بالا رفته.

- سرکار چند دقیقه وقت دارید؟ می شه بگین از کجا می شه رفت به چشمه جوانی؟

هالی از عصبانیت به خودش لرزید. توریست ها از همه بدتر بودند. این شغل هم مشکلات خاص خودش را داشت، خیلی بیش از آن چه فکرش را می کرد. تازه داشت کم کم با آن ها روبه رو می شد. در راهرو ایستگاه پلیس یک دورف جیب بر، سخت مشغول خالی کردن جیب کسانی بود که در صف رفتن به زندان بودند. حتی جیب افسری که به او دستبند زده بود را هم زد. هالی با باتون الکتریکی اش ضربه ای به باسن او زد. ضربه الکتریکی، شلوار چرمی را سوزاند.

- آهای مالچ! چه کار می کنی؟

مالچ یکه ای خورد و چیزهایی که دزدیده بود از آستین هایش بیرون ریخت. با قیافه ای پشیمان گفت: «سرکار شورت! چه کار کنم؟ دست خودم نیست! طبیعت من اینه دیگه.»

- آره می دونم مالچ طبیعت ما هم اینه که یه چند قرنی تو رو بندازیم تو زندون.

هالی به افسری که مالچ را دستگیر کرده بود چشمکی زد و گفت: «تو هم حواستو جمع کن.»

جن افسر از خجالت سرخ شد و دولا شد تا کیف پول و نشان افسریش را بردارد. هالی با سرعت از جلو دفتر روت رد شد، به این امید که قبل از این که او را ببیند، به اتاق کوچک خودش...

- شورت! بیا این جا!

هالی آه بلندی کشید. روز از نو روزی از نو.

کلاه خودش را زیر بغلش زد، چروک لباسش را صاف کرد و وارد دفتر فرمانده روت شد. صورت روت از عصبانیت به بنقشی می زد. البته همیشه قیافه اش همین طوری بود. برای همین بود که اسمش را گذاشته بودند لبو. توی اداره شرط بندی کرده بودند که چه قدر مانده تا از این عصبانیت قلبش از کار بیفتد. حداکثر نیم قرن را پیش بینی کرده بودند. فرمانده روت داشت کارت ورود هالی را روی دستش می زد.

- خُب می شه بگی ساعت چنده؟

هالی احساس کرد که صورت خودش هم کم کم بنفش می شود. تأخیرش حتی یک دقیقه هم نمی شد. دست کم یک دوجین افسر در این شیفت بودند که هنوز حتی سرکارشان نیامده بودند اما همیشه روت او را برای سؤال و جواب و اذیت کردن انتخاب میکرد.

هالی برید هبریده و زیرلب گفت: «تونل اصلی خیلی شلوغ بود. چهار خطه شده بود.»

فرمانده یک دفعه فریاد کشید: «با این بهانه های مسخره این قدر به من اهانت نکن! تو که می دونی مرکز شهر چه طوریه! چند دقیقه زودتر از تختت بیا بیرون!»

حق با او بود. هالی خوب می دانست وضعیت هون چه طور است. هالی شورت در این شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بود. از وقتی آدمیزادها اکتشافات زیرزمینی شان را شروع کرده بودند، جن و پری های بیش تری از مخفیگاه های شان در سطح زمین به شهر امن هون، در اعماق زمین پناه آورده بودند. پایتخت مملو از جمعیت شده بود و دیگر امکان خدمات رسانی به تازه واردان را نداشت. این اواخر قانونی تصویب شده بود که اجازه می داد ماشین ها وارد قسمت پیاده های مرکز شهر شوند. مثل این که آن جا قبلاً به اندازه کافی با آن گنوم های دهاتی بیکار که توی شهر پرسه می زدند، به افتضاح کشیده نشده بود. بله، روت حق داشت، او باید زودتر از خواب بیدار می شد. اما این کار را نمی کرد. دست کم نه تا وقتی که بقیه این کار را نمی کردند. روت گفت: «می دونم داری به چی فکر می کنی. به این که چرا من هر روز فقط به تو پیله می کنم و سر بقیه اون تنبل ها داد و فریاد نمی کنم.»

هالی چیزی نگفت، اما از صورتش می شد خواند که به شدت دلش می خواهد علت آن را بداند.

- می خوای بهت بگم چرا؟

هالی جراتی به خودش داد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. برای این که تو یه دختری. هالی دست هایش را محکم مشت کرد. خودش این را می دانست! روت ادامه داد: «اما نه به اون دلایلی که تو فکر می کنی، بلکه به این دلیل که تو اولین دختر توی نیروهای ویژه هستی، اولین. کار تو این جا در واقع آزمایشیه. یک میلیون جن و پری الان تمام حرکات تو رو زیر نظر دارن. خیلی ها به تو امید بستن، در عین حال، خیلی از جن و پری های متعصب هم با تو مخالفن. آینده قانون اجرایی، در حال حاضر در دست تونه و باید بگم که کمی هم سنگینه.»

هالی پلک هایش را به هم زد. روت تا آن موقع این چیزها را به او نگفته بود. معمولاً می گفت: «کلا خودت رو صاف کن. راست بایست، این طور کن، اون طور کن...»

- شورت! تو باید تمام سعی خودتو بکنی و از همه بهتر باشی.

روت آهی کشید، به صندلی چرخانش تکیه داد و ادامه داد: «فقط اینو می دونم هالی! نمی خوام جریان همبرگ دوباره اتفاق بیفته.»

هالی یک دفعه جا خورد. موضوع همبرگ یک فاجعه بود. یکی از زندانی هایی که مسئولش او بود، فرار کرده و روی زمین رفته بود و سعی کرده بود از قوم خاکی پناهندگی بگیرد. روت مجبور شده بود زمان را نگه دارد، جوخه اصلاح را خبر کند و چهار نفر را خاطره شویی کند. کلی از وقت پلیس با این کارها هدر رفته بود و همه‌ش تقصیر او بود. فرمانده برگه‌ای از کشوی میزش بیرون آورد.

- فایده نداره. من دیگه تصمیم خودمو گرفته ام. تو رو می‌فرستم به قسمت ترافیک و به جای تو سرجوخه فراند رو می‌آرم. هالی یک دفعه ترکید: «فراند؟ اون دختره که یه احمقه، یه کله پوک اون از پس کار آزمایشی برنمی‌آد شما نمی‌تونین این کار رو بکنین.»

صورت روت بنفش تر شده بود.

- من می‌تونم و دقیقاً هم همین کار و می‌کنم. چرا نباید بکنم؟ تو هیچ وقت سعی خودتو نکردی... یا شاید هم بهتر از این نمی‌تونستی در هر صورت، متأسفم شورت! به اندازه کافی بهت فرصت داده شد.

فرمانده شروع کرد به نوشتن. جلسه تمام شده بود. اما هالی هنوز گیج و منگ آن جا ایستاده بود. کاری را که همیشه در آرزویش بود، داشت از دست می‌داد. فقط به خاطر یک اشتباه تمام آینده اش خراب شده بود. عادلانه نبود. هالی احساس کرد کم‌کم خشمی ناگهانی تمام وجودش را در بر می‌گیرد، اما سعی کرد آنرا کنترل کند. نباید خونسردیش را از دست می‌داد.

- فرمانده روت! قربان! من فکر می‌کنم استحقاق یه فرصت دیگه رو داشته باشم.

روت حتی سرش را از روی کاغذ بلند نکرد:

- چرا این‌طور فکر می‌کنی؟

هالی نفس عمیقی کشید.

- به خاطر رکوردی که دارم، قربان! توضیح لازم نیست، قربان! تا حالا ده مأموریت موفقیت آمیز داشته ام. بدون حتی

یک‌بار خاطره شویی یا ایست زمانی. البته به جز...

روت جمله هالی را کامل کرد و گفت: «به جز مورد همبرگ.»

هالی دوباره به خودش جرأت داد.

- اگر من به مذکر بودم - یعنی یکی از اون جن های مورد علاقه شما - در اون صورت، هیچ وقت گفتن این حرف ها لازم

نبود.

روت سرش را بلند کرد و نگاه تند و تیزی به او کرد. در همین موقع، یکی از تلفن های روی میز زنگ زد.

- سروان شورت! لطفاً به دقیقه اجازه بدید.

بعد تلفن دوم و تلفن سوم. صفحه تلویزیون بسیار بزرگی که روی دیوار پشت سرش نصب بود، جرقه ای زد و روشن شد. روت دکمه کنفرانس را فشار داد تا در آن واحد با همه آنها صحبت کند.

- بله؟

- یکی در رفته فرمانده!

روت با تأسف سرش را تکان داد.

- اسکوپز چیزی نشون داده؟

اسکوپز نامه آنتن های استتار شده ای بود که از ماهواره های آمریکایی اطلاعات می دزدیدند. نفر دوم گفت: «آره، به نقطه روی صفحه رادار اروپاست. روی جنوب ایتالیا. این طور که معلومه، سپر پوششی هم نداره.»

روت زیر لب فحش داد. یک جن بدون سپر پوششی را آدمیزادها به راحتی می توانستند ببینند، البته اگر قیافه آنها شبیه

انسانها بود این مسئله چندان اهمیتی نداشت.

- وضعیت؟

نفر سوم گفت: «خبرهای بد، فرمانده! این جا به ترول قرمز داریم.»

روت چشم هایش را مالید. چرا باید همیشه این چیزها درست موقع کشیک او اتفاق می افتاد؟ هالی به راحتی می توانست درماندگی او را تشخیص دهد. ترول ها از شرورترین و بد ذات ترین مخلوقات زیر زمینی بودند. عادت شان این بود که در تونل ها ول بگردند و هر بخت برگشته ای را که سر راه شان قرار می گرفت شکار کنند. مغزهای کوچک شان توانایی پذیرش هیچ قانون یا قیدوبندی را نداشت. گاهی اوقات هم پیش می آمد که یکی از آنها به مسیر کانال یک آسانسور گاز پرفشار راه پیدا کند. در چنین وضعیتی معمولاً جریان گاز های پرفشار، آن را جزغاله می کرد؛ اما گاهی اوقات هم یکی جان سالم به در می برد و شانس می آورد و به سطح زمین می رسید. در این صورت، از درد، یا حتی

به خاطر یک نور بسیار ضعیف، به سرشان می زد و هر چیزی را که سرراشان قرار می گرفت نابود می کردند. روت تند و تند سرش را تکان می داد تا شاید حالش بهتر شود. خيله خُب سروان شورت! مثل این که اون فرصتی رو که می خواستی، به دست آوردی. داری کم کم نسبت به موضوع علاقمند می شی؛ درست حدس زدم؟

- بله قربان!

واقعیت این بود که هالی او را فریب داده بود. اگر فرمانده می فهمید که او مراسم آیینی اش را انجام نداده است، امکان نداشت اجازه دهد به سطح زمین برود.

- خوبه. پس برو یه سلاح کمری تحویل بگیر تا به محل اعزام بشی.

هالی به صفحه تلویزیون عریض نگاه می کرد که تصویر یک شعر ایتالیای را نشان می داد که با دیوار های قدیمی محصور شده بود. یه نقطه کوچک قرمز رنگ، با سرعت زیاد از حومه شهر به طرف جمعیت آدمیزادها حرکت می کرد.

- فقط یه بررسی میکنی و گزارش می دی. هیچ نوع کار اصلاحی انجام نمی دی. فهمیدی؟

- بله قربان!

- در ربع قرن گذشته به خاطر حمله این ترول ها شش نفر از افرادمونو از دست دادهایم؛ می فهمی؟ شش نفر. تازه اون هم

زیر زمین، یعنی در یک محدوده کاملاً آشنا.

- می فهمم، قربان!

روت با تردید ابروهایش را بالا انداخت.

- واقعاً می فهمی شورت؟! جداً متوجهی؟

- بله قربان! فکر می کنم متوجهم.

- تا حالا دیده ای یه ترول با گوشت و استخون چه کار می کنه؟

- نه قربان! از نزدیک ندیده ام.

- خوبه، پس نذار امشب هم ببینی.

- می فهمم قربان.

روت چشم غره ای به او رفت.

- نمی‌دونم چرا این‌طوریه سروان شورت! اما هر وقت تو شروع می‌کنی به موافقت با من، بدجوری عصبی می‌شم.

روت حق داشت عصبی باشد. اگر می‌توانست حدس بزند که این مأموریت ساده به چه چیزی تبدیل می‌شود، احتمالاً فروی خودش را بازنشسته می‌کرد. آن شب داشت تبدیل به یک شب تاریخی می‌شد. البته نه به خاطر یک اتفاق خوشحال‌کننده، مثل ورود نخستین انسان به کره ماه، یا کشف رادیوم، بلکه برای یک اتفاق ناگوار، اتفاقی مثل آتش گرفتن کشتی هوایی هیندنبورگ در سال ۱۹۳۷ که هزار نفر در آن کشته شدند. این اتفاق هم چه برای آدمیزادها و چه برای جن و پری ناگوار بود.

اصلاً برای همه ناگوار بود. هالی یک راست به محل پرتاب رفت. دهان خوش‌ترکیبش به صورتی شکافی جدی و با اراده درآمد. یک فرصت دیگر به او داده بودند، یعنی همان چیزی که می‌خواست و حالا امکان نداشت بگذارد چیزی حواسش را پرت کند.

طبق معمول، صف طولی از درخواست‌کننده‌های ویزای تعطیلات تا کنار میدان آسانسور کشیده شده بود. اما هالی با تکان

دادن نشانش از آن‌ها گذشت. یک گنوم بد دهن با صدای بلند اعتراض کرد.

- چه‌طور شد شما پلیس‌ها هر وقت بخواید می‌تونید سرتونو بندازید زیر و برید بالا؟ مگه شماها چه کاره اید؟

هالی با بینی نفس عمیقی کشید. به آن‌ها آموزش داده بودند که در هر حالتی باید نزاکت را رعایت کنند.

- برای مأموریت دارم می‌رم، قربان! حالا اگر ممکنه اجازه بدید رد بشم.

گنوم کمر قوزیش را محکم خواراند و گفت: «اما من شنیده‌ام شما نیروی ویژه‌های‌ها به بهانه مأموریت می‌رید بالا تا مهتابو

تماشا کنید.»

هالی سعی کرد لبخند بزند. اما چیزی که روی لب‌هایش نقش بست در واقع، حالت مکیدن یک لیمو ترش بود.

- قربان!... هرکسی این حرفو به شما زده، باید بگم که یه احمقه. چون نیروهای ویژه رو فقط در مواقع اضطراری بالا

می‌فرستن.

گنوم اخم کرد. کاملاً مشخص بود که این شایعه را از خودش ساخته در آورده است و هالی با جوابی که به او داد، در واقع

به خود او گفته بود احمق. اما وقتی متوجه این موضوع شد که هالی از در گذشته بود...

فُلی در محل اعزام منتظر او بود. فلی یک ستور بود که بیماری سوءظن داشت. او فکر می کرد سازمان های جاسوسی آدمیزادها شبکه مراقبت های ویژه و نقل انتقالات او را زیر نظر دارند. برای این که آنها نتوانند افکار او را بخوانند، همیشه کلاهی از جنس قلع بر سرش می گذاشت. وقتی هالی از در هیدرولیکی وارد شد، فُلی نگاه تندی به او کرد.

- کسی دید اومدی این جا؟

هالی کمی فکر کرد.

- آره، FBI، MI، DEA، CIA، اوه... و هتس.

فلی اخم کرد.

- هتس؟

هالی با پوزخند گفت: «همه توی ساختمان.»

فلی از روی صندلی چرخانش بلند شد و با صدای تق تق سم هایش به طرف هالی رفت.

- واقعا که خیلی بانمکی، شورت! فقط بلدی اعصاب خرد کنی. فکر می کردم ماجرای همبرگ یک کمی از غرورت کم کرده. اگه من به جای تو بودم، به جای خوشمزگی حواسمو می دادم به کار.

هالی خودش را جمع و جور کرد. فلی درست می گفت.

- خيله خب، فُلی! بگو ببینم جریان چیه؟

ستور به یک صفحه رادار پلاسمایی بزرگ که از ماهواره های اروپایی تغذیه می شد، اشاره کرد.

- این نقطه قرمز همون تروله. داره می ره به طرف یه شهر کوچیک به اسم مارتینا فرانس که نزدیک شهریه به اسم بیرین دیسی. تا اون جایی که ما می دونیم، به طور اتفاقی افتاده توی کانال YE. الان یه مدتی از وقتی که به سطح پرتاب گذشته، برای همینه که آروم شده و مثل گندم برشته این طرف و اون طرف نمی دوه.

هالی با صورتش ادایی در آورد و با خودش فکر کرد: «لطف می کنه!»

- شانس آوردیم که هدف توی مسیرش برای غذا می ایسته. توی این یکی دو ساعته چندتا گاو خورده. واسه همین برای این که بهش برسیم، فرصت داریم.

هالی با تعجب گفت:

- چند تا گاو؟ مگه اندازه اش چه قدره؟

فلی کلاهش را روی سرش صاف کرد.

- یه ترول گنده است، کاملاً بالغ. صد و هشتاد کیلو وزنشه، با دندان‌هایی مثل دندان‌های یه گراز نر وحشی. واقعاً وحشیه.

هالی آب دهانش را قورت داد. یک‌دفعه به نظرش کار در نیروی ویژه خیلی خیلی بهتر از گروه اصلاح آمد.

- باشه. حالا شما چه سلاحی به من می‌دید؟

فُلی به طرف میز سلاح‌ها یورتمه رفت و وسیله‌ای را که شبیه یک ساعت مچی مستطیل شکل بود، انتخاب کرد.

- به این می‌گن ردیاب. تو ترول رو پیدا می‌کنی، ما هم با این تو رو. یه وسیله معمولیه.

- دوربین چی؟

سنتور یک استوانه کوچک را کنار نقاب کلاهخود هالی نصب کرد.

- همیشه روشنه. با باتری هسته‌ای کار می‌کنه و محدودیت زمانی نداره. میکروفونش هم به هر صدایی حساسه.

هالی گفت:

- خوبه. روت گفت بهتره سلاح هم داشته باشم. شاید لازم شد.

فلی گفت:

- فکر خوبیه.

بعد، یک هفت تیر پلاتینیوم را از بین سلاح‌ها برداشت.

- یه نیوترینو ۲۰۰۰. آخرین مدله. حتی ارادل و اوباش باندهای توی تونل هم از اینا ندارن. آن چنان می‌سوزونه و خشک می‌کنه که طرف مثل زغال سوخته می‌شه. منبع سوختش هسته‌ایه، پس لازم نیست با برق شارژش کنی. این کوچولو می‌تونه چند هزار سال برات کار کنه.

هالی سلاح را که مثل پرکاه سبک بود، برداشت و در جلد زیربغلش گذاشت.

- فکر کنم... دیگه آماده‌ام.

فُلی با دهان بسته خندید.

- شک دارم. هیچ کس برای روبه‌رو شدن با یه ترول، هیچ وقت آماده نیست.

- متشکرم که بهم اعتماد به نفس می‌دی.

سنتور با حالتی خردمندانه گفت:

- اعتماد به نفس بیش از حد، یعنی نادانی. وقتی به خودت غره باشی، یعنی نمی‌دونی که خیلی چیزها رو نمی‌دونی.

هالی خواست بحث کند، اما این کار را نکرد. شاید به این خاطر که ته دلش احساس می‌کرد که حق با فُلی است. آسانسورهای فشاری، با گازهای پرفشاری که از هسته زمین فوران می‌کرد و از طریق منافذی به سطح زمین راه می‌یافت، کار می‌کردند. بچه‌های فنی نیروی ویژه که زیر نظر فُلی کار می‌کردند، نوعی از فلز تیتانیوم ساخته بودند که بر اثر این گازهای داغ پرفشار ذوب نمی‌شدند. به این ترتیب، آسانسورها با فشار این گازها و بدون وابستگی به هیچ موتوری بالا می‌رفتند. اما برای

نقل و انتقال سریع‌السیر به سطح زمین، بیش از موج انفجار ناشی از شعله این گازها که ناگهان گر می‌گرفتند، استفاده می‌شد.

فُلی، های را راهنمایی کرد تا از کنار صف طولانی سکوهای پرتاب آسانسورها بگذرند و به سکوی YE برسند. اتاقک آسانسور روی سکوی خودش مستقر بود، اما برای پرتاب در جریان گذاخته‌های هسته زمین، به نظر سست و بی دوام می‌آمد. حتی سطح زیرین آن از ترکش سنگ‌های مشتعل سیاه و سوراخ سوراخ شده بود. سنتور با رضایت خاطر به بدنه آن زد و گفت:

- این خوشگله پنجاه ساله که داره کار می‌کنه. از همه قدیمی‌تره.

هالی آب دهانش را قورت داد. پرتاب به تنهایی او را عصبی می‌کرد، چه رسد به این که با این عتیقه هم باشد.

- کی می‌خواید از رده خارجش کنید؟

فُلی شکم پرمویش را خاراند و گفت:

- با این وضع بودجه‌ای که ما داریم تا براش اتفاقی نیفته از رده خارج نمی‌شه.

هالی دسته‌ای را کشید. واشر لاستیکی در فیس صدا کرد و در باز شد. به نظر اصلاً جای راحتی نمی آمد. در بین آن همه خر دهریزهای الکترونیکی به سختی می‌شد جای راحتی برای نشستن پیدا کرد. هالی به لکه‌ای خاکستری که روی پشتی صندلی بود اشاره کرد و پرسید:

- این دیگه چیه؟

فلی با دستپاچگی سم‌هایش را جابه‌جا کرد:

- ام... فکر کنم، تکه‌هایی از مغز باشه. در آخرین مأموریت، یک کمی از گاز پرفشار به داخل نشت کرده بود. اما حالا تمام سوراخ‌ها رو خوب گرفته‌ان. افسره هم زنده اس. فقط IQ اون کمی پایین آمده، ولی به هر حال زنده است و می‌تونه زندگیشو بکنه.

هالی با طعنه گفت:

- خب پس همه چیز مرتبه!

بعد، از بین سیم‌ها راهش را باز کرد. فلی کمر بندش را برایش بست و آن را امتحان کرد.

- جات راحتی؟

هالی با سر گفت:

- بله.

فلی روی میکروفون کلاهخود هالی زد و گفت:

- با ما در تماس باش.

بعد بیرون رفت و در را پشت سرش کشید.

هالی با خودش تکرار کرد. بهش فکر نکن. به این گازهای داغ که سفینه کوچولوی تو رو توی خودشون می بلعن فکر نکن. به پرتاب شدنم به سطح زمین که با سرعت ۲ ماخ که تو رو پشت و رو می کنه فکر نکن. به اون ترولی هم که جنون خون داره و آمد هاست تا با دندونای گرازیش دل و روده تو رو از شکمت بیرون بکشه، فکر نکن. نه، نه، به هیچ کدوم از این چرندیات فکر نکن... چون دیگه دیر شده. صدای فلی در گوشی شنیده شد:

- منفی بیست ثانیه. سروان! ما از طریق یه کانال امنیتی کاملاً مطمئن با هم در ارتباطیم چون قوم خاکی یه مدتیته ردیابی های زیرزمینی شونو شروع کردن. تو در جریان نیستی، همین چند وقت پیش یه نفتکش خاورمیانه ای سر راه یکی از تونلامون سبز شد. نمی‌دونی چه افتضاحی بار اومد. هلی میکروفون کلاه‌خودش را جلو دهانش گرفت.

- فلی! حواستو جمع کن. زندگی من توی دستای توئه.

- اوه، باشه... ببخشید، تا چند ثانیه دیگه از طریق یه ریل وارد چاهک آسانسور VE می شی. اون جا هر یک دقیقه یه جریان قوی گاز پرفشار هست که تو رو تا حدود صد کیلومتر هدایت می‌کنه، اما بعدش دیگه همه چیز به عهده خودته. هالی با سر تأیید کرد و انگشتانش را دور دسته‌های دوقلوی فرمان محکم کرد.

- همه چیز آماده‌هست. راه بیفت.

به محض این که موتور روشن شد، از پشت آن شعله ای با صدای بلند بیرون زد. سفینه کوچک نکانی خورد و هالی را مثل مهر های سرچایش لرزاند. هالی به زحمت می‌توانست صدای فلی را که در گوشش صحبت می‌کرد بشنود.

- الان توی چاهک فرعی هستی. برای پرواز آماده باش شورت!

هالی یک تکه لاستیک را از داشبورد برداشت و آن را بین دندان هایش گذاشت. اگر زبانش را با دندان هایش قطع می‌کرد، دیگر تماس رادیویی معنی نداشت. بعد دوربین‌های خارجی را روشن کرد و منظره بیرون را روی صفحه مقابلش دید. ورودی VE کم کم به او نزدیک می‌شد. فضای اطراف در پرتو شعله موتور می‌درخشید و جرقه های سفید رنگ، همه جا پخش شده بود. هالی صدای غرش موتور را نمی‌شنید. اما می‌توانست تصور کند که مثل جیغ کشیدن یک میلیون ترول با هم است. هالی انگشتانش را دور دسته فرمان محکم تر کرد. سفینه کوچک یک لحظه لرزید و جلو در ورودی چاهک متوقف شد. چاهک از بالا و پایین امتداد داشت. فضایی وسیع و بی‌انتهای بود، مثل اینکه مورچه‌ای را در لوله فاضلاب انداخته باشند. از بلندگو صدای قطع و وصل شدن آمد و فلی گفت:

- چه‌طوری؟ مواظب باش صبحانه‌تو بالا نیاری. ترن هوایی توی شهر بازی هم به پای این نمی‌رسن، نه؟

هالی فقط سرش را تکان داد. با وجود لاستیکی که توی دهانش بود، نمی‌توانست جوابش را بدهد؛ گرچه ستور می‌توانست او را در فرستنده ببیند. فلی گفت:

- سایونارا عزیزم!

و دکمه را فشار داد. یک دفعه محور سفینه کج شد و هالی را به داخل چاهک غلتاند. به محض این که تحت تأثیر نیروی جاذبه به طرف مرکز زمین کشیده شد، شکمش به داخل فشرده شد هالی خیالش راحت بود که بخش زلزله نگاری در این قسمت میلیون ها دستگاه اکتشافی نصب کرده بود که می‌توانستند با حساسیت ۹۹.۸ درصد انفجار

ماگمای هسته زمین را به طرف بالا پیشگویی کنند؛ اما همیشه احتمال همان دو دهم درصد خطر وجود داشت. مرحله سقوط، انگار تا ابد ادامه داشت. تازه زمانی که هالی از لحاظ روحی به آن سفینه قراضه اعتماد کرده، متوجه ماجرا شد. متوجه آن تکان‌های شدید و این احساس که در خارج از فضای کوچک او، دنیا در حال از هم پاشیدن است. این هم از شانس او؛ ماگما داشت بالا می‌آمد. هالی از اطراف لاستیکی که در دهانش بود، صدایش را بیرون داد و گفت:

- تیغه ه...

احتمالاً فلی به او جواب داده بود، اما او نمی توانست صدایش را بشنود. هالی حتی نمی توانست صدای خودش را بشنود. اگر چه توانسته بود تیغه‌های نگه دارنده را که از بدنه سفینه بیرون زده بودند، از توی مانیتور ببیند. شعله‌های آتش، مثل فوران آتشفشان او را احاطه کردند و باعث شدند محفظه کوچک به شدت به دور خودش بچرخد، اما برخورد تیغه‌ها با دیواره چاهک او را نگه داشت. سنگ‌های گداخته به زیر سفینه می‌خوردند و آن را به کناره‌های چاهک می‌زدند. هالی با هیجان بیش‌تری دسته فرمان را در دستش فشار داد. حرارت در آن فضای بسته وحشتناک بود و به راحتی می توانست آدمیزاد را برشته کند. اما ربه جن و پری‌ها بافت بسیار مستحکم تری دارد. سرعت زیاد، فشار زیادی به او وارد می‌کرد و باعث شده بود پوست صورت و دست‌هایش به عقب کشیده شود. هالی پلک‌هایش را به هم زد تا از ورود عرق شور به چشم‌هایش جلوگیری کند و سعی کرد روی صفحه مانیتورش تمرکز داشته باشد. شعله‌های آتش سفینه را کاملاً در بر گرفته بود. شعله‌ها بسیار بلند بودند، دست کم تا پانصد متر بالا و پایین او را احاطه کرده بودند. ماگمای گداخته نارنجی رنگ در اطرافش تاب می‌خورد و صدا می‌کرد و به دنبال نقطه کم مقاومتی می‌گشت تا به درون آن قوطی فلزی نفوذ کند.

سفینه می‌نالید و قیژ قیژ صدا می‌کرد و به نظر می‌رسید پیچ و مهره‌های پنجاه ساله‌اش می‌خواهند بیرون بزنند. هالی با نگرانی سرش را تکان داد. وقتی برمی‌گشت، اولین کاری که می‌کرد این بود که یک لگد محکم به باسن پشمالوی فلی بزند. احساس می‌کرد مثل دانه‌ای در پوسته‌ای گیر کرده است؛ آن هم بین دندان‌های یک گنوم و این یعنی مرگ. یک ورق فلزی، کم‌کم قوس برداشت و مثل این که موجود غول‌پیکری با مشت به آن ضربه زده باشد، یک دفعه به طرف داخل قوس خم شد. چراغ خطر فشار هم شروع کرد به چشمک زدن. هالی احساس کرد استخوان‌های سرش را از دو طرف فشار می‌دهند. احتمالاً چشم‌هایش که مثل توت‌های رسیده ورق‌نبدیده شده بودند، اولین چیزی بودند که بیرون می‌زدند. هالی نگاهی به شماره‌انداز انداخت. بیست ثانیه‌ای می‌شد که در میان شعله‌های فروزان گیر کرده بود و با جریان هوای داغ جلو می‌رفت. البته به نظر می‌آمد که این بیست ثانیه یک سال طول کشیده است. هالی نقاب کلاهخودش را انداخت تا از چشم‌های محافظت کند و همین‌طور پیش رفت تا آخرین تکه‌های رگبار سنگ‌ها را هم رد کند. تا این که ناگهان سنگ‌ها آرام شدند و همراه با جریان ماریپیچ و تقریباً آرام هوای گرم به طرف بالا حرکت کردند. هالی هم بدون معطلی خودش را با این نیروی بالا رونده همراه کرد. نبایستی با شناور رها کردن خودش در جریان هوا وقتش را هدر می‌داد.

در بالای سرش دایره ای روشن از نور نئون، منطقه فرود را مشخص کرده بود. هالی به صورت افقی درآمد و برآمدگی‌های محل فرود سفینه را دقیقاً به طرف آن نشانه گرفت.

کار حساسی بود. خیلی از خلبان‌های نیروی ویژه قبلاً اشتباه کرده بودند. اما برای هالی کاری نداشت. او خیلی با استعداد بود. شاگرد اول دانشکده بود. هالی یک فشار محکم به دسته فرمانش داد تا این چند صد متر آخر را هم به سرعت طی کند. با کمک پدال‌هایی که زیرپاهایش بود، سفینه را درست از وسط دایره نورانی گذراند و آن را در محل فرود قرار داد. در همین لحظه، برآمدگی‌های بالای سفینه چرخیدند و با ایمنی در محل خودشان چفت شدند. هالی با کف دست به سینه اش زد و کمربند ایمنی را باز کرد. یک دقعه در باز شد و هوای دل‌انگیز سطح کره زمین به داخل کابین آمد.

بعد از آن هدایت پرهیجان در تونل، هیچ چیز دلچسب‌تر از اولین نفس نبود. هالی نفس‌های عمیق می‌کشید و هوای مانده اتاقک را از ریه‌هایش بیرون می‌داد. چه‌طور مردمش حاضر شده بودند سطح زمین را ترک کنند؟ گاهی اوقات آرزو می‌کرد که کاش نیاکانش برای تصاحب آن با قوم خاکی می‌جنگیدند. اما آدمیزادها خیلی زیاد بودند. برخلاف جن و پری‌ها که هر بیست‌سال فقط صاحب یک بچه می‌شدند، قوم خاکی مثل جوندگان زاد و ولد می‌کردند. کمیت حتی می‌توانست بر قدرت سحر و جادو هم غلبه کند. هالی با وجود این که از هوای شبانگاهی لذت می‌برد، به راحتی می‌توانست آلاینده‌های موجود در آن را حس کند. قوم خاکی هر چیزی را که با آن در ارتباط بود، نابود می‌کرد. البته خودشان دیگر در غار یا خانه‌های گلی زندگی نمی‌کردند؛ نخیر؛ بلکه در خانه‌های بزرگی زندگی می‌کردند که برای هر کاری یک اتاق داشت. اتاق برای خوابیدن، اتاق برای غذا خوردن، حتی یک اتاق برای دستشویی! آن هم توی خود خانه! هالی به خودش لرزید. تصورش را بکنید! دفع مواد زاید، آن هم در خانه شخصی. واقعاً که چندان آور بود! تنها حسن دستشویی رفتن برگرداندن مواد معدنی به زمین بود، که این قوم خاکی با زدن مواد شیمیایی به این... فضولات... حتی جلوی این چرخه را هم گرفته بودند. اگر صد سال پیش یکی به او می‌گفت که آدمیزادها روزی تمام مواد مغذی کودها را می‌گیرند و بعد از آن برای حاصلخیز کردن زمین استفاده می‌کنند، به آن‌ها می‌گفت که بهتر است بروند کله‌شان را هوا بدهند. هالی یک دست بال را که قلابی به آن آویزان بود، برداشت. بال‌های تخم مرغی شکل، تق تق صدا کردند. هالی زیرلب غرغر کرد. از این مدل متنفر بود، مدل اژدهایی. موتور این بال‌ها با بنزین کار می‌کرد و مثل خوکی که در گل‌گیر کرده باشد زوزه می‌کشید. این روزها همه با بال‌های مدل جدید هامینگ برد ۷Z این طرف و آن طرف می‌رفتند که تقریباً بی صدا بودند و با باتری‌های خورشیدی کار می‌کردند؛ با این باتری‌ها می‌شود حتی تا دوبار دور کره زمین تاب خورد. اما طبق معمول، همان مشکل کمبود بودجه مطرح می‌بود.

ردیاب روی مچش شروع کرد بیپ بیپ صدا کردن. ترول در محدوده رادار بود. هالی از سفینه بیرون آمد و روی سکوی فرود قدم گذاشت. تمام آن منطقه درون تپه ای استتار شده قرار داشت که بین جن و پری‌ها به دژ معروف بود. در واقعا قبلاً هم قوم خاص در یک چنین جاهایی زندگی می‌کردند تا این که مجبور شدند به نقاط عمیق‌تری در زیر زمین نقل

مکان کنند. چندان جای پیشرفته ای نبود، فقط چند مونتور خارجی داشت و یک نقشه خودنابودگر برای زمانی که به محل سکو پی برده باشند.

صفحه‌های مونتور، چیزی را نشان نمی داد. خطری وجود نداشت. فقط در هیدرولیکی کمی باز بود که معلوم بود ترول هیچ ملاحظه‌ای از آن گذشته است. در کل، همه چیز به نظر قابل استفاده می آمد. هالی تلنگری به بال‌هایش زد و به دنیای خارج قدم گذاشت.

هوای شبانگاهی ایتالیا سرد و خشک، اما لطیف بود. بوی زیتون در فضا پیچیده بود. جیرجیرک‌ها در بین علفهای زیر جیرجیر می کردند و شب پره‌ها در زیر نور ستارگان می درخشیدند. هالی نتوانست جلو خند هاش را بگیرد. به ریسکش می ارزید. تمام این‌ها به ریسکش می ارزید به ریسک کردن که فکر کرد، یاد ردیابش افتاد. آن را امتحان کرد. صدای بیپ قوی تر شده بود. ترول باید تقریباً در نزدیکی دیوارهای شهر باشد! تمجید از طبیعت را می توانست برای زمانی بگذارد که مأموریتش به پایان رسیده باشد. حالا وقت عمل بود.

هالی از بالای شانه اش طناب روشن کننده بال‌ها را کشید تا موتور آن‌ها را به کار بیندازد. هیچ اتفاقی نیفتاد. حسابی از کوره در رفت. حتی بچه‌های لوس و نر هون هم برای وحشی بازی‌های تعطیلات شان یک هامینگ برد داشتند، اما این جا یکی از افراد نیروی ویژه بال‌هایی داشت که حتی وقتی نو بودند، به درد نمی خوردند. هالی دوباره طناب را کشید و دوباره و دوباره. بار سوم روشن شد، دود غلیظی از آن بیرون زد و در فضای تاریک شب پخش شد. هالی دوباره زیر لب غرغر کرد «چه عجب!» و ضربه‌ای به بال‌ها زد. بالها کاملاً باز شدند و با یک ضربه محکم و بدون کوچک‌ترین زحمتی، سروان هالی شورت را در آسمان تیره شب بلند کردند.

حتی بدون ردیاب هم پیدا کردن رد ترول سهت نبود. پشت سرش یک رد دراز از خرابل، حتی بدتر از ماشین‌های خاک برداری به جا گذاشته بود. هالی پایین‌تر پرواز کرد و از میان مه رقیق شبانگاهی و درختان، رد او را دنبال کرد. آن موجود دیوانه، سر راهش یک ردیف از درختان انگور را به کلی نابود کرده بود، یک دیوار سنگی را برگردانده و خرد و خاکشیر کرده بود و یک سگ نگهبان را که هنوز زوزه می کشید، لای پرچینی پر از خار رها کرده بود. بعد از این‌ها هالی از بالای سرگاوها پرواز کرد. آن هم منظره قشنگی نبود. بدون این‌که به جزئیات پردازم، فقط می گویم که از آن گاوها چیزی جز شاخ و سم نمانده بود.

چراغ قرمز، حالا بلندتر بیپ بیپ می کرد. صدای بلندتر، به معنی نزدیک تر بود. هالی می توانست در زیرپایش شهر را که روی یک تپه کم ارتفاع بنا شده و با دیوار کنگره دار قرون وسطایی محصور شده بود، ببیند. پشت خیلی از پنجره‌ها هنوز شمع‌ها روشن بودند، پس باید دست به کار یک جادوی کوچولو می شد.

خیلی از جادوگری‌هایی را که به قوم خاص نسبت می دهند، فقط یک مشت خرافات است. البته آن‌ها واقعاً قدرت جادو کردن دارند. مثلاً قدرت شفادهی، یا هیپنوتیزم و یا غیب شدن.

گرچه کلمهٔ غیب شدن برای این کار اصلاً اسم مناسبی نیست. کاری که جن و پری ها می کنند، در واقع ارتعاش با سرعت بسیار بالاست که خودشان به آن سپر پوششی می گویند. این کار باعث می شود هیچ وقت به آن اندازه در یک نقطه قرار نگیرند که بتوان آن ها را دید. آدمیزادها اگر خیلی دقت کنند، فقط متوجه لرزش خفیف در هوا می شوند؛ که البته معمولاً هم چنین دقتی ندارند. تازه اگر هم متوجه چنین چیزی بشوند، این لرزش را با حرکت بخار آب اشتباه می گیرند. این قوم خاکی همیشه خوش شان می آد برای پدیده های خیلی ساده، توضیحات پیچیده ای از خودشان دربیاورند.

هالی شروع کرد به استفاده از سپر پوششی، اما احساس کرد این بار به نسبت دفعات قبل، بیش تر طول می کشد. قطره های عرق را روی پیشانی می توانست حس کند. با خودش گفت:

- این دفعه دیگه باید حتما مراسم آیینی رو به جا بیارم و هرچه زودتر هم باید این کار رو بکنم.

سر و صدای خیلی زیادی از زیر پایش، رشتهٔ افکارش را از هم گسست؛ سر و صدایی که اصلاً مناسب آن وقت شب نبود. هالی بال ها را روی کوله پشتیش جابه جا کرد و پایین رفت تا از نزدیک نگاه کند. به خودش یاد آوری کرد که کار او فقط نگاه کردن است. یک پلیس را از تونل بالا فرستاده بودند تا هدف را به طور دقیق پیدا کند، فقط برای این که برو بچه های گروه اصلاح کارشان را راحت تر انجام دهند.

ترول دقیقاً زیر او بود و داشت با مشت و لگد به قسمت بیرونی دیوار شهر می کوبید و با انگشتان قویش تکه های سنگ را از آن جدا می کرد. هالی یک دقیقه جا خورد. این که یک هیولا بود! شاید به بزرگی یک فیل و البته چندین برابر شرور تر از او. گرچه این دیو، شرور نبود، در واقع وحشت زده بود. هالی در میکروفونش گفت:

- مرکز! موقعیت فراری مشخص شد. وضعیت بحرانی.

خود فرمانده روت از آن طرف جواب داد:

- سروان! وضعیت رو توضیح بده.

هالی دوربین را به طرف ترول گرفت.

- فراری داره از دیوار شهر رد می شه. هر چه سریع تر با گروه اصلاح تماس بگیرید. الان اونا کجان؟

- فاصله حداکثر پنج دقیقه. ما هنوز توی شاتل هستیم.

هالی لبش را گاز گرفت. روت هم توی شاتل بود.

- فرمانده! تا شما برسید خیلی طول می کشه. این شهر در عرض ده ثانیه نابود می شه... من خودم دست به کار می شم.

- جواب منفیه هالی!... سروان شورت! به شما دستور دیگه‌ای داده شده. خودتون با قوانین آشنا هستید. موقعیت فعلی خودتونو حفظ کند.

- اما فرمانده...

روت حرفش را قطع کرد.

- گفتم نه! اما نداریم، سروان برگرد. این یه دستوره!

تمام وجود هالی مملو از احساسات شده بود. بوی بنزین بال‌ها هم گیجش کرده بود. چه کار باید می‌کرد؟ در چنین شرایطی، بهترین تصمیم چه بود؟ جان مردم را نجات می‌داد یا از دستور اطاعت می‌کرد؟ در همین موقع، ترول از دیوار گذشت و بلافاصله صدای جیغ بچه‌ای در فضای شب پیچید.

بچه جیغ زد: Aiuto!

کمک! این یک فراخوان کاملاً واضح بود، آن هم در همین لحظه.

- ببخشید فرمانده! اما این ترول دیوونه است، این‌جا هم پره از بچه.

هالی می‌توانست صورت روت را که از عصبانیت بنفش شده بود، مجسم کند.

- درجه ات رو ازت می‌گیرم، شورت! می‌فهمی؟ اون وقت باید تا صدسال دیگه مستراح‌های پلیس رو بشوری!

دیگر فایده نداشت. هالی میکروفونش را خاموش کرده، به دنبال ترول پرواز کرده بود. سروان شورت برای این که سرعت بگیرد، بدنش را مستقیم گرفت و از سوراخ دیوار گذشت. در آن طرف دیوار، از یک رستوران سر درآورد، آن هم یک رستوران شلوغ. ترول موقتاً از نور چراغ‌های برقی کور شده بود و وسط رستوران، بی‌هدف مشت و لگد می‌انداخت. مشتری‌ها شوکه شده بودند. حتی بچه هم دیگر درخواست کمک نمی‌کرد. همه با کلاه‌های فانتزی مخصوص جشن تولدی که سراسر بود، سرجاهایشان می‌خکوب شده بودند. پیشخدمت‌ها خشک‌شان زده بود و دیس‌های بزرگ اسپاگتی در دست‌شان می‌لرزید. بچه کوچولوهای تیل‌مپل با انگشتان تپلشان روی چشم‌هایشان را گرفته بودند. همیشه اولش همین‌طور بود؛ شوکه می‌شدند و سکوت می‌کردند. بعد، جیغ و دادها شروع می‌شد. یک لیوان روی زمین افتاد و شکست. به این ترتیب، طلسم شکسته شد و پشت سرش بلوایی به پا شد. هالی از ناراحتی سرش را تکان داد و پیش خودش گفت:

- چه افتضاحی!

با چشمان نیمه بسته اش داشت او را در آن نور نفرت انگیز نگاه می کرد. سپر پوششی هالی از بین رفته بود. جادوی او از بین رفته بود. هالی در چنگال ترول تقلا کرد، اما فایده ای نداشت. انگشتان این هیولا هر کدام به اندازه یک موز بودند، اما مثل موز نمی شد آن ها را خم کرد. به راحتی وحشیانه ای قفسه سینه هالی را فشار می داد.

پنجه های سوزن مانند ترول یونیفورم هالی را با وجود جنس محکمی که داشت، خراشید. هر لحظه ممکن بود آن را سوراخ کند و آن وقت اتفاقی که نباید بفتد می افتاد. هالی نمی توانست فکر کند. مردم توی رستوران، مثل چرخ و فلک دور خودشان می چرخیدند و غوغایی به پا کرده بودند. ترول دندان های گراز مانندش را به هم فشار می داد و سعی می کرد کلاخود هالی را گاز بگیرد. با وجود این که کلاه خود فیلتر هوا داشت، هالی می توانست بوی متعفن دهانش را حس کند. بوی پشم سوخته را هم همانطور که آتش پشت او پخش می شد، حس می کرد. زبان سبز هیولا با صدای چندسآوری روی نقاب کلاخود کشیده شد و آن را لزوج کرد.

کلاخود! خودشه! تنها شانسی همین بود. هالی دست آزادش را به طرف دکه کلاخودش برد. باید نورافکن های مخصوص تونل را که بالای کلاخودش بودند روشن می کرد. دکمه را فشار داد و نور بدون فیلتری معادل ۸۰۰ وات از نور افکن های دوقلوئی که بالای کلاخودش بودند، با شدت تمام تابید. ترول عقب پرید و از بین دندان هایش فریاد گوشخراشی کشید. از صدای او لیوان ها و بطری ها ترکیدند. این صداها بیش از حد تحمل هیولای بیچاره بود. اول که گیج شده بود، بعد، آتش گرفته بود، بعد هم که از نورافکن ها کور شده بود. شوک و درد حاصل از این ها به مغز کوچکش رسیده و به او فرمان ایست داده بود. ترول هم از این فرمان اطاعت کرد و با حالتی خنده دار و خشک روی زمین کله پا شد. هالی، به سرعت روی زمین غلتید تا دندان های تیز ترول بدن او را مثل داس قطع نکند.

فصل چهارم

مشکل اصلی آرتمیس پیدا کردن یک لپرکان بود. این لپرکان از آبزیرکاه ترین جن و پری‌ها بودند، خدا می‌داند که چندین هزار سال بود برای خودشان هر جا می‌خواستند می‌رفتند و دریغ از یک عکس یا یک فیلم یا حتی مثل اژدهای دریاچه لاکنس اسکاتلند ادعاهایی مبنی بر دیدن آن‌ها. لپرکان‌ها اصلاً موجودات قابل معاشرتی نبودند ولی بسیار باهوش بودند تا آن زمان هیچ کس نتوانسته بود به طلای لپرکان دست پیدا کند گرچه هیچ کس هم کتاب رو گیر نیاورده بود و خب حل هر معمایی وقتی جواب آن را داشته باشی آسان است. آرتمیس، باتلرها را به کتاب‌خانه‌اش احضار کرد و از پشت یک تریبون سخنرانی با آن‌ها صحبت کرد. آرتمیس برای آن‌ها توضیح داد که: هر جن یا پری ای برای این که جادوی خودش رو تجدید کنه یه سری مراسم آیینی داره که حتماً باید اونا رو به جا بیاره باتلر و ژولیت انگار که موضوع خیلی عادی را شنیده باشند تند تند سرهایشان رو تکان دادن آرتمیس کپی‌هایی را که از کتاب گرفته بود ورق زد و یک قسمت آن را برای خواندن انتخاب کرد.

نیروی تو از زمین می‌آید و در کمال احترام به تو واگذار می‌شود پس خود را مدیون آن بدان. در زمانی که بدر ماه کامل است درخت بلوط کهن پیچش آب بهم می‌پیوندد میوه جادویی را بر چین و آن را بسیار دور تر از مکانی که یافتی به خاک بسپار تا بدین ترتیب عطیه‌ات را دوباره به زمین باز گردانده باشی.

آرتمیس نسخه رو بست.

– می‌بینید؟

باتلر و ژولیت با وجود این که همچنان گیج بودند سرهایشان را تکان دادند آرتمیس آهی کشید گفت:

– یه لپرکان حتماً باید به طور مرتب مراسم جادوش رو انجام بده و بهتر اضافه کنم که این مراسم بسیار خاص و دقیق هم هستند با علم این موضوع ما میتونیم خیلی راحت یکی از لپرکان‌ها رو گیر بیندازیم ژولیت با اینکه چهار سال از آرتمیس بزرگ تر بود یک دستش را بالا برد تا اجازه ی حرف زدن بگیرد.

– بله؟

– فقط آرتمیس! موضوع اینه که...

ژولیت با تردید حرف می‌زد و در عین حال یک دسته ی باریک از موهای بلندش را طوری دور انگشتانش می‌پیچید که اگر یکی از لات و لوت‌های شهر انجا بودن حسابی قند تو دلشان اب میشد.

- اون قستی که مربوط به لپرکانها همیشه.
- آرتمیس ناگهان اخم کرد که علامت بدی بود.
- چی میخوای بگی ژولیت؟!
- خب این لپرکانها لابد میدونی که اونا وجود ندارند نه؟
- باتلر از این حرف ژولیت جا خورد البته تقصیر خودش بود او هیچ وقت فرصت نکرده بود خواهرش را در جریان ماموریتش قرار دهد. آرتمیس با حالت سرزنش امیزی چپ چپ به باتلر نگاه کرد.
- مگه باتلر قبلا راجع به این موضوع با تو صحبت نکرده بود؟
- مگه باید میکرده؟
- بله لابد فکر میکرده تو بهش میخندی.
- باتلر با خجالت سرش را پایین انداخت این دقیقاً همان چیزی بود که او فکر کرده بود. ژولیت تنها موجودی زنده ای بود که مرتب به طرز ناراحت کننده ای به او می خندید اگر کس دیگری این کار کرده بود فقط یک بار آرتمیس گلویش را صاف کرد:
- پس فعلا فرض رو بر این می گیریم که جن پریها واقعا وجود دارند و حرف مفت نمی زنم.
- باتلر آرام سرش را تکان داد و حرف او رو تایید کرد و ژولیت هنوز قانع نشده بود.
- خیلی خب پس همون طور که داشتیم میگفتم قوم خاص باید مراسم خاصی رو انجام بدن تا قدرت شون مرتب تجدید بشه. بر اساس برداشت هایی که من کردم اونا باید از یه درخت خیلی قدیمی بلوط که در کنار پیچ یه رودخانه است یه میوه بکنند و این کار رو باید حتما در برابر شبی که ماه بدر کامله انجام بدن.
- چشمان باتلر برق زد.
- پس تنها کاری که باید بکنیم...
- اینه که از ماهوارهای هواشناسی یه سری اطلاعات بگیریم که من قبلا گرفته ام باورتون میشه فقط چند تا درخت بلوط مونده البته اگر قدیمی رو چند صد سال بدونیم حالا اگه دو عامل پیچ رودخانه و ماه بدر رو هم اضافه کنیم میبینیم که تو این کشور صد بیست نه محل وجود داره که این خصوصیات رو دارن.

نیش باتلر باز شد حالا اربابش داشت در مورد چیزی‌های صحبت میکرد که او خوشش می اومد یعنی تعقیب و گریز. آرتمیس گفت:

- برای ورود مهمان عزیزمون اول باید مقدماتی رو فراهم کنیم.

بعد یک ورقه ای ۴A را که روی آن چیز هایی نوشته بود به ژولیت داد و ادامه داد:

- این تغییرات رو باید رو سقف انجام بدی حواستو جمع کن ژولیت مو به مو همه رو انجام میدی.

- باشه ارتی.

آرتمیس به اخطار لحن او اخم کرد البته خیلی کم بنا به دلایلی که خودش هم دقیق نمی فهمید چیست وقتی ژولیت او را به اسم که مادر رویش گذاشته بوده صدای میکرد، زیاد سخت نمی گرفت. باتلر چانه اش را با حالت متفرکانه خاراند آرتمیس متوجه این حالت اون شد.

- چی شده؟

- راستش آرتمیس! اون جنه توی هوش مینه.

آرتمیس سرش را تکان داد.

- میدونم چرا ما اونو ندزدیدیم؟

- بله قربان.

- بر طبق چیزی که در سال نامه قوم خاص نوشته چی لون اومده منظورم همون دست نوشته قرن هفتمه که از شهر گمشده شه شامو پیدا شده هر وقت یکی از جن و پری به وسیله قوم خاکی در این جا، یعنی ما دوباره جون بگیره به چشم خواهر و برادرش هاش اون برای همیشه مرده است پس هیچ ضمانتی وجود نداره که جن به اندازه حتی یه اونس طلا هم ارزش داشته باشه، نه دوست عزیزم ما به خون تازه احتیاج داریم متوجه شدی؟

باتلر سرش را تکان داد:

- خوبه حالا چند قلم چیز هست که باید برای گشت و گذارهای شبانه‌ای که در پیش داریم تهیه کنی.

باتلر با دقت ورقه‌ای را که اربابش به او داده بود نگاه کرد. به نظر چیزهایی عجیبی نمی آمدند، فقط چند دفعه‌ای ابروهایش را بالا انداخت، تا اینکه...

- عینک افتابی؟ اون هم تو شب؟

هر وقت آرتمیس لبخند میزد - مثل حالا - ادم انتظار داشت که دو تا دندان خون اشامی از لثه اش بیرون بزند.

- درسته باتلر! عینک افتابی. به من اعتماد کن.

باتلر هم بی‌درنگ همین کار کرد.

هالی سیم‌های بسیار ظریف حرارتی را که در آستر لباسش کار گذاشته بود را فعال کرد و تا ارتفاع چهارهزار متری بالا رفت. بال‌های هامینگ برد آخرین مدل در بین انواع خود بوند صفحه‌ نشان دهنده میزان باتری، چهار ستون پر را نشان میداد که برای یک گشت سریع دور قاره اروپا به اضافه جزایر پراکنده انگلستان زیاد هم بود البته طبق قانون می‌بایست حتی الامکان از روی مناطق ابی سفر کنند اما هالی هیچ وقت نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و سر راهش از روی قله‌های بلند رشته‌گروه‌الپ نگذرد. لباس مخصوص هالی او را از بسیاری جهات محافظت می‌کرد، با وجود این احساس میکرد سرمای منجمد کننده تا استخوان‌هایش نفوذ نکرده است، ماه در آن ارتفاع به نظر بسیار بزرگ می‌آمد و حفره‌های آتشفشانی آن به راحتی قابل تشخیص بود. آن شب بدر کامل بود؛ یک بدر کاملا جادویی. مسافرانی که به سطح زمین می‌آمدند با دست پر بر می‌گشتند، برای همین هزاران جن و پری با وجودی که چندان دل خوشی از روی زمین نداشتند، وسوسه می‌شدند و به بالا می‌آمدند. درصد بالایی از جن و پری‌ها این کار را کرده بودند و چه بسا موقع انجام مراسم بلوای زیادی به پا می‌کردند. پوسته زمین از تونل‌های غیر مجاز سوراخ سوراخ شده بود، کنترل همه آن‌ها تقریباً غیر ممکن بود. هالی از سواحل ایتالیا به موناکو رفت بعد از بالای رشته‌کوه‌های الپ به فرانسه.

او عاشق پرواز بود یعنی همه جن و پری‌ها بودند. آن طور که در کتاب آمده بود آن‌ها زمانی خودشان بال داشتند اما سیر تکاملی به تدریج این توانایی رو از همه به جز پری‌ها گرفته بود که یکی از مکاتب علمی معتقد بود که از قوم خاص بازماندگان دایناسور‌ها بودن و به احتمال قوی از ترودا کتیل‌ها. خیلی از استخوان‌ها بالایی اسکلت آن‌ها شبیه به هم بود این تئوری مطمئناً می‌توانست وجود استخوان‌های کثیف آن‌ها را توجیه کند.

هالی خیال رفتن به پارک تفریحی دیزنی لند پاریس را در سرش می‌پروراند. نیروی ویژه چندین ایستگاه عملیات مخفیانه داشت که بیش تر از آن‌ها در نمایشگاه سفید برفی و هفت کوتوله کار میکردند. اما اگر یک توریست از او عکس میگرفت و آخر سر این عکس از اینترنت سر در می‌آورد مطمئناً روت او رو خلع نشان میکرد، هالی با نگاهی حسرت بار از زیرجرقه‌های رنگارنگ آتش بازی دیزنی لند گذشت.

وقتی از بالای کانال مانس میگذشت، پایین آمد و در مسیر امواج کف الود حرکت کرد. از آن جا دلفین‌ها را صدا زد، آن‌ها به سطح آب آمدند و برای اینکه سرعت‌شان را با او هماهنگ کنند، در آب جست خیز کردند. هالی میدید که الودگی گریبان آن‌ها را گرفته است. پوست شان لکه لکه سفید شده بود و زخم قرمزی روی پشت شان دیده میشدند با

وجود اینکه به آن‌ها لبخند میزد، قلبش شکست. این قوم خاکی تقاص خیلی چیزها رو باید پس میداد. بالاخره ساحل جلوی رویش نمایان شد ساحل شهر قدیمی اریو در ایرلند سرزمینی که زمان از انجا آغاز شده بود و جادویی ترین مکان در کره زمین به حساب می آمد ده هزار سال پیش، در اینجا بود که نژاد اصیل باستانی جن و پری ها یعنی ددانان با فوموریان خبیث جنگید و با قدرت صاعقه های جادویی شان معبر معروف غول ها را کردند. سنگ فال، تخته سنگی که در مرکز جهان بود هم همین جا قرار داشت پادشاهان جن و پری ها و بعدها شاه ایرلند که یک ادمیزاد بود در همین جا تاج گذاری کرد که متاسفانه باعث شد قوم خاکی در این مکان با جادو بسیار دمخور شوند و در نتیجه آن قوم خاص در این مکان، به نسبت جاهای دیگر بیش تر دیده شوند خوشبختانه بقیه مردم دنیا تصور می کردند که ایرلندی ها دیوانه اند؛ فرضیه ای که خود ایرلندی ها چندان تلاشی برای رد آن نمی کردند.

انگار آن‌ها واقعا این را در کله شان داده بودند که این جن و پری هر کجا می روند یک کوزه طلا را با خودشان این طرف آن طرف میبرند البته این حقیقت داشت که نیروی ویژه بودجه‌ای برای آزاد سازی افرادش تایین کرده بود، که این هم فقط به خاطر شغلش پر مخاطره ای انان بود، اما تا آن هنگام هیچ ادمیزادی نتوانسته بود حتی یک لپرکان بگیرد که در ازای آن این پول را دریافت کند اما چنین موضوعی نتوانسته بود از جمعیت ایرلندی هایی که موقع رنگین کمان این طرف و آن طرف آسمان پنهان میشدند، آن هم به این امید که در این بلیط بخت خود آزمایی برنده شوند، بکاهد به رغم تمام این ها اگر تنها یک نژاد بود که قوم خاص به آن ها احساس علاقه میکرد همین ایرلندی ها بود این شاید به خاطر رفتار عجیب غریب آن ها بود یا شاید هم به خاطر پایبندی شان به قول خودشان به کرک بود - یعنی یه گرد همایی که همراه با موزیک و شادی و کلا با گفتن و خندیدن و بی خیال بودن بنا به یک تئوری دیگر معتقد بودند قوم خاص با ادمیزاد ها نسبت دارند به احتمال قوی منشا آن‌ها جزیره زمرد در ایرلند بود. هالی یک نقشه را در ردیاب مچش گذاشت و کد مناطق جادویی را به آن داد قطعا بهترین جا تارا بود که در نزدیکی سنگ فاؤل قرار داشت اما در شبی مانند آن شب، حتما همه جن و پری های سنتی با یک کارت عبور معمولی روی زمین آمده بودند و حالا در حال پایکوبی به دور این مکان مقدس بودند. پس بهتر بود عجالتا از این یکی صرف نظر میکرد. جای دومی هم که زیاد از آن جا دور نبود؛ درست کنار ساحل جنوب غربی از طریق هوا دسترسی به آن جا اسان بود اما برای ادمیزادهای زمینی، منطقه ای پرت محسوب میشد. هالی میزان سوخت را کم کرد و تا ارتفاع هشتاد متری پایین آمد. از بالای یک جنگل انبوه سر سبز گذشت تا این که یک مرتع وسیع که با نور مهتاب روشن شده بود جلوی رویش نمایان شد مسیر نقره ای یک رودخانه مرتع را به دو نیم کرده بود و درست در خم یک پیچ ملایم درخت بلوط با شکوهی جا خوش کرده بود. هالی رد یابش را نگاه کرد تا مطمئن شود موجود زمینی در محل نیست. یک بار تمام مراتع را برای این که احتمال خطری نباشد دور زد بعد موتورش را خاموش کرد و آرام و بی صدا در کنار درخت بلوط تنومند پایین آمد. چهار ماه بود که آن‌ها کشیک می کشیدند. حتی باتلر که در این کارها خبره بود کم کم داشت از این شب بیداری های طولانی و ناموفق و نیش حشرات خسته میشد و خدا رو شکر که ماه هر شب بدر کامل نبود. همیشه همان کارهای را میکردند بدون

کوچک ترین سر صدایی در مخفی گاه شان که پوششی المینیومی داشت چمباته میزدند باتلر دقیقه به دقیقه وسایلش را کنترل میکرد آرتمیس بدون این که مژه بر هم بزند از چشمی دور بینش همه جا را با دقت زیر نظر گرفته بود. در چنین موقعیتی مثل این که صدای طبیعت فضای کوچک و محدود آن ها، کرکننده میشد. باتلر به شدت دلش میخواست کاری بکند مثلا سوتی بزند یا هر کاری که باب گفتگو را باز کند و آن سکوت غیر طبیعی را بشکند اما تمرکز آرتمیس فاؤل دقیق و مطلق بود.

او هیچ گونه مزاحمت، یا لغزش در تمرکز حواسش را نمیپذیرد. هر چه باشد آن ها را داشته کار میکردند آن شب در جنوب غربی بودند. دسترسی به این منطقه از بقیه دشوار تر بود باتلر مجبور بود برای حمل وسایل از جیب سه بار برود و بیاید و هر بار از یک زمین باتلاقی، یک پرچین بلند و دو مرتع بگذرد. چکمه ها شلوارش به خاطر این رفت و آمد ها لت پار شده و اب به داخل شلوارش برود. معلوم نبود آرتمیس چه کلکی زده بود که تر تمیز مانده بود مخفیگاه بسیار هنرمندانه طراحی شده و کاملا معلوم بود که رعایت اصول ساخت برای سازنده اش مهم بوده است بیش تر به درد ارتش میخورد اما آرتمیس تصمیم داشت در آینده امتیاز آن را به یک شرکت ملیتی وسایل ورزشش بفروشد. چادر آن را از یک ورقه پلیمر قابل ارتجاع ساخته بودند که روی اسکلت فایبر گلاس لولا دار قرار میگرفت این ورقه پلیمری که مشابه آن در مرکز فضایی ناسا هم استفاده می شد گرما را در فضای داخل محبور میکرد و به این ترتیب سطح بیرونی آن استتار حرارتی میشد با این کار امکان نداشت هیچ وسیله ای حساس به حرارت آن را ردیابی کند لولا دار بودن آن هم به این معنا بود که میشد مخفی گاه را مثل مایه حرارت داد به طوری که در هر گودال یا فرو رفتگی که قرار میگرفت آن را پر میکرد و این یعنی یک پناهگاه فوری با امتیازات مطلوب. کافی بود تا شده آن را به شکل یک کیف در می آوردند و در گودال مورد نظر بگذارند و طناب آن را بکشند. امام تمام امتیازهای دنیا نمیتوانست در یک مورد به آرتمیس کمکی بکنند. آرتمیس از چیزی رنج میبرد این را به راحتی میشد از خطوط زودرسی که در دو طرف چشمان ابی پر رنگش به وجود آمده بود تشخیص داد بعد از آن شب های طولانی کشیک داد نهای بی حاصل باتلر بالاخره شهامت را در خودش احساس کرد

- آرتمیس!

با تردید ادامه داد: میدونم که این جا جاش نیست اما احساس میکنم یه مشکلی داری فقط میخواستم بگم اگه کمکی از دست من بر می اد. آرتمیس چند لحظه حرفی نزد. در همان چند لحظه باتلر دوباره یک قیافه پسر بچه ای را در صورت او می دید. همان بچه ای که آرتمیس باید می بود. بالاخره گفت: مسئله مادرمه باتلر بعضی وقتا فکر میکنم که یعنی هیچ وقت...

در همین موقع چراغ اعلام خطر شروع کرد به خاموش و روشن شدن.

هالی بال‌ها روی شاخه ای که در پایین درخت بود اویزان کرد بندکلاه خودش را هم برای اینکه هوایی به گوش هایش بخورد، باز کرد. جن وپری‌ها باید خیلی مواظب گوش‌های شان باشند - فقط کافی است چند ساعت در کلاه خود باشند، آن وقت شروع می‌کنند به پوسته پوسته شدن. هالی نوک گوش هایش را کمی مالید. پوستش خشک نشده بود، چون از رژیم غذایی خاصی پیروی میکرد که پوستش را مرطوب نگه می‌داشت و جلوی پوسته پوسته شدنش را می‌گرفت؛ نه مثل بعضی از افسرهای مرد نیروهای ویژه که وقتی کلاهخودشان را بر می‌داشتند، فکر می‌کردی برف می‌آید.

هالی یک دقیقه نگه داشت تا از منظره لذت ببرد ایرلند واقعا زیبا بود. حتی قوم خاکی هم نتوانسته بودند آن را خراب کنند... البته تا آن لحظه.

برای قضاوت، باید دو قرن دیگر صبر کرد رودخانه در پشت سرش مثل ماری نقره ای به آرامی پیچ خورده بود و همان طور که در بستر سنگیش می‌غلتید و جلو می‌رفت، فش فش صدا می‌کرد. درخت بلوط در بالای سرش خش خش میکرد و شاخه‌هایش با هم در نسیم فرح بخش تکان می‌خوردند و صدای دلنوازی تولید می‌کردند.

اما حالا وقت کار بود، سیر سیاحت را میتوانست برای نیمه شب، یعنی وقتی که کارش به اتمام می‌رسید، بگذارد. اول باید یک میوه بلوط پیدا می‌کرد. پس روی زمین دولا شد و تند تند برگ‌های خشک و شاخه‌های باریک را از روی خاک رس کنار زد. انگشتانش ناگهان دور یک دانه بلوط نرم حلقه شد. با خودش فکر کرد که زیاد هم سخت نبود مگر نه؟ حالا تنها کاری که باید میکرد این بود که آن را یک جای دیگر خاک کند. آن وقت قدرتش به سرعت به او پس داده میشد.

باتلر، به رادار قابل حمل نگاه کرد و برای موقعیت شان به خاطر سر صدای دستگاه لو نرود صدایش را خاموش کرد عقربه ی قرمز به حالت مشقت‌باری بر روی صفحه نمایش دار از این طرف به آن طرف حرکت میکرد، که ناگهان... چراغ خطر خاموش و روشن شد هیكلی عمودی کنار درخت ایستاده بود. به عنوان یک ادم بزرگسال خیلی ریزه میزه بود در عین حال هیكلش اصلا مشابه هیكل یک بچه هم نبود. باتلر به آرتمیس چشمکی زد احتمالا خود حریف بود. آرتمیس با سر علامت داد که متوجه شده است و عینک اینه‌ای را روی چشمش گذاشت. باتلر هم از او پیروی کرد و بعد، پوشش اسلحه ای را که سر آن بیرون مخفیگاه بود کار زد.

آن اسلحه، یک تفنگ شکاری معمولی نبود آن را برای یک شکارچی کنیایی ساخته بودند و وسایل مخصوصی به آن اضافه کرده بودند که سرعت شلیک و بردی در حد یک تفنگ کلاشینکف به آن داده بودند. باتلر آن را بعد از اعدام شکارچیان غیر مجاز عاج به قیمت بسیار ارزان از یک مقام بلند پایه‌ی دولتی خریده بود.

آرتمیس و باتلر با سکوتی ماهرانه به درون تاریکی خزیدند. موجود ریزه میزه که جلوشان بود، چیز عجیبی و غریبی را از شانه هایش باز کرد و کلاه خودی که تمام کمرش را می گرفت، از سر غیر انسانش برداشت و باتلر تسمه‌ی چرمی تفنگش را دوبار دور مچش رو پیچید و قنذاق آن را روی شانه اش گذاشت و بعد آن را روشن کرد. نقطه‌ای قرمزی درست در وسط کمر موجود عجیب غریب ظاهر شد و آرتمیس با سر علامت داد و مستخدمش ماشه را کشید. با وجود این که احتمال این کار یک در

ملیون بود، اما درست در لحظه حساس، طرف خم شد چیزی از بالای سر هالی با صدای ویز رد شد و در نور مهتاب درخشید هالی انقدر در کارش با تجربه بود که متوجه شود به طرف او شلیک کرده اند پس سریع خودش را جمع کرد و حتی الامکان هدف را برای آن ها کوچک کرد هالی هفت تیرش را کشید و در حالی که خم شده بود، به پشت تنه‌ی درخت پناه برد. مغزش سریع برای ارزیابی احتمالات به تقلا افتاد. یعنی چه کسی به طرف او تیر اندازی کرده بود و چرا؟ چیزی در کنار درخت انتظارش را میکشید چیزی تقریباً به اندازه یک کوه اما به طرز قابل ملاحظه‌ای با قابلیت تحرک بیش تر. کسی که آن جا بود خنده‌ای کرد دست های هالی را که در آن تفنگ بود و مشت‌ی به اندازه‌ی یک شلغم داشت گرفت و گفت:

به به ترقه بازی هم میکنی.

هالی موفق شد درست قبل از اینکه انگشتانش مثل رشته‌های یک ماکرونی خشک خرد شوند آن‌ها را ازاد کند. صدایی بی‌روحو از پست سرش گفت:

مثل اینکه نمیخواهی بدون جنگ و دعوا تسلیم بشی.

هالی بر گشت، دست هایش را سریع بالا گرفت و آماده جنگیدن شد پسرک اهی کشید و با حالتی رومانتیک گفت: نه. مثل اینکه نمی‌خوای.

هالی شجاعانه‌ترین قیافه‌ی که میتواندست به خودش گرفت.

- وایسا عقب ادمیزاد مثل اینکه نمیدونی با کی طرفی؟

پسرک خندید.

- اما جن کوچولو! فکر کنم این تویی که خیلی چیزها رو نمیدانی.

جن؟ پس میدانست او یک جن است.

- من قدرت جادویی دارم کرم خاکی خیلی راحت میتونم تو و محافظت رو به خوک های کثیف تبدیل کنم. پسر یک قدم جلو تر رفت. حرف های شجاعانه میزنی دختر خانم! گرچه همش یه مشت دروغه چون اگه راست میگفتی و جادویی داشتی تا حالا بدون معطلی ازش استفاده کرده بودی... میدونی چیه؟ من حدس میزنم تو مدت هاست ایین مخصوص رو به جا نیوردی و حالا اومدی اینجا تا قدرتت را تجدید کنی.

هالی از تعجب خشکش زده بود. جلو رویش یک ادمیزاد ایستاده بود و خیلی راحت از مراسم مقدس آن ها حرف میزد این یک فاجعه بود، یک مصیبت، این یعنی پایان چندین نسل آرامش فقط کافی بود ادمیزاد ها از آداب رسوم آن ها مطلع می شدند؛ آن وقت بعد از مدت کوتاهی جنگ بین دو گروه شروع می شد.

پس او می بایست کاری می کرد، آن هم با تنها سلاحی که برایش باقی مونده بود.

هیبنوتیزم نازل ترین فرم جادوست و فقط یک سر سوزن نیروی جادویی لازم دارد تعداد قلبی ادمیزاد ها هستند که در مقابل آن از خودشان مقاومت نشان می دهند حتی کمترین قدرت جن و پری می تواند کاری بکند که فاتحه ای مخ هر ادمیزاد زنده ای خوانده شود. هالی آخرین قطرات جادو را که ته جمجمه اش بود باقی مونده بود بیرون کشید ناگهان صدایش بم و اهنگین شد.

- ادمیزاد اراده ی تو اراده ی من است.

آرتمیس با خیال راحت از پشت عینک اینه ایش لبخند زد.

- ولی من شک دارم.

بعد با حالتی تمسخر امیز سرش را تکان داد. هالی احساس کرد که نیزه ای کوچک، پارچه ی محکم لباس فضاییش را سوراخ کرد و محتویاتش که ماده بی هوش کننده بود، به شانه ش راه یافت دنیا ناگهان به صورت حباب های رنگارنگی محو شد هالی با وجود این که سعی میکرد نمی توانست چیز دیگری به جز این فکر کند: اونا از کجا اینو فهمیدن؟

و این فکر همین طوری در سرش چرخید و چرخید تا این که بی هوش روی زمین افتاد، آنها از کجا فهمیده ان؟ از کجا فهمید...

آرتمیس به محض اینکه سرنگ در بدن آن موجود عجیب فرو کرد، درد را در چشمانش دید و یک لحظه دچار تردید شد او یک زن بود اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت، یک زن مثل ژولیت یا مادر. اما این احساس فقط یک آن دوام آورد او دوباره خودش شد. آرتمیس گفت: افرین باتلر تیر اندازیت خوب بود.

بعد خم شد تا زندانی را بررسی کند کاملا معلوم است که یک دختر است خوشگل هم بود البته در نوع خودش.

- قربان؟

- هان؟

باتلر داشت به کلاه خود آن موجود اشاره میکرد کلاه خود تا نیمه در کپه‌ای از برگ یعنی همان جایی که هالی آن را انداخته بود فرو رفته بود، صدای بیق بیقی از قسمت بالا شنیده میشد. آرتمیس بند چرمی آن چیز عجیب و غریب را گرفت و آن را بلند کرد و دنبال منبع صدا گشت.

- اهان اینهاش.

همین طور که مراقب بود لنز دوربین به طرف خودش نباشد آن را از جایش کند زیر لب گفت: قابل تحسینه خوب پیشرفت کردن.

بعد باتری را از جایش قلوه کن کرد. دوربین ناله ای کرد کرد و خاموش شد.

- اگه اشتباه نکرده باشم با انرژی هستی‌ای کار میکنه باید مواظب حریف مون باشیم رقیمونو دست کم نگیریم.

باتلر با سر تایید کرد بعد از زندانی را در یک ساک پارچه ای خیلی بزرگ گذاشت به این ترتیب یک بسته ی دیگر به وسایل که می بایست با خودش از اون پرچین و مزین باتلاقی حمل می کرد اضافه شد.

فصل پنجم

فرمانده روت داشت به سیگارش که از قارچ‌های سمی درست شده بود پک می‌زد. بچه‌های گروه اصلاح در شاتل از بوی آن داشتند بی‌هوش می‌شدند. حتی بوی گند ترول، که حالا در غُل و زنجیر بود، در مقابل آن به نظر دل‌پذیر می‌آمد. البته هیچ کس جرئت حرف زدن نداشت؛ رئیس حتی از یک کورک چرکی روی باسن هم حساس تر شده بود.

برعکس، فلی بدش نمی‌آمد سر به سر مافوقش بگذارد. به محض این که روت با موفقیت از عملیات برگشت، با صدای گوش‌خراشی داد زد: «فرمانده! کشیدن این چیزهای بوگندو اینجا ممنوعه. کامپیوترها از بوی دود خوششون نمی‌آد!»

روت اخم کرد. مطمئن بود که فلی این حرف را از خودش در آورده است. گرچه، اصلاً نمی‌خواست ریسک کند و باعث خرابی کامپیوترها شود، آن هم وقتی که به او هشدار داده بودند. پس سیگارش را در فنجان قهوه گرم‌لینی که از کنارش رد می‌شد، خاموش کرد.

- خيله خُب فلی! بگو ببینم منظورت از داد و فریادا چیه؟ بهتره این دفعه خبرهای خوش داشته باشی!

سنتور استعداد عجیبی در هوچیگری داشت. یک بار فقط به این خاطر که ایستگاه‌های ماهواره آدمیزادهایش از کار افتاده بودند، وضعیت آماده‌باش ۲ را اعلام کرده بود. فلی به طعنه گفت: «عالیه، خیلی خوب.»

اما بعد برای این که خیالش را راحت کند، اضافه کرد:

- یا بهتره بگم بد؟ خیلی بد؟

روت احساس کرد زخم روده‌اش مثل آتش فشان قل‌قل می‌کند.

- چرا بد؟

فلی ایرلند را از روی ماهواره اروپا پیدا کرد.

- ارتباطمون با سروان شورت قطع شده.

روت با غرولند گفت:

- آخه چرا باید تعجب کنم؟

و با ناراحتی صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

- تمام مدتی که از روی آلپ می گذشت رد اون رو داشتیم!
- آلپ؟ از راه زمین رفته بود؟
- فلی سرش را تکان داد و گفت:
- می دونم، می دونم، خلاف مقرراته. اما همه این کارو می کنن.
- فرمانده هم بر خلاف میلش حرف او را تأیید کرد. چه کسی می توانست در مقابل منظره آلپ مقاومت کند؟ زمانی که خودش هم یک پلیس تازه کار بود، همین گزارش را درباره او داده بودند.
- خيله خب، ادامه بده. دقیقاً کی اونو گم کردیم؟
- فلی روی صفحه مانیتور یک VT را باز کرد.
- این فیلمیه که از دوربین کلاخود هالی به دستمون رسیده.
- الآن روی دیزنی لند پاریس هستیم...ستور فیلم را با سرعت جلو برد.
- حالا داره با دلفین ها خوش و بش می کنه، تو ساحل ایرلند. هنوز اتفاق بدی نیافتاده. نگاه کن، این جا ردیابش رو روشن کرده. داشته دنبال یه جایی برای انجام مراسم می گشته. منطقه پنجاه و هفت روشن شده، پس رفته اونجا.
- چرا نرفته تارا؟
- فلی نیشخندی زد و گفت: «تارا؟ تمام جن و پری های نیمکره شمالی الان دارن دور سنگ فاول پایکوبی می کنند. اون قدر سپر پوششی جن و پری غیب شده اونجاست که انگار تمام منطقه زیرآبه.»
- روت از بین دندان های به هم فشرده اش خرخر کرد.
- بزن بره جلو، لطفاً.
- خيله خُب، باشه. حالا نمی خواد قاتی کنی.
- فلی چند دقیقه دیگر از نوار را جلو برد.
- قسمت جالبش این جاست... یه فرود نرم و قشنگ داره، بعد بال ها رو آویزون می کنه. این جا کلاخودش رو درمی آره.
- روت دوباره اعتراض کرد: «برخلاف مقرراته. افسرای نیروی ویژه نباید هیچ وقت...»

فُلی جمله اش را ادامه داد: «... نباید هیچ وقت کلاهدوشونو روی زمین بذارن، مگر این که خراب شده باشه. بله، فرمانده! ما همه می دونیم توی کتابچه قانون چی نوشته. اما شما می خواهید بگید که خودتون هیچ وقت بعد از چندین ساعت پرواز توی آسمون، نداشتین که یه کمی هوا به کله تون بخوره؟» روت با عصبانیت گفت: «نخیر. حالا ببینم، تو کی هستی؟ مادرخونده اونی که این قدر ازش دفاع می کنی؟ بزن بره قسمت مهمش!»

فُلی لبخند پیروزمندانه ای زد. بالا بردن فشار خون روت یکی از مزایای جنبی شغل او بود. هیچ کس دیگری جرات چنین کاری را نداشت. آن هم به این خاطر که هر کس دیگری را که چنین اهانتی می کرد، می شد اخراج کرد، اما فُلی را نه. تمام سیستم کامپیوتری را فُلی شخصاً از صفر طراحی کرده بود و اگر هر کس دیگری غیر از او سعی می کرد آن را روشن کند ویروسی مخفی باعث می شد صدای بسیار وحشتناکی که توی گوش های نوک تیزش بیچد.

- قسمت مهم، اینهاش. نگاه کن. هالی یک دفعه کلاهدوخود و می اندازه. حتماً با این کار باعث شده لنز دوربین به طرف زمین قرار بگیره، چون ما دیگه تصویر نداریم. البته هنوز صدا رو داریم. الان بلندش می کنم.

فُلی صدا را بلند کرد تا صدای زمینه بهتر شنیده شود.

- کیفیتش زیاد خوب نیست. میکروفون روی دوربینه. برای همین، صداهای اضافه خاک و برگ های روی زمین هم هست.

صدایی که کاملاً مشخص بود صدای آدمیزاد است، گفت: «به به، ترقه بازی هم که می کنی.»

صدا بم بود، که نشان می داد طرف هیکل درشتی دارد. روت یک ابرویش را بالا انداخت.

- ترقه بازی؟

- اصطلاح عامیانه برای هفت تیر.

- اوه.

بعد یک دفعه مفهوم این جمله ساده در ذهنش شکل گرفت.

- پس حتماً هالی اسلحه کشیده.

- صبر کن. اوضاع از اینم وخیم تر می شه.

یک صدای دیگر گفت: «مثل این که نمی خوای بدون جنگ و دعوا تسلیم بشی.»

با شنیدن این حرف، لرزه به اندام فرمانده افتاد. صدا ادامه داد: «نه، مثل این که نمی خوای.»

روت با قیافه ای رنگ پریده که از خصوصیات او نبود، گفت: «اما این که خیلی بده. درست مثل اینه که از قبل خودشون آماده کرده بودن. این دوتا گردن کلفت منتظرش بودن. اما، چه طور هم چین چیزی امکان داره؟»

بعد، صدای هالی شنیده شد، صدایی که معلوم نبود به خاطر روبه رو شدن با خطر ناهنجار شده است. فرمانده آهی کشید. دست کم او زنده بود. همین طور که حرف ها رد و بدل می شد، اوضاع وخیم تر و وخیم تر می شد. کاملاً مشخص بود که مرد دوم اطلاعات زیادی در مورد جن و پری ها دارد.

- حتی در مورد مراسم آیینی هم می دونه.

- قسمت بدش این جاست، گوش کن.

دهان روت از تعجب باز شد: «از این بدتر هم هست؟»

دوباره صدای هالی. این بار یک چیزهایی راجع به هیپنوتیزم می گفت. روت هول کرد.

- حالا گیرشون می ندازه.

ولی از قرار معلوم این طور نمی شود. نه تنها هیپنوتیزم کاری نمی کند، بلکه انگار موضوع به نظر آن دو تا آدم مرموز، سرگرم کننده هم می آید. فُلی توضیح داد: «هرچی داریم همینیه. یکی از اون دوتا آدمیزاد دوربین رو دست کاری می کنه و بعد دیگه هیچی.»

روت دستی به چین بین ابروهایش کشید.

- چیز زیادی توی دست مون نیست. نه تصویری از اونا داریم، نه اسمی. حتی صد درصد هم مطمئن نیستیم که اتفاق خاصی افتاده.

فُلی پرسید: «مدرک می خوای؟ خيله خُب، حالا مدرک هم نشونت می دم.»

بعد، نوار را برگرداند و آن را از اول گذاشت.

- حالا این جا رو خوب نگاه کن. یواشش می کنم که بهتر ببینی؛ هر ثانیه یه فریم.

روت به طرف صفحه خم شد. آن قدر نزدیک شده بود که حتی پیکسل های ریز تصویر را هم می توانست ببیند.

- سروان شورت فرود می آد. کلاهدوشو بر می داره. دولا می شه، به احتمال قوی برای این که یه میوه بلوط برداره

...

ایناهاش، این جا!

فُلی روی دکمهٔ مکث زد و تصویر را نگه داشت.

- هیچ چیز غیرعادی ای نمی‌بینی؟

فرمانده احساس کرد زخم روده اش بدجوری تحریک شده است. چیزی در گوشهٔ بالایی سمت راست تصویر دیده می‌شد.

ابتدا به نظر می‌آمد فقط یک شعاع باریک نور است، اما این نور از کجا می‌تایید، یا در واقع از کجا منعکس می‌شد؟

- می‌تونی بزرگش کنی؟

- آره کاری نداره.

فُلی محل مورد نظر را مشخص کرد و تا چهارصد برابر آن را بزرگ کرد. نور تقریباً تمام صفحه را گرفت.

روت با نفس‌های بریده گفت: «اوه، نه، نه.»

روی صفحهٔ مانیتور، درست مقابل آن‌ها و روی تصویر ثابت شده، یک سرنگ تزریقی فلزی دیده می‌شد. دیگر جای تردید وجود نداشت. سروان هالی شورت در این مبارزه شکست خورده بود. به احتمال قوی مرده بود و به احتمال ضعیف تر به دست نیروهای دشمن اسیر شده بود.

- امیدوارم هنوز ردیابش کار کنه.

- آره. هنوز با قدرت علامت می‌فرسته، تقریباً با سرعت هشتاد علامت در ساعت. داره به سمت شمال می‌ره.

روت یک لحظه ساکت ماند و سعی کرد استراتژی نظامیش را به طور دقیق برنامه ریزی کند. بعد گفت: «علامت خطرو روشن کن. افراد گروه رو از رختخواباشون بکش بیرون و بگو بیان اینجا. همه به سرعت به سطح زمین بر می‌گردیم. یه نقشهٔ کامل می‌خوام با دوتا تکنیسین. تو رو هم لازم دارم فُلی! شاید لازم بشه برای این کار زمان رو نگه داریم.»

- چشم فرمانده! از نیروهای پلیس هم می‌خوای شرکت کنن؟

روت سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- آره، حتماً.

- من برای فرماندهی، سروان وین رو پیشنهاد می‌کنم. اون شمارهٔ یک ماست.

روت گفت: «اوه، نه. برای مأموریتی مثل این، بهترین افراد و لازم داریم. یه کسی مثل خودم. می خوام خودم دست به کار بشم.»

فلی از این حرف آن قدر تعجب کرد که حتی نتوانست یکی از متلک‌های همیشگی‌اش را به او بیندازد.

- اما تو که... تو که...

- لازم نیست این قدر تعجب کنی. من بیش تر از هر کس دیگه ای در تاریخ نیروی ویژه افسر کارکشته داشته ام که زیر دستم کار می‌کردن. به علاوه، من دوره آموزشی مو توی ایرلند گذروندم. اون موقع هم همیشه شاگرد ممتاز بودم.

- آره، اما این مال پونصد سال پیشه. بذار صاف و پوست‌کنده بهت بگم روت! تو دیگه غنچه تازه شکفته نیستی.

روت خنده وحشتناکی کرد.

- نگران نباش فلی! من هنوزم پر انرژی‌م. در ضمن، می‌تونم سن و سالم رو با یه سلاح سنگین جبران کنم. حالا بهتره یه سفینه آماده کنی. من با پرتاب بعدی می‌رم.

فلی بدون حتی یک کلمه حرف، کاری را که او می‌خواست انجام داد. وقتی آن برق وحشتناک در چشمان فرمانده زده می‌شد، دیگه هیچ‌امیدی وجود نداشت؛ پس بهتر بود که دهانت را می‌بستی. اما دلیل دیگری هم برای اطاعت فلی وجود داشت. یک آن به ذهنش خطور کرده بود که شاید هالی در دردسربزرگی افتاده باشد. سنتور ها معمولاً دوستان زیادی نمی‌گرفتند و این نگرانی در فلی ایجاد شده بود که مبادا یکی از آن چند تا دوستی را هم که داشت، از دست بدهد. آرتمیس پیش بینی هر وسیله پیشرفته تکنولوژی دیگری را می‌کرد به جز آن وسیله کامپیوتری با ارزشی که در حال حاضر روی داشبورد ماشین دو دیفرانسیلش قرار داشت.

آرتمیس زیرلب گفت: «خیلی جالبه. می‌دونی ما می‌تونیم همین الان ماموریتمونو نیمه تمام رها کنیم و با ثبت اختراعی مثل این، پولدار بشیم.» آرتمیس یک اسکنر دستی میله ای را از روی میچ بند کوتوله بی‌هوش رد کرد و حروفی که به زبان جن و پری‌ها روی آن نوشته شده بود را وارد نرم افزار کامپیوتری ترجمه‌ش کرد.

- این یه جور ردیابه. شکی نیست که همین الان رفیقای این لپرکان دارن رد ما رو دنبال می‌کنند.

باتلر آب دهانش را قورت داد.

- همین الان، ارباب؟!!

- به نظر که این طور می‌آد... یا در واقع باید بگم، دارن رد این ردیاب رو...

آرتمیس ناگهان ساکت شد. مثل این که فکر تازه ای در کله‌اش جرقه زده بود.

- باتلر!

نوکر سینه‌چاک، احساس کرد نبضش سریع‌تر زد. او با این لحن صدا کاملاً آشنایی داشت. یک خبری شده بود.

- بله، آرتمیس؟

- اون صیاد نهنگ ژاپنی یادته؟ همونی که مأمورای بندر اموالشو مصادره کردن. فکر می‌کنی هنوز کشتی شو توی بارانداز نگه داشته باشن؟ باتلر سرش را تکان داد.

- بله قربان! فکر کنم هنوز اون جا گیر باشه.

آرتمیس بند ردیاب رو دور انگشت اشار هاش تاب داد.

- خوبه. ما رو ببر اون جا. فکر کنم الان وقتشه که رفقای کوچولومون بفهمن با کی طرفن.

روت با سرعت غیر قابل باوری فعالیت دوباره اش را در نیروهای عملیاتی پلیس به تصویب مسئولان رساند. چنین سرعت عملی معمولاً از مدیران اجرایی نیروی ویژه بر نمی‌آمد. به طور معمول، ماه‌ها طول می‌کشید. باید چندین میزگرد خسته کننده تشکیل می‌شد تا تقاضایی به تصویب مقامات پلیس می‌رسید. خوشبختانه روت هنوز در بین مقامات نفوذ داشت. از این که دوباره یونیفورمش را می‌پوشید احساس خوبی داشت. حتی توانست خودش را قانع کند که کمر لباسش تنگ نشده است. پیش خودش این‌طور توجیه کرد که برجستگی شکمش به خاطر دستگاه‌های جدیدی است که به یونیفورمشان اضافه کرده اند. از دید روت، هیچ کدام از این دستگاه‌ها ضروری نبودند. تنها چیزهایی که به نظر او مهم بودند و آن‌ها را حتماً همراه می‌برد، این‌ها بودند: بال‌ها، برنامه زمان بندی شده، فلاسک آب و هفت تیر سه لول صاعقه افکنش که پر قدرت ترین سلاح کم‌ری ساخته شده در دنیا بود. البته تفنگ او کهنه شده بود اما بارها جان روت را در جنگ‌های سنگین نجات داده بود و باعث می‌شد احساس کند دوباره یک افسر عملیاتی است.

نزدیک ترین تونل برای رسیدن به هالی ۱E: تارا بود. برای یک مأموریت مخفی، مسیر چندان ایده آلی نبود، اما وقتی فقط کم‌تر از دو ساعت به پایان زمان بدرکامل مانده باشد، دیگر وقتی برای پیمودن مسیر طولانی روی زمین نبود. برای این که می‌توانستند قبل از طلوع خورشید سر و ته قضیه را هم بیاورند، می‌بایست هر چه سریع‌تر عمل می‌کردند. او تونل ۱E را برای تیمش به زور اشغال کرد و با یک گروه گردشگر که از قرار معلوم دوسال در صف بودند، برخورد لفظی پیدا کرد. روت سر راهنمای آن‌ها فریاد کشید: «خپله‌های بی‌کاره! اصلاً می‌دونید چه کار می‌کنم؟ تمام پروازهای غیر ضروری را تا وقتی اوضاع آروم بشه لغو می‌کنم.»

گنوم عصبانی با صدای جیغ‌جیغ‌ویش گفت: «و می‌شه بفرمایید اوضاع کی آروم می‌شه؟»

و برای این که نشان دهد برای هر جور اعتراضی آماده است، دفترچه‌اش را به طرف روت تکان داد. روت هم ته سیگارش را گاز زد، بعد آن را تف کرد و زیر پاشنه چکمه اش محکم له کرد. کاملاً معلوم بود که حرکت های سمبلیک هر دو چه مفهومی دارد. فرمانده دوباره با فریاد گفت: «هر وقت که من بگم، خانم عزیز! حالا اگه شما با این یونیفورم شب نماتون از سر راه من کنار نرین، پروانه کارتونو لغو می کنم و به جرم اهانت به افسر نیروی ویژه میندازمتون زندون.»

راهنمای گروه با افسوس از این که کاش یونیفورمش این قدر جلب توجه نمی کرد، از خجالت سرش را زیر انداخت و آرام توی صف برگشت. فُلی کنار سفینه منتظر بود. با وجود این که وضعیت خیلی جدی بود، نتوانست جلو خودش را بگیرد و برای شکم گنده روت که آرام زیر لباس سرهمی چسبانش تکان می خورد، شیهه خندانی کشید.

- فرمانده! ما اجازه داریم فقط یه نفر و سوار هر کدوم از این سفینه های تک نفره کنیم. مطمئنی که شما دونفر نیستید؟ روت با پرخاش به او گفت: «منظورت چیه؟ خب منم فقط یه...»

که ناگهان متوجه نگاه معنی دار فُلی به شکمش شد.

- هاهها، خیلی بامزه بود. اگه دوست داری همینطوری ادامه بده فُلی! اما وای به حالت اگه تحملم تمام بشه.

هردوی آنها می دانستند که این یک تهدید تو خالی است. فُلی نه تنها تمام ارتباطات ماهواره ای آنها را از صفر بنانهاده بود، بلکه در زمینه پیش بینی درگیری های حاد با آدمیزاد ها هم همیشه پیشگام بود. بدون او تکنولوژی آدمیزاد ها می توانست خیلی راحت نوع جن و پری را گیر بیندازد. روت کمربندش را در سفینه بست. برای فرمانده سفینه های نیم قرن کارکرده نگذاشته بودند. این یکی تازه از خط تولید بیرون آمده بود. سرتا پا نقره ای و براق بود؛ و تیغه های دنداندار نگه دارنده ش به طور خودکار سفینه را در مقابل جریان غیر منتظره ماگمای مشتعل کنترل می کرد. البته این هم از اختراعات فُلی بود. زمانی به اندازه یک قرن یا بیش تر، فُلی داخل سفینه ها را طوری طراحی می کرد که بیش تر به سمت مدرنیسم گرایش داشت، با یک عالمه کائوچو و چراغ های نئون رنگارنگ.

اما اخیراً انگار که در سلیقه اش بازنگری کرده باشت، تمام آن خر دهریزه ها و زلم زیمبوها را به تکه های چوب گردو و روکش های چرمی عوض کرده بود. به نظر روت، این دکور مدل قدیمی بسیار راحت تر آمد. روت انگشتانش را دور فرمان حلقه کرد و ناگهان متوجه شد که چه زمان درازی از هنگامی که با چابکی این سفینه ها را هدایت می کرد، می گذرد. فُلی متوجه ناراحتی او شد. فُلی این بار لحنی غیر از لحن طعنه آمیز همیشگی ش گفت: «نگران نباش فرمانده! مثل سواری با اسبهای تک شاخ می مونه، هیچ وقت یادت نمی ره.»

روت که هنوز قانع نشده بود، زیر لب غرغری کرد: پس تا پشیمون نشدم بزن بریم.»

فُلی با زحمت در را کشید، قفل مکشی در هیدرولیکی با صدای فس و اشر لاستیکی کیپ شد. صورت روت از پشتش شیشه کوارتز، سبز رنگ شده بود. قیافه اش اصلاً به نظر وحشت زده نمی آمد اما واقعیت غیر از این بود.

آرتمیس داشت به ردیاب زندانی شان ور می رفت. امکان نداشت بتوان بدون خراب کردن مکانیزم روی آن کار کرد. فن آوری آن‌ها به هیچ عنوان با هم همخوانی نداشت. مثل این بود که کسی بخواهد عمل جراحی قلب باز را با چکش و پتک انجام دهد. اولین مشکل، باز کردن این لعنتی بود. هیچ کدام از پیچ گوشتی‌ها به آن نمی خورد. حتی جای دست هم نداشت تا بتواند آن‌ها را در آن شیارهای بسیار ریز جا دهد. آرتمیس با خودش گفت: «تکنولوژی صدسال آینده؛ به تکنولوژی پیشرفته.»

بالاخره بعد از چند دقیقه فکر کردن، ناگهان چیزی به ذهنش رسید. پیچ گوشتی آهنربایی. بله، درست است، اما چطور می شد یک میدان مغناطیسی در یک ماشین درست کرد؟ تنها راهش این بود که پیچ‌ها را با دست و با سرعت، بین دو قطب یک آهنربای نعلی شکل حرکت می داد که این هم غیر ممکن بود. آرتمیس گشت و آهنربای کوچکی را در جعبه ابزار پیدا کرد. هر دو قطب آن را به پیچ‌های کوچولو نزدیک کرد. قطب منفی خیلی آرام آن‌ها را تکان داد. همین کافی بود تا امکان کار با انبردست سوزنی بسیار کوچکی را برای او فراهم کند. اندکی بعد، پنل ردیاب، جلو او باز شد. مدار الکتونیکی فوق العاده کوچک بود و هیچ اثری از لحیم کروی در آن دیده نمی شد. قاعدتاً برای وصل کردن اجزا به همدیگر باید از روش دیگری استفاده کرده باشند. اگر وقت داشت، خیلی راحت می توانست سر از کار آن در بیاورد، ولی در آن لحظه فقط می توانست یک نگاه سطحی به آن بیندازد و بعد هم یک جوری آن را ببندد و سر و ته اش را هم در بیاورد. تنها امیدش به این بود که معمولاً مردم زیاد با دقت به چیزی نگاه نمی کنند. اگر قوم خاص هم مثل آدمیزادها همین اخلاق را داشتند، پس همیشه چیزی را می دیدند که می خواستن ببینند، نه بیشتر.

آرتمیس صفحه ردیاب را رو به چراغ ماشین گرفت. خوب نمی شد آن را دید. کمی نور منعکس می کرد، اما بد هم نبود. یک عالم سیم براق را کنار زد و یک دوربین بسیار کوچک مخصوص شنود را آن جا گذاشت. بعد، آن را با یک سر سوزن چسب سیلیکون سرچایش محکم کرد. البته سمبل کاری بود، اما نگرهش می داشت؛ یعنی امیدوار بود که نگه دارد. پیچ‌های مغناطیسی را هم نمی شد بدون ابزار مناسب دوباره سر جای شان گذاشت. به همین خاطر، آرتمیس مجبور شد آن‌ها را هم چسب کاری کند. یک خرده کثیف کاری شد، اما بد هم نبود؛ فقط به شرطی که آن را کاملاً از نزدیک نگاه نمی کردند. اما اگر می کردند چه؟

در آن صورت، فقط اعتبارش زیر سوال می رفت که از همان اول هم چندان انتظار آن را نداشت. با وارد شدن به محدوده شهر، باتلر چراغ‌های نور بالا را خاموش کرد. بعد، رویش را به آرتمیس کرد و گفت: «داریم به بارانداز نزدیک می شیم. احتمال این که مأمورای گمرک یا مالیات این اطراف باشن زیاده.»

آرتمیس با تکان سر، حرفش را تأیید کرد. طبیعی بود. بندرها همیشه شاه‌رگ اصلی معاملات غیرقانونی اند. بیش از پنجاه درصد کالاهای قاچاق این کشور در همین مسافت نیم مایلی پیاده می شد.

- پس از یه راه دیگه برو باتلر! من همه‌ش دو دقیقه وقت لازم دارم.

باتلر با قیافه‌ای متفکرانه سرش را تکان داد.

- مثل همیشه فقط دو دقیقه؟

- آره، پس چی؟... دو دقیقه برای کتک زدن کافیه، نه؟ یا شاید هم کتک خوردن؟

آرتمیس چشمک زد. در این چند ساعت اخیر، این دومین شوخی او بود و البته اولین شوخی او با صدای بند. گرچه، بهتر بود حواسش به کارش باشد. وقت شوخی کردن نبود. کارگرهای بار انداز داشتند سیگار می‌پاییدند. برای آن‌ها که انگشت‌هایی به اندازه یک میله سربی داشتند، کار آسانی نبود، ولی به هر ترتیبی بود از عهده اش بر می‌آمدند. گیریم کمی از آن تنباکوه‌های قهوه‌ای روی سنگفرش می‌ریخت؛ مگر چه می‌شد؟ آن‌ها کیسه‌های تنباکو را از جعبه‌های مرد ریزاندازی بر می‌داشتند که اصلاً در فکر قید کردن هزینه‌های مالیاتی در مخارجش نبود باتلر قدم زنان به طرف آن‌ها رفت. سایه لبه کلاهش روی چشمانش افتاده بود. به مردها که دور هم جمع شده بودند، گفت: «شب سردیه.»

هیچ کس جوابش را نداد. پلیس‌ها به هر اندازه و ریخت و لباسی در می‌آمدند. غریبه درشت هیکل، دست برداشت.

- توی شب سردی مثل امشب، حتی کار کردن هم بهتر از ایستادن.

یکی از کارگرها که به نظر ساده‌تر از دیگران می‌آمد، نتوانست جلو خودش را بگیرد و در تأیید او سرش را تکان داد. یکی از همقطارانیش با آرنج به پهلوی او زد. تازه وارد ادامه داد: «گرچه، فکر نمی‌کنم شما خوشگلا حتی یه روز کار آبرومندانه تو عمرتون کرده باشین.»

دوباره هیچ کس جوابی نداد. اما این بار به خاطر این بود که دهان‌شان از تعجب باز شده بود.

- آره، همه فکر می‌کنن شماها یک مشت بدبخت بیچاره اید.

باتلر همان‌طور بی‌خیال ادامه داد: «حتماً تو دوران قحطی می‌تونستید خودتونو جای مردای حسابی جا بزنین، اما با توجه به استانداردهای امروزی، فقط یه مشت کارگر مفنگی هستید.»

یکی از کارگرها که به نظر کاری می‌آمد، فقط گفت: «آه!» مثل این که تنها کاری بود که از دستش بر می‌آمد. باتلر یک ابرویش را بالا انداخت.

- آه؟ هم مفنگی و هم الکن؟ ترکیب خوبیه؛ مادراتون باید بهتون افتخار کنن.

این بار دیگر مرد غریبه پاهایش را از گلیمش درازتر کرده بود. او به مادرشان هم بی‌حرمتی کرده بود. حالا دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلو کتک خوردنش را بگیرد؛ حتی این حقیقت که معلوم نبود یک احمق است. البته احمقی که خوب

بلد بود دیگران را تحریک کند. مردها سیگارشان را تف کردند و خیلی آرام دور او حلقه زدند. یک نفر به شش نفر. بیچاره آن‌ها، چون باتلر حالاحالاها با آن‌ها کار داشت.

- خانم‌ها! قبل از شروع باید بگم که نه پنجول داریم، نه تف کردن، نه چغلی به مامان.

با این حرف، کارگرها انگار که کارد به استخوانشان رسیده باشید، نعره ای کشیدند و همگی با هم حمله کردند. اگر در این لحظه و قبل از حمله، به حریفشان نگاهی می کردند، شاید متوجه می شدند که او برای زیاد کردن مرکز ثقلش، دوتا پاهایش را از هم باز کرد. همین طور ممکن بود دست هایی که از جیب‌ها بیرون می آمدند و به اندازه و تقریباً به شکل بیل بودند را هم ببینند.

اما هیچ کس توجهی به باتلر نداشت. همه مشغول تماشای رفقای خودشان بودند تا مطمئن شوند در توهینی که به آن‌ها شده تنها نیستند. برای اینکه متمایز بودن خودت را به دیگران ثابت کنی، باید حتماً نقطه تمایزت را نشان بدهی؛ مثلاً بزرگ بودن یا خشن بودن را به رخشان بکشی. اما روش باتلر این نبود. او بیش تر دوست داشت خیلی مودبانه این آقایان را از فاصله پانصدمتری با اسلحه هدف بگیرد و سریع و پاکیزه کارشان را تمام کند. اگر هم واقعاً ضروری بود که تیر به هدف بخورد ولی او در هدف گیری شکست می خورد، آن وقت چند فشار جزئی شست روی تارهای عصبی خاصی در گردن، روش معمول او برای پایان دادن به کار بود. اما در آن لحظه، این کارها او را به هدفش نمی رساند.

به همین دلیل، باتلر بر خلاف آموزش هایی که دیده بود، عمل کرد. یعنی مثل یک دیو نعره کشید و تند و تند ادای حرکات کاراته را از خودش در آورد. درست است که این ها یک مشت ادا و اطوار مسخره بودند، اما نمی شود گفت تأثیری هم نداشتند. شاید اگر یک استاد کاراته جلو رویش ایستاده بود، در مقابل، حرکات مبالغه آمیزتری را تحویلش می داد، اما کاملاً مشخص بود که حریف های فعلی اش افراد تعلیم دیده ای نیستند. راستش را بخواهید، حتی به نظر نمی رسید که عقل درست و حسابی هم داشته باشند.

باتلر دستش را از آرنج در هوا چند بار تاب داد و نفر اول را با یک ضربه مشت، نقش زمین کرد. سر دو نفر بعدی را مثل فیلم های کارتون محکم به هم زد. حساب چهارمی را با تپبای جانانه رسید که احتمالاً تا ابد مایه خجالتش می شد. اما ضربه شست نهایی نصیب جفت آخر شد. با یک حرکت سریع، پشت سرشان رفت، یقه لباس کارشان را گرفت و با یک ضربه آرام، آن‌ها را در آب های بندر دوبلین انداخت. با افتادن آن‌ها یک عالم آب به هوا بلند شد و داد و فریاد زیادی به گوش رسید. واقعاً که چه ضربه شستی بود!

دو نقطه نورانی از سایه پشت یک محموله بزرگ بیرون آمدند. این ها چراغ های ماشین گشت بار انداز بودند. همان طور که انتظار می رفت، سرکله مأموران مالیات و گرمک پیدا شده بود. نیش باتلر در کمال رضایت و خیلی جدی تا بناگوشش باز شد. بعد، سریع در رفت. تا مأموران آمدند بجنبند و کارشان را نشان دهند و تازه بفهمند چی به چی

است، باتلر کلی از محل دور شده بود. البته از پرس و جو و تحقیق هم چیز زیادی دستگیرشان نشد. تنها چیزی که فهمیدند این بود که: «به بزرگی یه خونه بود»

وقتی باتلر به ماشین رسید، آرتمیس تازه از مأموریتش برگشته بود. آرتمیس گفت: «آفرین دوست عزیزم! گرچه مطمئنم استخوان‌های استاد آموزش‌های نظامیت الان دارن توی قبر می‌لرزن. حالا دیگه تیپا هم می‌زنی؟ واقعاً که!»

باتلر آرام گوشه‌ لیش را گاز گرفت و با دنده عقب ماشین را از بین محموله‌های بزرگ چوبی بیرون برد. وقتی از روی پل هوایی می‌گذشتند، نتوانست جلو خودش را بگیرد و به آن پایین و به دسته‌گلی که آب داده بود نگاه کرد. درست در همان لحظه، مأموران داشتند یکی از کارگرهای خیس را از آب‌های کثیف بیرون می‌کشیدند. آرتمیس بنا به دلایلی لازم دانست که آن‌ها از هم جدا شوند. باتلر می‌دانست که پرسیدن علت آن بی نتیجه است. آرتمیس امکان نداشت در مورد برنامه‌هایش به کسی توضیح دهد، مگر این که احساس می‌کرد وقت آن رسیده است و اگر آرتمیس فاؤل فکر می‌کرد وقت کاری رسیده است، حتماً رسیده بود.

روت در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، از سفینه بیرون آمد. یادش نمی‌آمد که در زمان او این طور بد بوده باشد. آن وقت‌ها نه خبری از کمربند‌های ایمنی بود، نه موتور اتوماتیک و مطمئناً نه مانیتور خارجی. فقط شجاعت ذاتی بود و کمی سحر و جادو. اما روت همان قدیمی‌ها را ترجیح می‌داد. علم کم‌کم داشت کاربرد جادو را از بین می‌برد. همانطور که سرش گیج می‌رفت، تلوتلوخوران از تونل گذشت و به ترمینال رسید. از آن‌جا که تالار را همه ترجیح می‌دادند، سالن انتظار آن پر از مسافر بود. هفته‌ای شش شاتل فقط از شهر هون می‌آمد. البته خوشبختانه هیچ وقت درگیری به وجود نمی‌آمد. گردشگرها زیاد اهل هول زدند نبودند، مگر وقتی که برای تفریح و البته غیرقانونی به دیزنی لند می‌رفتند. دژ جن و پری‌ها پر بود از مسافران یک شبه ماه بدر که از تعطیلی شاتل‌ها شکایت می‌کردند. گرمیلین‌های عصبانی یک پری مسئول فروش بلیت را که در پشت میزش پناه گرفته بود، دوره کرده بودند.

پری بیچاره جیغ کشید: «با محاصره کردن من به جایی نمی‌رسید. همه‌ش تقصیر اونه که اونجاست.»

بعد با انگشت سبز لرزانش به فرمانده که نزدیک می‌شد اشاره کرد. جمعیت گرمیلین‌ها همگی به طرف روت برگشتند و وقتی هفت تیر سه لول صاعقه افکنش را روی کمرش دیدند، همان‌طور به برگشتنشان ادامه دادند.

روت از پشت میز بلند گو را برداشت و آن را کشید تا سیمش بلند شود. در بلند گو با پرخاش داد زد: «همه تون گوش کنید.»

صدای خشنش در تمام ترمینال پیچید.

- من فرمانده روت هستم از نیروهای ویژه. این جا، بالای زمین برای ما به مشکل جدی پیش اومده و من می خواستم پیشاپیش از همکاری همه شما شهروندان عزیز تشکر کنم. اول از همه، می خواستم از همه شما خواهش کنم این قدر داد نزنید تا خودم بفهمم چی دارم می‌گم!

روت مکث کرد تا مطمئن شود به خواهشش جواب داده اند؛ که جواب دادند.

- و دوم، از تک تک شما، حتی از شما نوزادهای عزیز، خواهش می‌کنم سرجاهاتون بشینید تا من بتونم رد بشم. بعد می‌تونید دوباره گله‌گذاری‌هاتونو شروع کنید و قیافه‌هاتونو کج و کوله کنید، یا هر کار دیگه‌ای که یه شهروند متمدن می‌کنه.

تا آن هنگام هیچ کس نتوانسته بود روت را به بی سیاستی متهم کند. یعنی هیچ کس حتی فکرش را هم نکرده بود که می‌شود این کار را کرد.

- لطفاً هرکسی مسئول این جاست، بیاد جلو. همین حالا!

روت بلندگو را روی میز انداخت. صدای کرکننده سوت زدن‌ها و تشویق کردن‌ها در ساختمان پیچید. در عرض یک ثانیه، یک الف- گابلین دورگه نفس‌نفس زنان بالا و پایین پرید و با آرنجش راه را باز کرد.

- چه کاری از دستم بر می‌آد فرمانده؟!

روت سرش را با رضایت تکان داد و یک سیگار کلفت را در سوراخ زیر بینی‌اش چپاند.

- می‌خوام همین الان برای من یه راه باز کنی تا رد شم. نمی‌خوام مأمورای گمرک یا اداره مهاجرت مزاحمم بشن. بعد که بچه‌های من اومدن بالا، همه رو می‌فرستی پایین. مدیر بخش خروجی شاتل‌ها آب دهانش را قورت داد.

- همه رو؟

- آره و این شامل کارکنان ترمینال هم می‌شه. هر چیزی رو که می‌تونید با خودتون ببرید پایین. تخلیه کامل.

روت یک لحظه مکث کرد؛ و خیلی جدی به چشمان ارغوانی مدیر بخش زل زد.

- این تمرین نیست!

- منظورتون اینه که...

روت همین طور که به طرف پله برقی می‌رفت، گفت: «بله، قوم خاکی علناً دست به یه سری اقدامات خصمانه بر ضد ما زدن؛ هیچ کس نمی‌دونه چی پیش می‌آد.»

الف گابلین، روت را که در ابری از دود سیگار محو می شد، تماشا کرد. اقدامات خصمانه علنی؟ این که یعنی جنگ! الف گابلین با تلفن همراهش شماره‌های را گرفت.

- بارک؟! منم، نیمباس. همین حالا تمام سهام منو توی فرودگاه شاتل‌ها می فروشی. آره، همه ش رو. همین الان بهم الهام شد که قیمت‌ها یک دفعه سقوط می کنه.

سروان هالی شورت احساس کرد که انگار یک دستگاه مکنده قوی مغزش را از سوراخ گوشش بیرون می کشد. سعی کرد بفهمد چه چیزی باعث چنین دردی شده است، اما هنوز قدرت به یاد آوردن چیزی را نداشت. در آن شرایط، تنها کاری که از عهده اش بر می آمد، خوابیدن و نفس کشیدن بود.

باید تلاش می کرد و چیزی می گفت: ... کلمه‌ای کوتاه و مناسب. تصمیم گرفت تمام سعی اش را بکند و بگوید «کمک». پس به زحمت نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد. اما لب‌ها یاریش نکردند و گفت: «آعک!»

اصلاً خوب نبود. حتی یک گنوم مست هم اینطور حرف نمی زد. هالی بی حال به پشت افتاده بود. آن جا چه خبر بود؟ چه بلایی سرش آمده بود؟ سعی کرد بدون توجه به درد وحشتناکش، تمرکز خود را به دست آورد.

ترول؟ یعنی کار ترول بود؟ ترول او را در رستوران به این روز انداخته بود؟ بله، امکان داشت. اما نه. انگار یک چیزهایی از سرزمین قدیم را هم به خاطر می آورد و مراسم آیینی و بعد یک چیزی که محکم به میج پایش خورده بود.

- سلام!

یک صدا. اما نه صدای خودش و نه حتی صدای یک جن یا پری.

- بالاخره بیدار شدی؟

یکی از زبان‌های اروپایی بود؛ لاتین؛ نه، انگلیسی. پس او در انگلستان بود؟

- گفتم شاید از ماده بی‌هوش کننده، مرده باشی، غریبه! آخه بدن ماها با هم فرق می کنه. اینو تو تلویزیون دیدم.

هالی فکر کرد: «این چی می گه؟ غریبه، بدن ما، این چرت و پرت‌ها چیه که می گه؟»

- به نظر ورزیده می‌آی، مثل موچاچو ماریا، کشتی گیر ریزه‌میزه مکزیکی.

هالی صداهای خرخرمانندی در آورد. مثل این بود که توانایی حرف زدنش را از دست داده بود. اما هر طور شده بود باید می فهمید با چه جور دیوانه‌ای سر و کار دارد. تمام قدرتش را جلو سرش متمرکز کرد و به زحمت لای یکی از چشم‌هایش را باز کرد. اما خیلی سریع، دوباره آن را بست. باورش نمی شد، انگار یک مگس گول‌پیکر بلوند به او زل زده بود. مگس گفت: «نترس. فقط یه عینکه.» هالی این بار هر دو چشمش را باز کرد. موجود عجیب و غریب داشت

روی چشم نقره ایش می زد. نه، چشم نه، لنز؛ یک لینز آینه‌ای. مثل لنز هایی که آن دو نفر زده بودند... همه چیز را یک جا به خاطر آورد. انگار همه با هم سوراخی را که در خاطره اش ایجاد شده بود، پر کردند؛ درست مثل قفلی که با یک صدای کلیک باز شود. وقتی داشت مراسم آیینی را به جا می آورد، دو آدمیزاد او را دزدیده بودند. دو آدمیزاد که اطلاعات کاملی از زندگی جن و پری‌ها داشتند. هالی دوباره سعی کرد حرف بزند: «من... من کجا هستم؟»

آدمیزاد با خوشحالی خندید و دست‌های زنانه‌اش را به هم زد. هالی متوجه ناخن‌های بلند و رنگ شده اش شد.

- تو انگلیسی بلدی، اما چه لهجه عجیبی داری! انگار یه چیز قروقاطیه!

هالی اخم کرد. صدای دختر مثل میخی که به دیوار بزنند، درست در وسط سردردش فرورفته بود. دستش را بالا برد. ردیابش نبود.

- چیزهام کجان؟

دختر انگشت اشاره اش را جلو هالی تکان داد، مثل وقتی که به یک بچه شیطان تذکر می‌دهند.

- آرتمیس مجبور شد اسلحه و وسایل دیگه‌تو برداره. به نظر تو که اشکالی نداره؟!

- آرتمیس؟

- آرتمیس فاؤل. این فکر آرتمیس بود. همیشه همه چیز فکر آرتمیسه.

هالی اخم کرد. آرتمیس فاؤل. بنا به دلایلی، حتی اسمش هم لرزه بر اندامش انداخت. این را به فال بد گرفت. احساس جن و پری‌ها هیچ وقت به آن‌ها دروغ نمی‌گفت. هالی از بین لب‌های خشکیده اش با صدای ناصافی گفت: «اونا حتماً می‌آن دنبالم. خودتون نمی‌دونید چه کار خطرناکی کردین.»

دختر هم اخم کرد.

- کاملاً حق با توه. من هیچی نمی‌دونم. پس دلیلی نداره سعی کنی منو بترسونی.

هالی متوجه شد که سر کار گذاشتن این آدمیزاد بی‌فایده است. تنها امیدش هیپنوتیزم بود. اما آن هم نمی‌توانست از این چیزهای منعکس کننده‌ای که او به چشمش زده بود، عبور کند. این آدمیزادهای لعنتی از کجا پی به این موضوع برده بودند؟

گرچه، برای فهمیدن این چیزها بعداً وقت داشت. فعلاً باید کاری می‌کرد تا این دختره احمق عینک آینه‌ایش را بردارد. هالی با چاپلوسی گفت: «آدمیزاد خوشگلی هستی.»

- جداً؟ متشکرم...

- هالی.

- متشکرم هالی! می دونی، یه دفعه عکسمو توی روزنامهٔ محلی زدن. توی یه مسابقه برنده شده بودم؛ مسابقهٔ دختر شایستهٔ نمایشگاه چغندر شیرین، سال ۱۹۹۹.

- معلومه، زیبایی خداییه. شرط می‌بندم چشمت فوقالعاده است. ژولیت با سر تأیید کرد.

- آره، همه همینو می‌گن. مژه هام مثل فنر تاب داره. هالی آه کشید.

- کاش می‌شد بینم‌شون.

- چرا نشه؟

ژولیت دستش را به طرف عینک برد و دستهٔ آن را گرفت، اما ناگهان شک کرد.

- شاید کار درستی نباشه.

- چرا نیست؟ فقط برای یه ثانیه.

- نمی‌دونم. آخه آرتمیس گفته به هیچ عنوان عینکمو بردارم.

- نترس، اصلاً نمی‌فهمه.

ژولیت به دوربینی که روی دیوار بود اشاره کرد.

- چرا، می‌فهمه. آرتمیس همه چیزو می‌فهمه.

ژولیت تا نزدیکی او خم شد.

- بعضی وقتا فکر می‌کنم حتی توی کلهٔ منو هم می‌بینه.

هالی اخم کرد. دوباره از این آرتمیس رودست خورده بود.

- بیا، فقط یه لحظه، با یه لحظه که اتفاقی نمی‌افته.

ژولیت وانمود کرد دارد فکر می‌کند.

- هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم نه. حتماً می‌خوای با هیپنوتیزم منو گیر بندازی. واقعاً فکر می‌کنی من اینقدر احمقم؟

هالی با لحن جدی تری گفت: «پس حالا یه پیشنهاد دارم. چه طوره من بلند شم، با یه مشت تو رو کله پاکنم و اون عینک مسخره رو از روی چشمات بردارم؟»

ژولیت ذوق زده خندید؛ انگار که این خنده دارترین چیزی بود که تا آن موقع شنیده بود.

- خیلی خنده دار بود، جن کوچولو!

- اما من اصلاً شوخی نکردم، آدمیزاد!

ژولیت نفس عمیقی کشید و با انگشت، قطره اشکی را از پشت عینکش پاک کرد.

- خب، پس بذار بهت بگم چرا من حرفتو جدی نگرفتم. به دو دلیل. اول این که آرتمیس گفته وقتی یه جن با آدمیزادا زندگی می کنه، حتماً باید هر کاری اونا می خوان برشون بکنه. منم می خوام تو همون جا روی تخت بمونی.

هالی چشم هایش را بست. دوباره حق با آن ها بود. آخر این اطلاعات را از کجا به دست آورده بودند؟

ژولیت دوباره لبخند زد، اما این بار در چهره اش حالتی از برادرش وجود داشت.

- و دوم این که، منم همون تعلیماتی رو که باتلر دیده، گذرونده م و الان هم بدجوری دلم می خواد یکی از اون ضربه های جانانه ام رو روی یکی تمرین کنم.

هالی پیش خودش گفت: «حالا می بینیم، آدمیزاد!»

سروان شورت صدر در صد مطمئن نبود، اما احساس می کرد چیز کوچکی به پایش فشار می آورد. می توانست حدس بزند که چیست و اگر حدسش درست از آب در می آمد، آن وقت می توانست از آن برای پیاده کردن نقشه اش استفاده کند. فرمانده روت فرکانس ردیاب هالی را با مال خودش تنظیم کرد. بیشتر از آن که انتظارش را داشت طول کشید تا به دوبلین برسد. تجهیزات این بالهای مدرن خیلی پیچیده بودند و از آن جا که او دوره های آموزشیش را تمديد نکرده بود، کار کردن با آن ها را درست بلد نبود. از بالای دوبلین، با وجود این که در ارتفاع مناسبی قرار گرفته بود، به سختی توانست نقشه هوشمندی را که روی ردیابش بود، با خیابان های زیرپایش مطابقت دهد. روت در میکروفونش داد زد: «اهای فلی از خود راضی!»

جواب مختصری آمد که: «مشکلیه رئیس؟»

- مشکل و بس؟ آخرین باری که اطلاعات جدید رو وارد فایل های دوبلین کردی کی بود؟

روت از توی گوشی صدای خرت و خرتی شنید. مثل این که فلی داشت ناهار می خورد.

- ببخشید فرمانده! یه دقیقه اجازه بدین تا این هویج رو تموم کنم... خُب، دوبلین، بذارید ببینم. سال هفتاد و پنج... هزار و هشتصد و هفتاد و پنج.

- حدسش رو می‌زدم! این‌جا کاملاً تغییر کرده. این آدمیزادا حتی تونسته‌ان مسیر ساحل رو هم عوض کنن. فلی یک لحظه سکوت کرد.

روت می‌توانست او را تجسم کند که تلاش می‌کند مشکل را حل کند. سنتور اصلاً خوشش نمی‌آمد یک نفر به او بگوید اطلاعات کامپیوترش قدیمی و به درد نخور است. بالاخره فُلی گفت: «خیله خُب، حالا درستش می‌کنم. ماهواره تلویزیونی آدمیزادا یه قسمت از ایرلند رو هم پوشش می‌ده.»

روت زیر لب گفت: «آهان، فهمیدم.»

که البته کاملاً دروغ بود.

- همین حالا اطلاعات دست اولی رو که مال همین هفته گذشته است برات ایمیل می‌کنم. خوشبختانه همه کلاهخودهای جدید مجهز به تجهیزات کامپیوتری هستن.

- آره، خوشبختانه.

- فقط برای این‌که نقشه تورو با برنامه ویدویی تنظیم کنم، یه کمی وقت می‌بره...

روت که کلافه شده بود، داد زد: «مثلاً چه قدر وقت؟»

- !!... دو دقیقه، حالا شاید هم یه کمی بیش‌تر.

- مثلاً چه قدر بیش‌تر؟

- اگه اشتباه کنم، خُب، حدود ده سال.

- پس بهتره حواستو جمع کنی و اشتباه نکنی. تا وقتی خبر بدی من این بالا رو دور می‌زنم.

درست صد و بیست و چهار ثانیه بعد، خط‌های سیاه و سفید نقشه قدیمی روی ردیاب روت از بین رفتند و جای آن‌ها راتصویری واضح و تمام‌رنگی گرفت. وقتی روت حرکت می‌کرد، تصویر هم حرکت می‌کرد، نقطه ای هم که محل ردیاب هالی را نشان می‌داد، حرکت می‌کرد. روت گفت: «قابل تحسینه.»

- چی گفتی فرمانده؟!

روت داد زد: «گفتم قابل تحسینه. حالا نمی‌خواد باد کنی.»

فرمانده صدای خندهٔ عدهٔ زیادی را شنید و متوجه شد که فُلی صدای او را روی بلند گو گذاشته بوده. همه شنیده بودند که او از کار ستور تعریف کرده است. این طوری تا یک ماه نمی توانست سرش را بالا بگیرد. با وجود این، ارزشش را داشت. حالا اطلاعات روی مانیتور کاملاً جدید بودند. اگر سروان شورت در یک ساختمان هم زندانی بود، کامپیوترش می توانست فوراً یک تصویر سه بعدی از آن بدهد. خطایی در کار این دستگاه نبود، به جز...

- فُلی! جریان چیه؟ علامتها از کنار ساحل می آد.

- معلومه فرمانده! حتماً از توی یه قایق یا کشتیه.

روت به خودش لعنت فرستاد که چرا این حرف احمقانه را زده بود. حتماً دوباره توی اتاق فرمان همه داشتند توی دل شان به او می خندیدند. فُلی حق داشت، یک کشتی بود. روت چند صد متری پایین رفت، تا این که شکل مبهمی از آن، از مه بیرون زد و مشخص شد. با یک نگاه می شد فهمید که یک کشتی صدی نهنگ است. شاید تکنولوژی در طول قرن ها پیشرفت کرده بود، اما هنوز زوبین هایی که با آنها بزرگترین پستاندار دنیا را سلاخی می کردند، تغییری نکرده بودند.

- فُلی! سروان شورت یه جایی همین جاهاست. احتمالاً زیر عرشه. چه اطلاعاتی می تونی بهم بدی؟

- هیچی قربان! این کشتی که روی آب سر جاش ثابت نیست. تا ما بیایم بگردیم و پیدااش کنیم، شاید دیگه خیلی دیر شده باشه.

- از طریق تصویرهای حرارتی چی؟

- نه، فرمانده! این کشتی دست کم پنجاه ساله است. اونو از لایه های ضخیم سرب ساختن. ما حتی نمی تونیم از اولین لایه رد بشیم. خیلی متأسفم، اما خودتون باید دست به کار بشید.

روت با تأسف سرش را تکان داد.

- بعد از این همه بودجه های میلیاردی که برای تحقیقات به بخش تو اختصاص دادیم، اینو به من می گی؟ یادم بیار وقتی برگشتم بودجه تونو قطع کنم.

فُلی با صدای گرفته ای گفت: «بله، قربان!»

او اصلاً از شوخی در مورد بودجه خوشش نمی آمد.

- گروه اصلاح رو توی آماده باش کامل نگه دار. هر آن ممکنه به اونا احتیاج بشه.

- چشم، قربان! نگه می دارم.

- بهتره که همین کارو بکنی، تمام.

از آن لحظه به بعد، روت تنهایی وارد عمل می شد. در واقع، خودش هم همینطور دوست داشت. نه دخالت علم و نه آن شیبه های پر فیس و افاده سنتور توی گوشش. یک جن یا پری با استفاده از عقل و شعور خودش و اگر هم لازم می شد کمی جادو، بهتر می توانست از عهده اوضاع بر بیاید. روت سرعت بال های پلیمریش را زیاد کرد و در مه غلیظ پایین رفت. لزومی نداشت احتیاط کند، سپر پوششی فعال بود؛ به همین دلیل آدمیزاد ها نمی توانستند او را ببینند. حتی روی رادارهای خیلی حساس جاسوسی هم چیزی بیش از یک انحراف بسیار جزئی دیده نمی شد.

فرمانده یک راست به طرف لبه کشتی شیرجه رفت. کشتی هم مثل کاری که با آن می کردند، زشت و چندش آور بود. بوی مرگ و پلیدی هنوز از عرشه اش که معلوم بود تازه خون را از روی آن شسته اند، به مشام می رسید. بسیاری از نهنگ های نجیب و بی آزار را در آن جا تکه تکه کرده بودند، آن هم فقط برای چند قالب صابون و مقدار کمی سوخت روغنی. روت با تأسف سرش را تکان داد. آدمیزادها واقعاً که چه بربرهایی هستند.

علامت هالی حالا خیلی شدیدتر می زد. معلوم بود که همان نزدیکی هایست، خیلی هم نزدیک. دست کم در شعاع دویست متری او. روت امیدوار بود او هنوز زنده باشد و نفس بکشد. باید هر چه زودتر دست به کار می شد و از آن جا که نقشه کشتی را در اختیار نداشت مجبور بود بدون کمک، پایین کشتی را بگردد.

روت خیلی آرام روی عرشه فرود آمد. کف چکمه هایش کمی به صابون ماسیده و قشری از چربی جانوران دریایی که سطح عرضه را پوشانده بود، چسبید. به نظر می رسید که کسی در کشتی نیست. نه نگرهبانی کنار پل متحرک ایستاده بود، نه ملوانی روی عرشه و نه حتی نوری. با وجود این، باید با احتیاط عمل می کرد. روت این تجربه تلخ را داشت که آدمیزادها درست وقتی اصلاً انتظارشان را ندارید از سوراخی سر و کله شان پیدا می شود. یک بار که به بروبچه های اصلاح کمک می کرد تا بقایای یک سفینه را که به دیوار های یک تونل خورده بود جمع کنند، گیر یک گروه آدمیزاد غارنورد افتاده بودند. سر آن جریان چه قدر اذیت شده بودند! کلی اعصاب شان خرد شده بود و مجبور شده بودند به سرعت فرار کنند؛ تازه بعد هم خاطره شویی کردند. روت به خودش لرزید. شبهایی مثل آن شب، یک دهه از عمر هر جن و پری کم می کند. فرمانده درجه سپر پوششی خود را بیش تر کرد، بعد بال هایش را جمع کرد و قدم زنان روی عرشه راه افتاد. صفحه مانیتورش هیچ موجود زنده ای را نشان نمی داد. همان طور که فلی گفته بود، کشتی از لایه های ضخیم سرب ساخته شده بود؛ حتی در رنگ آن هم سرب به کار برده بودند! آدمیزادها تا همین چند سال پیش نمی دانستند که سرب شدیداً سرطان زاست. این کشتی حکم یک بمب زیست محیطی شناور را داشت. مشکل این جا بود که امکان داشت یک گردان از افراد گروه ضربت زیر عرشه مخفی شده باشند. به خاطر وجود آن لایه های سربی مطمئن بود که نمی تواند جای آن ها را از طریق ردیابش پیدا کند. حتی به نظر می رسید که چراغ چشمک

زن هالی هم ضعیف تر شده است، با وجودی که آن دستگاه برای فرستادن امواج، از یک ریزباتری هسته ای استفاده می کرد. روت اصلاً از این وضع خوشش نیامد؛ حتی یک ذره.

اما با تشریح به خودش گفت: «چه خبرته؟ آرام باش! تو الان سپر پوششی داری. امکان نداره هیچ آدمیزادی بتونه تو رو ببینه.»

روت اولین در را فشار داد و باز کرد. در راحت چرخید. فرمانده بو کشید. قوم خاکی حتی لولاهای در را با چربی نهنگ روغن کاری کرده بودند. واقعاً آنها کی میخواستند دست از این همه تباهی بردارند؟ راهرو در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به همین دلیل، روت فیلتر مادون قرمز را روشن کرد. درست است، تکنولوژی گاهی اوقات واقعاً به درد می خورد، البته لزومی نداشت این را به فلی بگوید. با روشن شدن چراغ مادون قرمز، ناگهان توده ای از لوله و میله های آهنی با رنگ قرمز نامأنوسی جلو رویش ظاهر شدند. چند دقیقه بعد، از این که در مورد تکنولوژی کمی خوب فکر کرده بود، پشیمان شد. در نور قرمز به خوبی نمی توانست چیزها را تشخیص دهد. به همین دلیل، چندین بار سرش محکم به قوس لوله هایی که بیرون زده بود، برخورد کرد. هنوز اثری از موجود زنده ای نبود؛ نه آدمیزاد، نه جن و پری. البته تا دلت بخواهد جانور بود، که بیش تر جوندگان بودند. وقتی فقط یک متر قد داشته باشی، آن وقت یک موش تقریباً درشت می تواند یک خطر جدی محسوب شود، به خصوص وقتی که موش ها جز موجودات انگشت شماری باشند که می توانند می توانند جن و پری ها را از پشت سپر پوششی شان ببینند. روت صاعقه افکنش را از کمرش باز کرد و آن را روی درجه سه گذاشت، یا به قول برویچه ها، روی درجه نیم پز یکی از موش ها را نشانه گرفت. موش همانطور که دود از پشتش بلند می شد، فرار کرد. به این ترتیب، روت از بقیه هم زهر چشم گرفته بود. نمی خواست موش را بکشد، فقط می خواست درسی به او داده باشد تا دوباره به جنی که سرش به کار خودش است، زیرچشمی نگاه نکند. روت شروع کرد در اطراف گشتن. برای مخفی شدن جای کاملاً مناسبی بود. عملاً امکان زیر نظر گرفتن تنها راه خروجی را که پشت سرش بود، نداشت. طبق قوانین این خلاف بود. اگر یکی از افرادش چنین اشتباهی می کرد، حتماً او را توییح می کرد. اما در شرایط حاد، چاره ای جز ریسک کردن نبود. این هم یکی از اصول فرماندهی بود. روت چراغ چشمک زن را دنبال کرد و از راهرویی که دو طرفش چندین در بود، گذشت. حالا شاید فاصله اش بیش تر از ده متر نبود. دری فولادی انتهای راهرو را مسدود کرده بود و پشت آن در سروان شورت، یا جسدش، روی زمین افتاده بود. روت با شانه اش به در فشار آورد. در بدون هیچ مقاومتی باز شد. نشانه خوبی نبود. اگر موجود زنده ای را آن جا زندانی کرده بودند، حتماً در قفل بود. فرمانده صاعقه افکنش را روی درجه پنج گذاشت و از دریچه گذشت. از سلاحش صدای ویز آرامی می آمد. حالا سلاحش آن قدر قوی بود که می توانست یک موجود قوی هیکل را با یک اشاره کوچک بخار کند. هیچ اثری از هالی نبود. هیچ اثری از هیچ چیز دیگری هم نبود. اطراف را خوب نگاه کرد؛ داخل یک سردخانه بود. استلاکتیت های براق از لوله ها آویزان بودند. نفس روت مثل ابری یخ زده از دهانش بیرون می آمد. روت با خودش خندد. یعنی یک آدمیزاد از نفس های بدون بدن چه تعبیری می کرد؟ صدای آشنایی گفت: «به به، یکی اومده ما رو ببینه.»

روت سریع روی یک پا چرخید و سلاحش را به طرف صدا گرفت.

- حتماً اومدی سروان گمشده خودتونو نجات بدی، نه؟

فرمانده مژه زد تا قطره عرقی را که روی چشمش افتاده بود رد کند. عرق؟ آن هم در این هوای سرد؟

- متأسفم، اما مثل این که اشتباه اومدی.

صدا خیلی تیز بود. حالت طبیعی نداشت. حتماً از یک آمپلی فایر استفاده می کرد. روت ردیابش را نگاه کرد تا شاید اثری از یک موجود زنده ببیند. اما هیچ نشانی نبود. دست کم در آن دخمه که هیچ چیز نبود. حتماً او را با یک دوربین زیر نظر داشتند. یعنی در بین این لوله‌های تو در تو دوربینی کار گذاشته بودند که می‌توانست او را حتی از پشت سپر پوششی شناسایی کند؟

- تو کجایی؟ خودتو نشون بده.

آدمیزاد خنده ریزی کرد. صدایش در فضای بسته انعکاس ناراحت کننده ای پیدا کرد.

- اوه نه، هنوز نه، دوست جن من! اما وقتش که شد، حتماً این کارو می‌کنم؛ و باید بگم، وقتی منو دیدی، آرزو می‌کنی که کاش هیچ وقت این کارو نکرده بودی.

روت سعی کرد او را به حرف زدن وادارد تا دنبال صدا بگردد.

- تو چی می‌خوای؟

- که من چی می‌خوام؛ هان؟ این یکی رو هم به موقعش می‌فهمی.

وسط سردخانه یک صندوق بود و روی صندوق یک کیف اداری. در کیف باز بود.

- اصلاً چرا منو آوردی این‌جا؟

روت با نوک صاعقه افکنش به کیف زد. اتفاقی نیافتاد.

- تو رو آوردم این‌جا که برات یه نمایش اجرا کنم.

فرمانده توی کیف سرک کشید. درداخل آن یک بسته مسطح بسته بندی شده و یک دستگاه فرستنده بود و روی آن ها ردیاب هالی قرارداداشت. روت زیر لب غرید. امکان نداشت هالی به راحتی از وسایله دست بردارد؛ یعنی هیچ افسر نیروی ویژه ای این کار را نمی‌کرد.

- چه جور نمایشی، موجود دیوونه؟

دوباره همان خنده ریز شنیده شد.

- یه نمایش که بهت نشون بدم در رسیدن به هدفم چه قدر راسخم.

روت قاعدتاً می‌بایست کم‌کم نگران سلامتی خودش می‌شد. اما فعلاً فقط به فکر هالی بود.

- اگه حتی یه خراش به اون گوشای نوک‌تیز افسر من بیفته...

- افسر تو؟ چه رئیس انحصار طلبی! فکر نمی‌کنی بهتر باشه تو این شرایط راجع به چیزایی که من می‌خوام صحبت کنیم؟

ناگهان زنگ خطری در سر روت به صدا درآمد.

- چیزهایی که تو می‌خوای؟

صدایی که از این بلندگوها بیرون می‌آمد مثل انفجار اتمی خطرناک بود.

- چیزی که من می‌خوام - آقای جن کوچولو - اینه که هیچ دلم نمی‌خواد کسی منو دست کم بگیره. حالا ممکنه خواهش کنم یه نگاهی به اون بسته بیندازید؟

فرمانده خوب نگاه کرد. بسته ظاهری کاملاً عادی داشت. مثل این که رویش را بتونه کرده باشند، سطح صافی داشت و... اوه، نه، ناگهان از زیر آن چراغ قرمزی شروع به چشمک زدن کرد...

صدا گفت: «زود باش جن کوچولو! پرواز کن. در ضمن به دوستات هم بگو آرتمیس فاوول دوم سلام رسوند.»

علاوه بر چراغ قرمز، علامت های سبزرنگی هم شروع به تیک‌تیک کردند. روت آن‌ها را به خاطر درس هایی که در مورد آدمیزادها در دانشکده خوانده بود می‌شناخت. آن‌ها عددهای دیجیتالی بودند... که به طور معکوس نمره می‌انداختند. در واقع، این یک شمارش معکوس بود!

روت زیر لب غرغر کرد و گفت: «آرویت!»

روت برگشت و در راهرو پا به فرار گذاشت. صدای آرتمیس با لحن تمسخر آمیزش در اتاقک فلزی سردخانه پیچید.

- سه، دو...

روت دوباره گفت: «آرویت.»

راهرو این بار به نظرش طولانی تر آمد. به محض این که نور نقره فام آسمان پرستاره از لای در نیمه باز به چشمش خورد، بال‌هایش را روشن کرد. گرچه پرواز در آن‌جا مشکل بود، چون بالها فقط کمی کوچک‌تر از عرض راهرو بودند.

- یک...

نوک یکی از بال ها به لوله ای خمیده برخورد کرد و جرقه‌هایی در راهرو پخش شد. روت پشتکی زد و با سرعت یک ماخ، مستقیم به جلو پرواز کرد.

صدا گفت: «صفر...»

و بامب!

در داخل بسته، یک چاشنی جرقه زد و یک کیلوگرم مادهٔ منفجرهٔ سمتکس خالص، منفجر شد. شعلهٔ حاصل از آن اکسیژن اطراف را در ظرف یک نانو ثانیه مشتعل رد و بدون این که با مقاومتی رو به رو شود، در مسیر تونل روانه شد، که البته این ها همه درست پشت سر فرمانده روت بود. روت نقاب روی کلاهخودش را پایین آورد و دریچهٔ سوخت را تا انتها باز کرد. حالا فاصله اش تا در فقط چند متر بود. کدام یک زودتر به در می‌رسیدند؟ او یا شعله‌های آتش؟

بالاخره موفق شد، گرچه واقعاً به زحمت. به محض این که پشتکی زد تا از در رد شود، موج انفجار بدنش را به شدت تکان داد. شعله‌ها که به پاهایش رسیده بودند، لباس فضانوردیش را آتش زدند. روت به مانور دادنش ادامه داد و یک راست خودش را در آب سرد انداخت. بالای سرش، کشتی صید نهنگ را دید که شعله‌های آتش کاملاً آن را در بر گرفته بود. صدایی در گوشش گفت: «فرمانده!»

این فلی بود که دوباره با او ارتباط برقرار کرده بود.

- فرمانده در چه وضعیتی هستی؟

روت خودش را از آب بالا کشید.

- در وضعیت فوق العاده عصبانی. فُلی! هر چه زودتر برو سروقت کامپیوترت. می‌خوام هر چی اطلاعات در مورد یکی به اسم آرتمیس فاول داری به من بدی، این اطلاعات رو هم تا قبل از این که به پایگاه برگردم می‌خوام.

- بله قربان! همین الان.

شوخی در کار نبود. حتی فلی هم متوجه شد که الان وقتش نیست. روت تا سیصد متری بالا رفت. زیر پایش ماشین های آتش نشانی مثل شب پره هایی که به طرف نور جذب می شوند، با سرعت به طرف کشتی مشتعل می رفتند. روت همینطور که ریسمان های نیم سوخته را از آرنج هایش می تکاند، با خودش قسم خورد که حساب این آرتمیس فاول را برسد و هر وقت که او در مورد کاری قسم می خورد، بی برو و برگرد آنرا عملی می کرد.

فصل ششم

آرتمیس به صندلی چرمی کتاب خانه‌اش تکیه داد و از پشت انگشتانی که روی لبش گذاشته بود و لبخند میزد. همه چیز همان طور که اومی خواست، پیش میرفت. ان انفجار کوچک باعث میشد که اجنه هوای کار خودشان را داشته باشند. به علاوه، از کشتی‌های صید نهنگ هم یکی کم شده بود. آرتمیس فاوول از کشتی صید نهنگ خوشش نمی‌آمد. او معتقد بود برای تهیه روغن از حیوانات راه‌های دیگری هم وجود دارد که معترض کم‌تری داشته باشد.

کادر دوربین کوچکی که روی رد یاب نصب کرده بود فوق العاده بود با تصویر برداری وضوح بالایی ان نوشته توانسته بود از بخا رهای دهان جن تصویر بگیرد. آرتمیس نگاهی به مانیتور زیر زمین انداخت زندانی‌اش روی تخت سفیرایش نشسته بود و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود آرتمیس چینی به پیشانی‌اش انداخت انتظار نداشت یک جن تا این حد شبیه آدم‌ها باشد. به زحمت میشد گفت که کسی تا به حال حیوان‌ها را بی هیچ عذاب وجدانی شکار کرده باشد اما تماشای اسیری مثل این، آن هم با این وضعیت اسف بار چیز دیگری بود. آرتمیس کامپیوترها کرد و به طرف در رفت وقتش بود تا گپ کوتاهی با مهمان‌شان بزند به محض این که انگشتانش با دست گیره برنجی تماس پیدا کند ناگهان در باز شد و ژولیت با گونه‌های که از عجله گل انداخته بود در چارچوب ظاهر شد.

ژولیت با نفس‌های بریده گفت: آرتمیس! مادرت... آرتمیس احساس کرد یک توپ سربی در شکمش پایین افتاد.

- چی شده؟

- آرتمیس مادرت میگه... میگه.

ژولیت هر دو دستش را جلو دهانش گرفت و سعی کرد خودش را آرام کند بعد از چند ثانیه ناخن‌های لاک زده اش را از هم باز کرد و از بین انگشت‌هایش گفت: قربان در مورد پدرتونه آرتمیس بزرگ، خانم فاوول میگن پدرتون برگشتن!

آرتمیس یک لحظه احساس کرد قلبش از حرکت ایستاده پدر؟ برگشته؟ یعنی ممکن بود؟ البته که ممکن بود او همیشه که پدرش زنده است اما این اواخر یعنی از وقتی که مشغول کشیدن برای اجنه بود انگار پدرش به انتهای ذهنش پرت شده بود. آرتمیس احساس کرد شکمش از احساس شرمندگی پیچ می خورد او پدرش را فراموش کرده بود پدر عزیزش را فراموش کرده بود.

ژولیت! تو خودت اونو دیدی؟ با چشم‌های خودت دیدیش؟

ژولیت سرش را به علامت منفی تکان داد.

- نه آرتمیس! قربان من فقط از توی اتاق خواب مادرتون یه صدا هایی شنیدم اما مادرتون اجازه نداد برم تو برای هیچ کاری نداشتند حتی برای بردن چای.

آرتمیس سریع پیش خودش حساب کرد هنوز یک ساعت نشده بود که ان ها بر گشتند، شاید پدرش خیلی ارام بی صدا داخل شده باشد امکانش وجود داشت چرا که نه آرتمیس به ساعتش که ان را با ساعت گرینویچ تنظیم کرده بود نگاه کرد ساعت سه شب بود. وقت به سرعت میگذشت نقشه اش کاملا بستگی به حرکت بعدی اجنه داشت یعنی تا قبل از روشنایی روز آرتمیس دوباره شروع کرده بود. دوباره همان کارها را میکرد یعنی خانوادهاش را کنار می گذاشت چه بلایی سر او آمده بود.

یعنی متوجه نبود در حال حاضر پدر بود که ارجحیت داشت نه نقشه هایش برای پول در آوردن. ژولیت هنوز در چار چوب در ایستاده بود و با چشمان درشت ابیش او را تماشا می کرد مثل همیشه منتظر تصمیم آرتمیس بود. برای اولین بار شک و دو دلی را میشد در صورت آرتمیس خواند. بالاخره با کلمات جویده گفت: خیلی خب، بهتر فعلا یه سری بالا بزنم. آرتمیس دخترک را کنار زد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت اتاق مادرش بعد از دو ردیف پله قرار داشت در واقع اتاق زیر شیروانی بود که ان را برای او مرتب کرده بودند.

آرتمیس پشت در یک ان تردید کرد اگر پدرش به طرز معجزه اسایی بر گشته بود حالا باید به او چی میگفت؟ چه کار باید می کرد؟ دودلی ناراحت کننده ای به وجودش راه یافته بود اصلا پیش بینی چنین وضعیتی را نمی کرد. آرتمیس ارام در را زد.

- مادر؟!

جوابی نیاند اما فکر میکرد صدای خنده ریزی شنیده است که ناگهان او را به گذاشته ها برگردان ان اوایل این اتاق، اتاق استراحت پدر مادرش بود ان ها ساعت های طولانی روی کاناپه می نشستند و مثل بچه مدرسه ای با هم پیچ میکردند و می خندیدند. به کیوترها دانه میدادند یا کشتی ها را که از اب های عمیق دوبلین می گذشتند، تماشا می کردند وقتی آرتمیس اول ناپدید شد انجلین فاوول بیش تر و بیش تر به ان اتاق وابسته شد تا این که بالاخره حاضر نشد از ان جا بیرون بیاید

- مادر شما حالتون خوبه.

باز هم صداهای خفه ای از داخل اتاق امد صدای زمزمه ای مرموز.

- مادر! من دارم میام تو

- یه دقیقه صبر کن تیمی بدجنسی نکن مگه نمیبینی یکی داره میاد تو؟

تیمی؟ قلب آرتمیس مثل طبلی تو خالی در سینه اش تپید تیمی این اسمی بود که مادرش با ان پدر را صدا می کرد تیمی و ارتی، دو مرد زندگی او. آرتمیسدیگر نمی توانست صبر کند در را هل داد و وارد شد. اولین چیزی که دید نور بود مادرش چراغ هایی را روشن کرده بود که مطمئنا علامت خوبی بود آرتمیس میدانست مادرش باید کجا باشد دقیقا میدانست کجا را نگاه کند اما جراتش را نداشت اگر... اگر.

- چیه با ما کاری داشتی.

- منم.

مادرش خندید بی خیال و با نشاط.

- خودم دارم میبینم که تویی پاپا! نمیخواهی حتی یک شب به پسر مرخصی بدی؟ اخه این یعنی ماه غسل ماست.

آرتمیس همه چیز را فهمید حال مادرش بدتر شده بود. پاپا! انجلین آرتمیس را با پدر بزرگش اشتباه گرفته بود بیش از ده سال از مرگ پدر بزرگش می گذشت. آرتمیس کم کم بالا را نگاه کرد مادرش را با لباس فاخر عروسیش روی کاناپه نشسته بود و ناشیانه صورتش را ارایش کرده بود اما فقط این نبود کنار او مترسکی از پدرش نشسته بود با همان لباس هایی که چهارده سال پیش در ان روز با شکوه در کلیسای بزرگ کتدارل به تن داشت، لباس هایش با دست مال کاغذی پر شده بود و در بالای پیراهن یک بالش را پف داده بود و با روژ لب برایش صورت کشیده بود. قیافه مسخره ای بود، آرتمیس جلوی گریه اش را گرفت. تمام امیدهایش مثل یک رنگین کمان تابستانی ناگهان ناپدید شد، انجلین بالش را طوری از پشت تکان میداد که انگار حرف میزد.

- هان! پاپا یه شب به پسر مرخصی نمیدی.

آرتمیس با سر موافقت کرد. در ان شرایط کار دیگه ای نمیتوانست بکند. پس فقط یک شب تا فردا صبح خوش بگذره. صورت انجلین ناگهان از خوشحالی برق زد مثل فنر از روی کاناپه پرید و بدون این که پسرش را بشناسد او را در اغوش کشید.

- متشکر پاپا! متشکرم.

آرتمیس هم او را بغل کرد گرچه احساس میکرد با این کار او را گول میزند.

- خواهش میکنم ما... انجلین دیگر باید به کارهایم برسیم.

مادرش دوباره پیش شوهر بدلیش نشست.

- باشه پاپا شما برید نگران نباشید ما یه جوری سرخودمونو گرم میکنم

آرتمیس رفت بدون اینکه حتی برگردد و پشت سرش نگاهی کند، کلی کار داشت باید از جن و پری ها اخاذی میکرد. نمی توانست با خیال پردازی مادرش وقتش را تلف کند.

سروان هالی شورت سرش را بین دست هایش گرفته بود اما سرش فقط روی یکی از دست هایش بود. دست دیگرش که ان سوی دوربین بود و دید نداشت آرام آرام به طرف چکمه اش می رفت در حقیقت ذهنش هنوز فعال بود اما ضرری نداشت دشمن فکر میکرد که او دیگر دست از هر اقدامی بر داشته است با این فکر ان ها دیگر کاری به کار او نداشتند که البته این بزرگ ترین اشتباهی به شمار می آمد که ممکن بود تا ان هنگام مرتکب شده باشد.

هالی انگشتانش را به دورشی که به مچ پایش فشار می آورد بست به محض این که ان را لمس کرد، متوجه شد همان میوه بلوط! حتما موقعی که کنار درخت بلوط ان اتفاق افتاده بود از دستش توی چکمه اش افتاده، این برای او یک فرصت فوق العاده به وجود می آورد فقط کافی بود یک تکه کوچک از زمین خاکی پیدا میکرد ان وقت نیرویش دوباره به او بازگردانده میشد.

هالی زیر چشمی دور تا دور سلولش را نگاه کرد به نظر می آمد که بتون یک دست و تازه باشه و ترکی و نه حتی گوشه که پوسته پوسته شده باشد جایی برای خاک کردن ان سلاح سری وجود نداشت هالی برای این که قدرت پاهایش را امتحان کند ایستاد بد نبود. فقط زانو هایش کمی می لرزید اما قسمت های دیگر خوب بودند آرام به طرف دیوار رفت کف دست هایش را به سطح نرم آن کشید بتون هنوز تازه بود مال همین چند وقت پیش. هنوز بعضی از قسمت های آن نم داشت کاملاً مشخص بود که این زندان مخصوص او ساخته اند.

صدای سرد و بی روحی گفت: دنبال چیزی می گردی؟

پسر با فاصله کمتر از دو متر پشت سرش ایستاده و چشمانش را پشت عینک اینه ای پنهان کرده بود بدون کوچک ترین صدایی وارد اتاق شده بود واقعا که موجود عجیبی بود.

- لطفا بنشین.

اما هالی دلش نمیخواست «لطفا بنشینید» نیازی نداشت. چیزیکه او میخواست این بود که این توله سگ گستاخ و پرو را با یک ضربه ارنج نقش زمین کند و از ان بگریزد. آرتمیس به راحتی این را در چشمانش خوان و خنده اش گرفت.

- مثل این که فکر هایی به کلهت زده سروان شورت! اره؟

هالی به جای جواب دندان هایش را به او نشان داد.

- ببین سروان! هر دوتای ما کاملاً با قوانین آشنا هستیم این جا خونه منه و تو باید به خواسته های من تن بدی این قانون خودتونه نه من، خواسته من هم قاعدتا زدن من و یا در رفتن از این خونه نیست.

هالی ناگهان از کوره در رفت: اخه تو اسم منو از کجا...

آرتمیس خندید گرچه اصلاً چیز خنده داری نبود.

- اسم تو رو؟ یا درجهت رو؟ مثل اینکه بر چسپ لباست...

دست هالی ناخود آگاه به طرف بر چسپ نقره ای روی لباسش رفت.

- اما این که زبان...

- زبان جن و پری‌ها. آره می‌دونم اتفاقاً من این زبان خیلی واردم همین طور تمام کسانی که از سایت اینترنتی من استفاده می‌کنند.

هالی یک لحظه در سکوت ماند. سعی کرد اوضاع را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند و بعد با تأثر گفت: فاؤل خودت هم نمی‌دونی چه کار کرده ای، ربط دادن دو تا دنیای متفاوت به هم نتیجه‌ای جز بدبختی برای همه نداره. آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت.

- اما لزومی نداره که من نگران همه باشم برای من فقط خودم مهمم و باید بگم که در حال حاضر حالم هم خیلی خوبه پس خواهش می‌کنم بشین.

هالی بدون اینکه چشم‌هایش را از دیو کوچلوی رو به رویش برگرداند نشست.

- خب اقای فاؤل نقشه اصلی تون چیه بذار خودم حدس بزنم تصاحب دنیا نه؟

آرتمیس پوزخندی زد:

- نه اون قدرها هم هیجان انگیز نیست فقط پول می‌خوام.

هالی روی زمین تف کرد.

- دزد! تو فقط یه دزدی.

در صورت آرتمیس حالتی از رنجش نمایان شد اما خیلی زود لبخند تحقیر آمیزی جای آن را گرفت.

- اره اگه تو دوست داری دزد. اما نه یه دزد معمولی، بلکه اولین دزدی که به جن و پری‌ها میزنه.

سروان شورت با عصبانیت خرخر کرد.

- اولین دزد اجنه؟ شما قوم خاکی هزاران ساله که دارین چیزهای ما رو ازمون می گیرید فکر میکنی برای چی ما زیر زمین زندگی میکنیم

- دسته اما من اولین کسی هستم که طلای لپرکان رو ازش میگیرم.

- طلا؟ طلا؟ ای آدمی زاد احمق تو واقعا فکر میکنی این چرندیاتی که راجع به طلا میگن حقیقت داره؟ بچه چون هر چیزی رو که بهت گفتن باور نکن.

هالی سرش را به عقب برد و قاه قاه خندید. آرتمیس خونسرد با ناخن هایش ور رفت و صبر کرد تا خنده هالی تمام شود. وقتی هالی ساکت شد انگشت اشاره اش را به طرف او تکان داد. حق داری بخندی سوران شورت من هم تا مدت‌ها این مزخرفاتی رو که راجع به کوزه‌های پر از طلای زیر رنگین کمون میگفتند باور میکردم، اما حالا دیگه گول این حرف‌ها رو نمیخورم حالا دیگه همه چیز در مورد بودجه گروگان گیری می‌دونم.

- کدوم بودجه گروگان گیری؟

- دست بردار سروان! چرا این قدر گیج بازی در میاری تو خودت بهم گفتی.

هالی به تته پته افتاد.

- م... م... من گفتم؟ چه مسخره!

- یه نگاهی به دستت بنداز.

هالی آستین دست راستش را بالا برد روی رگش یک چسپ زخم زده بودند.

- این جای تزریق پنتاتول یا همون امپول اعترافه تو مته یه بلبل همه چیزو گفتی.

هالی حرفش را باور کرد از چه راه دیگری ممکن بود او این اطلاعات را به دست آورده باشد؟

- تو دیونه ای.

آرتمیس بدون این که ناراحت شود، سرش را تکان داد و حرف او را تایید کرد.

- اگه من بردم که یه نابغه ام. اگه باختیم، اون وقت یه دیونه‌ام توی کتاب‌های تاریخ هم همین چیزها رو نوشته مگه نه؟

البته هیچ تزریق سدیم پنتاتولی در کار نبود ان فقط جای یک خراش جزئی با یک سورن استریلیزه بود. آرتمیس تصمیم نداشت به اموالش صدمه مغزی بزند اما در ضمن نمی‌خواست با رو کردن منبع اطلاعاتش که همان کتاب بود، برای خودش دردسر درست کند بهتر بود که گروگان‌ش فکر کند به مردمش خیانت کرده است. این طور دچار عذاب وجدان

می شد و آرتمیس می توانست احساسش را بیش تر به بازی بگیرد اما این حلیه گری ها خودش را هم ناراحت میکرد این کارها به طرز غیر قابل انکاری رذیلانه بود.

واقعا برای به دست آوردن آن طلا حاضر بود دست به چه کار های بزند خودش هم نمیتوانست پیش بینی کند، مگر این که در آن شرایط قرار میگرفت. هالی یک آن با احساسی که از شکست فرو ریخت. او همه چیز را لو داده بود، تمام اسرار مقدسشان را و حتی اگر موفق میشد فرار میکرد او را به یکی از تونل های یخ بسته زیر قطب شمال تبعید میکردند. بالاخره گفت: اما هنوز تموم نشده فاوُل ما نیروهایی داریم که تو چیزی در مورد اونا نمی دونی برای گفتن اونا باید روزها برات حرف میزد.

آرتمیس دوباره خنده بلندی کرد.

- هیچ میدونی چند وقت اینجایی؟

هالی اه کوتاهی کشید می دانست جوابش چیست.

- فقط چند ساعت.

آرتمیس سرش را تکان داد.

- تو سه روز اینجایی.

او دروغ میگفت:

- شصت ساعت زیر سرم بودی... یعنی تا وقتی که هر چیزی رو که میخواستم گفتمی.

آرتمیس حتی در همان لحظه که این کلمات را از دهانش خارج میشد احساس گناه کرد این حرفها به طور مشخصی بر هالی تاثیر میذاشت و او را از درون خرد میکرد واقعا گفتن این حرفها لازم بود؟

- سه روز؟ تو داشتی منو به کشتن میدادی تو دیگه چه.

همین بند آمدن زبان هالی بیش تر او را خجالت زده کرد این جن اون قدر او را شیطان صفت میدید که حتی نمی توانست کلمه مناسبی برایش پیدا کند. هالی سعی کرد خودش را جمع جور کند. با حالت توهین امیزی دوباره تف کرد. حالا که این طوره ارباب فاوُل آگه همه چیز را درباری ما میدونی پس حتما هم خبر داری که وقتی منو پیدا کنن چه اتفاقی می افته. آرتمیس دوباره با بی خیالی سرش را تکان داد و حرف او را تایید کرد.

اوه اره میدونم. راستشو بخوای، برای رسیدنش روز شماری میکنم. این بار نوبت هالی بود که بخندید:

- اوه جدا بگو ببینم بچه جون تا حالا ترول دیدی؟

برای اولین بار اعتماد به نفس ادمیزاد خدشه دار شد.

- نه تا حالا ندیدم.

- مبینی، فاوول! و من فقط امیدوارم که اون جا باشم و تماشا کنم.

نیروی ویژه در خروجی ای تارا ۱E یک قرارگاهی برای معالجه‌های سرپایی احداث کرده بود. روت گفت: خوب؟

بعد گرمی‌نی را پماد سوختگی روی پیشنائیش می گذاشت هل داد.

- ولش کن بابا! با جادو درستش میکنم.

فلی جوابش را داد: خب که چی؟

- فلی امروز با من یکی به دو نکن چون امروز از اون روزهایی که اوه... من... خیلی... تحت تاثیر... تکنولوژی... اسب های کوچولو قرار گرفتم، نیست بگو بینم در مورد اون ادمیزاد چی گیر آوردی.

فلی اخم کرد و کلاه المینیموش را روی سرش محکم کرد بعد یک لپ تاپ را به نازکی یک بیسکویت بود باز کرد.

- مجبور شدم برای کش رفتن اطلاعات، سایت پلیس امنیتی رو هک کنم البته بگم که کاری نداشت حقش بود تو یه سایت شون یه خوشامد گویی هم میداشتم.

روت با بی‌صبری نوک انگشت رو روی میز کنفرانس زد: زود باش ادامه بده

- خب اقای فاوول یه فایل ده گیگابایتی داشت روی کاغذ مینوشتن، به اندازه یه کتاب خونه میشد.

فرمانده یه سوت بلندی کشید:

- عجب ادم پر کاری.

فلی تصحیح کرد: خانواده پر کاری. این فاوول نسل هاست که کارهای خلاف قانون میکنن. از کلاه برداری و قاچاق گرفته تا دزدی مسلحانه. توی این قرن اخیر اغلب جرم‌های شرکتی و اداره جاتی داشته‌ان.

ازشون ادرس هم داریم؟

- این اسون‌ترین قسمش بود، املاک فاوول در زمینی به مساحت بیست هکتار در حومه دوبرلین. عمارت فاوول حدود بیست کیلومتر از محل فعلی ما دوره.

روت زیر لب بالایش را گاز گرفت.

- فقط بیست تا یعنی میتونیم تا قبل از اولین روشنایی‌های روز به اش برسیم.
- اره قبل از این که با استفاده از روشنایی روز از دستمون در بره حساب شو میرسیم.
- فرمانده با سر حرف او را تایید کرد اولین باری بود که هر دو با هم به یک چیز اعتراف میکردند. قرن ها بود که جن و پری‌ها در نور طبیعی عملیاتی انجام نداده بودند. حتی وقتی که روی زمین زندگی میکردند کار هایشان را شب میکردند، نور خورشید جادوی ان ها را ضعیف میکرد، درست مثل ماده ای سفید کننده ای که تصویر را کمرنگ میکند. اگر می خواستند برای گروه ضربت یک روز دیگر صبر کنند خدا می دانست که فاؤل چه اسیب های دیگری به ان ها می زد. حتی امکان داشت که تمام این ماجرا ها را تا ان لحظه به رسانه های خبری سرتا سر دنیا داده باشد و عصر ان روز بعد. تصویر چهره سروان شورت روی جلد همه نشریات کره زمین چاپ شده باشد. یک ان لرزه بر اندام روت افتاد این به معنی پایان همه چیز بود مگر این قوم خاکی بالاخره یاد میگرفتند با انواع دیگر موجودات با احترام متقابل همزیستی داشته باشند، که ان هم امکان نداشت، اگر او تا به حال از تاریخ درسی گرفته بود. ان درس این بود که ادمیزاد ها با هیچ کس کنار نمی آیند حتی با خودشان.
- درسته. بچه‌ها فشنگ ضامن بزنید بریم. به شکل وی پرواز می کنیم تا تمام محدوده عمارت را به طور کامل بگردیم.
- گروه اصلاح با صدای بلند بله قربان میگفتند و تا ان جایی که امکان داشت سلاح هایشان را از این دست به ان دست دادند و سر صدای ان ها را در آوردند.
- فلی! هر چی داری بردار با شاتر بعدی بیار بالا بزرگتر ین دیش‌ها تو بیار میخوام تمام منطقه رو تحت پوشش بگیریم.
- فلی متفکرانه گفت: فرمانده فقط یه چیز هست.
- روت با بی حوصلگی گفت: چیه.
- چرا این ادمیزاده به ما گفته کیه؟ اون حتما میدونه که ما میتونیم پیداش کنیم.
- روت شانه‌هایش را بالا انداخت.
- شاید اون قدرها هم که فکر میکنه باهوش نیست.
- نه، اصلا فکر نمیکنم این طور باشه به نظر من اون همیشه یه قدم از ما جلوتره به نظر تو این غیرعادی نیست؟
- فلی! من الان برای نظریه پردازی وقت ندارم مگه نمینی داره روز میشه؟
- فقط یه چیز دیگه فرمانده.
- مهمه؟

- بله فکر میکنم هست.

- خب چیه؟

فلی روی یکی از دکمه‌های کامپیوتر لب تابش زد و اطلاعات مربوط به آرتمیس را که روی مانیتور حرکت داد.

- این جناب مغز متفکر، این کسی که این طرح پیچیده رو رهبری میکنه...

- خب اون چشمه؟

فلی از بالا سرش به روت نگاه کرد در چشمان طلایش تقریبا حالتی از تحسین وجود داشته.

- هیچی، اون فقط دوازده سالشه. حتی یه ادم هم تو این سن خیلی کوچیکه.

روت غر غر کرد و یک باتری نو را در صاعقه افکن سه لولش جا داد.

- حتما فیلم‌های اون تبهکاره شرلوک هلمز رو زیاد نگاه میکنه.

فلی حرفش را تصحیح کرد: اون پرفسور موری‌یرتی بود که تبهکار بود نه شرلوک همز.

- هلمرز یا مورتی چه فرقی میکنه وقتی پوست کله شون برشته شد هر دو تاشون یه ریخت میشن.

روت بعد از گفتن این جواب دندان شکن، افراد گروهش را در هوای شبانگاهی دنبال کرد. گروه اصلاح بنا به گفته روت به شکل V ارایش گرفتند و با دنبال کردن نقشه‌های ویدئویی که به کلاه خودشان ایمیل میشد به طرف جنوب غربی پرواز کردند. فلی حتی عمارت فاؤل را با یک نقطه قرمز علامت گذاری کرده بود. موقع این کار زیر لب اما ان قدر بلند که فرمانده صدایش را بشنود در میکروفنش گفته بود: جای یه احمق.

درست در مرکز املاک فاؤل عمارتی قرون وسطایی قرار داشت که ان را بازسازی کرده بودند و حالتی نیمه قدیمی، نیمه مدرن پیدا کرده بودند. این عمارت را لرد هیو فاؤل در قرن پانزدهم میلادی ساخته بود. خانواده فاؤل توانسته بود این عمارت را در توفان سال‌ها جنگ قومی و شورش‌های داخلی و چندین ممیزی مالیاتی، هم چنان حفظ کنند. آرتمیس هم تصمیم نداشت به هیچ عنوان ان را از دست بدهد. دور زمین‌ها با دیوارهای پنج متری کنگره دارد محصور شده بود و با برج‌های نگهبانی سنتی و یک گذرگاه تکمیل می شد. گروه اصلاح در زمین‌ها فاؤل پایین آمدند و برای مقابل با هر برخورد خصمانه‌ای بلافاصله شروع گشت زدن کردند روت دستور داد: با فاصله بیست متری حرکت کنید تمام محوطه رو خوب بگردید. هر شصت ثانیه با من تماس بگیرید، مفهوم بود؟

افراد گروه سرهای شان را به علامت تایید تکان دادند البته که مفهوم بود ان‌ها همه حرفه ای بودند. رهبر گروه اصلاح ستوان کادگیون، از یک برج نگهبانی بالا رفت.

- میدونی باید چی کار کنیم، جولیوس؟!
- ستوان روت در دانشکده با هم بودند و در یک تونل دوره شان را گذرانده بودند، کادگیون یکی از چند جن انگشت شماری بود که روت را با اسم کوچیکش صدا میکرد.
- میدونم الان دارم داری به چی فکر میکنی.
- ما باید تمام محل را منفجر کنیم.
- این چه حرفیه میزنی؟
- تمیزترین راهه. یه اب کشی غیر منتظره با حداقل تلفات.
- اب کشی اصطلاحی بود که افراد برای کاربرد بمب های بیولوژیکی تخریبگر در مواقع نادر استفاده میشد، به کار می بردند حسن این بمبها این بود که فقط بافت های زنده را از بین میبرد و در محل تغییری ایجاد نمی کرد.
- اون حداقلی که نام میبری اتفاقاً یکی از افسر های منه کادگیون نچ نچ کرد: اون، اره همون افسر مونث که آزمایشی استخدامش کرده بودن. در هر صورت فکر نمی کنم با یه راه حل رزمی مشکل داشته باشی. صورت روت همان رنگ بنفش معروفش را گرفت
- فعلاً تنها مشکلی که دارم اینه که از سر راهم بری کنار و گرنه مجبور میشم اون بمب اب کشی رو مستقیماً بکوبم تو اون اشغال دونی که تو به اش میگی کله.
- کادگیون از این حرف اصلاً ناراحت نشد.
- با بد بیراه گفتن به من نمیتونی واقعیت رو ندیده بگیری. جولیوس! خودت هم میدونی که تو کتاب قانون چی نوشته به هیچ عنوان نمیتوان با موجودات پست تر سازش کنیم در نهایت از یه ایست زمانی استفاده میکنیم و بعد...
- ستوان جملهش را تمام کرد چون لزومی نداشت. روت با پرخاش گفت: خودم میدونم تو کتاب قانون چی نوشته فقط کاش به این موضوع خصمانه برخورد نمیکردی اگه نمی شناختمت فکر میکردم خون ادمیزاد توی رگاته.
- کادگیون لب هایش را بهم فشرد و با ناراحتی گفت: لزومی نداشت به من این طوری بگی خودت هم میدونی دارم وظیفه مو انجام میدم.
- فرمانده قبول کرد اشتباه کرده.
- حق با توه متاسفم.

معمولا کسی عذر خواهی روت را نمیشنید، مگر در مواقعی که واقعا به کسی توهین میکرد. باتلر جلوی مانیتور نشست
بود، آرتمیس پرسید: خبری نیست؟

باتلر ناگهان از جا پرید متوجه ورود ارباب جوانش نشده بود.

- نه هیچی یکی دوبار فکر کردم یه حرکاتی دیدم اما بعد دیدم چیزی نیست.

آرتمیس با حالت معنی دار گفت: هیچی که نشد حرف، اون دوربین جدید را روشن کن.

باتلر قبول کرد همین ماه گذشته ارباب فاؤل از طریق اینترنت این دوربین را خریده بود این دوربین را شرکت نور و جادو
به تازگی وارد بازار کرده بود و در هر ثانیه دو هزار فریم می گرفت ان را برای فیلم برداری های تخصصی از طبیعت در
موردی که احتیاج به سرعت بالا داشت طراحی کرده بودند. مثال بال زدن های سریع پرنده های به اسم هامینگ برد
و مانند ان این دوربین می توانست بسیار سریع تر از چشم انسان تصویر بر داری کند. آرتمیس ان را پشت مجسمه ای
فرشته بالدار در بالای در ورودی اصلی نصب کرده بود باتلر دوربین را روشن کرده بود.

- تصویر کجا رو بگیرم.

- خیابون جلو در ورودی احساس میکنم دوستامون تو راهن.

خدمت کار با مهارت دسته ای را که در میان انگشتان بزرگش به اندازه یک خلال دندان بود گرفت تصویری زنده روی
مانیتور دیجیتالی نقش بست، باتلر آرام گفت: هیچی مثل قبرستون ساکنه.

آرتمیس به میز کنترل اشاره کرد.

- نگهش دار.

باتلر نزدیک بود بپرسد، چرا؟

البته فقط نزدیک بود اما جلو زبانش را گرفت و در عوض دکمه ای را فشار داد روی صفحه شاخه های درخت
آلبالو بی حرکت شدند و شکوفه ها در هوا معلق ماندند اما ناگهان حدود ده دوازده نقطه سیاه روی تصویر خیابان مشخص
شد باتلر با تعجب گفت: چی؟ اینا دیگه از کجا پیداشون شد؟ آرتمیس گفت: به خاطر سپر پوششی ای که دارن همیشه
دیدشون. با سرعت خیلی زیادی میلرزن، چشم انسان نمی تونه این سرعتو تشخیص بده...

باتلر که متوجه شد، سرش را تکان داد و گفت: اما این دوربین ها میتونن.

باز هم ارباب آرتمیس. او همیشه دو قدم از همه جلوتر بود.

- اره، اما غیر از این یه چیز خوب دیگه هم داریم...

آرتمیس با احتیاط یک دست گوشی و چشمی را از روی میز کار برداشت. ان‌ها را از کلاه خود هالی جدا کرده بود کاملاً مشخص بود که چپاندن کلهٔ باتلر توه کلاه خود هالی مثل فرو کردن یک سیب زمینی در انگشت دانه کار بیهوده ای بود به همین خاطر، آرتمیس فقط چشمی و گوشی و دکمه های کنترل را بر داشته و روی یک کلاه خود دیگر نصب کرده بود. تسمه‌های کلاه خود هم دو طناب گره زده و بلند شان کرده بود تا بتوانن ان را روی سر بست.

- برای چشمی این چند نوع فیلتر گذاشته ان میتونیم نتیجه بگیریم که یکی از اونا ضد سپر پوششیه بذار امتحان کنیم.

آرتمیس گوشی را روی گوش‌های باتلر گذاشت چشمی هم جلو چشم‌هایش قرار گرفت.

- اولش به چشم نقطه‌های کورند. اما این نباید مانع ادامه کار بشه. حالا دوربین رو دوباره راه بنداز.

باتلر همین کار را کرد آرتمیس هم فیلترها را یکی یکی در شکاف مخصوص قرار داد.

- حالا؟

- نه

- حالا...

- حالا همه چیز قرمز شد نور ماورای بنفشه اما از اجنه خبری نیست.

- حالا؟

- نه فکر کنم این پلارویده.

- این اخریه.

باتلر لبخند زد، مثل کوسه ای از پشت به طعمه اش نزدیک میشود.

- خودشه.

باتلر دنیا را ان طور بود میدید؛ به طور کامل، یعنی با گروه اصلاح نیروی ویژه که آرام در جاده جلو می آمدند.

آرتمیس گفت: اهان همون طوری که حدس زدم نوسان با فرکانس بالا.

باتلر به دروغ گفت: فهمیدم.

اربابش لبخند زد.

- واقعا یا الکی؟

- نخیر کامل.

آرتمیس سرش را تکان داد باز هم شوخی کرده بود.

- خیلی خب باتلر حالا وقشته همون کاری رو بکنی که توش مهارت داری مثل اینکه متجاوزین وارد املاک شدن...
باتلر بلند شد. احتیاجی به ادامه دستور نبود و با خشونت و گام‌های بلند به طرف در رفت.

- اوه در ضمن باتلر.

- بله آرتمیس؟

- ترجیح میدم بترسند تا بمیرند البته اگه امکان داشت.

باتلر با سر تایید کرد البته اگر امکان داشت.

گروه اصلاح یک نیروی ویژه از بهترین و باهوش ترین‌ها بودند. این ارزی هر بچه جن یا پری بود که وقتی بزرگ شد، لباس یک سره و سیاه کماندوهای گروه اصلاح را به تن کند. ان‌ها از نخبگان بودند اسم مستعار همه افراد این گروه ترابل بود.

اما در مورد سروان کِلپ اسم او واقعا ترابل بود او در مراسم ویژه ورود به دوران بزرگ سالی این اسم را برای خود انتخاب کرده بود تا نشان دهد چه قدر دوست دارد وارد گروه اصلاح شود.

ترابل تیمش را در جاده پهن رهبری میکرد. طبق معمول، خودش جلوتر از همه بود، به این امید که اگر نزاعی در گرفت که مشتاقانه امید وار بود در بگیرد اولین شرکت کننده ان باشد.

خیلی آرام در میکروفونی که مثل مار از کلاه خود پیچ خورده و جلو دهانش قرار گرفته بود زمزمه کرد: گزارش بدید.

- شماره یک، منفی.

- هیچی، سروان.

- یه منفی گنده، ترابل.

- ما در حال ماموریتیم، سر جوخه! طبق ایین نامه عمل کن.

- اما مامان گفت!

- اصلا برام مهم نیست مامان چی گفته، سر جوخه درجه، درجه است تو هم باید مثل بقیه منو سروان کِلپ خطاب کنی!

سرجوخه با دلخوری گفت: بله سروان! اما دیگه از من نخواه یونیفورمت رو اتو کنم.

تمام حواس تراپل معطوف کانال برادرش بود و کانال بقیه افراد را بسته بود.

- دیگه راجع به مامان حرف نزن میفهمی؟ و همین طور در مورد اتو. تو رو به این ماموریت فرستادن فقط برای که من ضامنت شدم! پس سعی کن مثل یه حرفه‌ای باشی و گرنه برت میگردونم همون پست نگهبانی.
- باشه، تری.

سروان کلپ داد زد: تراپل نه تری نه تراب تراپل.

- باشه تراپل مامان راست میگه تو هنوز یه بچه ای.

سروان کلپ بر خلاف شئون حرفه اش چند تا ناسزا گفت و میکروفنش را به روی کانال های دیگر باز کرد درست در همین موقع یک صدای غیر عادی شنید.

- آ آ آ

- این چی بود.

- چی؟

- دانو! چی بود؟

- چیزی نیست سروان

اما تراپل یک دوره تشخیص را به خاطر امتحان سروانی گذرانده بود و کاملاً مطمئن بود این صدای وقتی است که خرخره کسی را میبرند شاید هم برادرش توی بوته‌ها گیر کرده بود.

- گراپ! حالت خوبه؟

- باید بگی سرجوخه گراپ.

کلپ با بی‌رحم گل را له کرد.

- به ترتیب گزارش بدید

- یک، خوبم

- دو رو به راهم

- سه، حوصله ام سر رفته اما زنده ام.

- پنج، دارم به ضلع غربی ساختمان نزدیک می‌شم

کلپ ناگهان یخ زد.

- صبر کنید. چهار! تو اون جایی؟ موقعیت رو گزارش بده صدای پارازیتی شنیده شد.

- خيله خب اينم از چهار احتمالا مشكلي براي فرستنده اش پيش اومده. گرچه، همیشه مطمئن بود همه جلو در اصلی جمع می‌شیم.

نخبه ها مثل عنكبوت و بدون این که کوچک‌ترین صدایی تولید کنند خزیدند و دور هم جمع شدند کلپ سریع افراد را شمرد. یازده تا. یک نفر کم بود به احتمال قوی هنوز توی بوته ای در کنار ... یک آدمیزاد قوی هیکل که در چارچوب در ایستاده بود! مرد دستش را خم کرده بود و یک تفنگ را که به نظر سلاح مخوفی می‌آمد، روی سینه اش گرفته بود. کلپ آرام زمزمه کرد: ساکت.

هر یازده نفر به طور مطلق ساکت شدند و به جز صدای نفس‌های شان صدای دیگری شنیده نشد.

- وحشت نکنید فقط بذارین ببینم این جا چه خبره. به احتمال قوی این مرتیکه در و باز میکنه، به سر شماره چهار خورده و اونو پرت کرده توی بوته ها. مسئله‌ای نیست سپر پوششی ما کار میکنه پس خواهش میکنم خودتونو نیازین. گراب... معذرت می‌خوام، سرجوخه کلپ برو بین شماره چهار حالش چه طوره. بقیه هم یه سوراخی پیدا کنن و بی‌سر صدا قایم بشن. گروه با احتیاط عقب عقب رفتند تا این که به لبهٔ تزیین شده چمن ها رسیدند کسی که جلوی‌شان ایستاد بوده قیافهٔ با ابهتی داشت. بدون تردید بزرگترین آدمیزادی بود که تا آن هنگام دیده بودند. شماره دو با نفس نفس گفت: ارویت

کلپ به او دستور داد: گفتم ساکت، مگر در مواقع ضروری، فحش دادن هم اضطراری نیست "

گرچه با او کاملاً هم عقیده بود این یکی از مواقعی بود که از نامرئی بودنش خیلی خوش حال میشد قیافهٔ آن مرد طوری بود که انگار بدش نمی‌ومد با یک ضربه مشت دو جین از اجنه رو له کند. گراب سر جایش برگشت. شمارهٔ چهار سر پاست. فکر میکنم ضربهٔ مغزی شده، ولی کلاً حالش خوبه. فقط سپر پوششیش از بین رفته برای همین، توی بوته‌ها استتارش کردم.

- افرین سرجوخه فکر خوبی کردی.

در آن شرایط فقط همین را کم داشتند. مرد گنده راه افتاد و خیلی اروم با قدم های سنگین جلو آمد شاید به چپ و راستش هم نگاه میکرد، اما با نقابی که روی چشم هایش گذاشته بود، تشخیص این موضوع مشکل بود خیلی عجیب بود که یک آدمیزاد در شبی به این تاریکی، نقاب زده باشد.

تراپل اعلام کرد وضعیت عدم امنیت افرادش سریع نیم خیز شدند و اطراف را به دقت زیر نظر گرفتند، نیم ساعت گذشته در وضعیت عدم امنیت نبودند! به هر حال، باید طبق مقررات عمل میکردند تا بعدها کارشان به دادگاه نظامی نکشد. زمانی گروه اصلاح خودشان تصمیم می گرفتند چگونه عمل کنند، بدون این که کوچک ترن باز خواستی از ان ها شود اما حالا اوضاع تغییر کرده همیشه چند شهروند خیر خواه و دو آتشف بودند که سنگ بقیه شهروندان رو به سینه بزنند در این مورد خاص عجیب است که خیلی شبیه آدمیزادها هستند.

مرد درست در وسط گروه ایستاد. اگر میتوانست ان ها را ببیند، بهترین موقعیت را برای عملیات زرهی داشت. در این وضعیت، سلاح های شان عملاً قابل استفاده نبود، چون احتمالاً به خودشان بیشتر صدمه میزدند تا آدمیزاد خوشبختانه همه افراد نامرئی بودند، به جز شماره چهار که او هم در بین بوته هایی که به نظر می آمد بوته های گل صد تومانی باشند، جایش امن بود.

- باتوم الکتریکی تون روشن کنید.

فقط برای این که اگر مشکلی پیش آمد از ان ها استفاده کنند. چه اشکالی داشت حواس شان را جمع می کردند؟ وقتی افسر های کار کشته نیروی ویژه خواستند سلاح هایشان را روشن کند و درست در لحظه ای که دست هایشان به طرف سلاح ها رفت مرد گنده حرف زد. او نقابش را روی بینش عقب برد: شب به خیر اقایون.

تراپل فکر کرد: چه مسخره مثل اینکه ما رو...

بعد ناگهان با چشمان از حدقه در آمده فریاد زد موضع بگریه! موضع بگریه. اما خیلی دیر شده بود نمیتوانستند حق انتخابی داشته باشند، مگر این که بایستند و بجنگند؛ که این هم انتخاب نبود.

باتلر با تفنگ فیل کش خود می توانست همه را یک جا بزند. اما نقشه این نبود. قرار بود فقط ان ها را بترسانند، پس یک پیغام کوتاه کافی بود. این در بین نیرو های پلیس دنیا کاملاً مرسوم بود که قبل از شروع مذاکرات، چند نفری را گوشمالی بدهند. البته این امکان هم وجود داشت که در مقابل او مقاومت کنند، که در این صورت باتلر خیلی هم خوشحال می شد باتلر از شکافی که برای دریافت نامه های توی در تبعیه شده بود، نگاه کرد چه تصادف جالبی! یک جفت چشم ور قلبیده هم در همان موقع داشت او را نگاه میکرد. این از ان شانس هایی بود که نباید ان را راحت از دست می داد.

باتلر به شنای پهنش هل داد و گفت: وقت خوابه کوچولو.

جن پرت شد و چند متر ان طرفتر در بین بوته ها افتاد. ژولیت حتماً خیلی ناراحت می شد. او عاشق گل های صد تومانی اش بود. این طوری کلک یکی از ان کند شد، اما هنوز چند تای دیگر باقی مانده بودند.

باتلر نقابش را سر جایش محکم کرد و زیر ایوان جلو در ایستاد. اجنه جلو رویش بودند. مثل یک گردان از سر بازهای اسباب بازی که با فاصله ان‌ها را چیده باشند. اگر ان سلاح‌های پیشرفته به کمرشان نبود، حتی خنده دار هم به نظر می‌آمدند. باتلر انگشتش را روی ماشه گذاشته بود و درست به وسط شان رفت ان یکی که جثه اش از همه بزرگ تر بود، به بقیه دستور می‌داد. این را از حالت بقیه که برایش سر تکان می‌دادند، می‌شد فهمید رهبرشان چیزی گفت و بقیه اقراد دست‌های شان را به طرف سلاح‌هایشان بردند. خودشان هم می‌دانستند که اگر شلیک کنند، فقط به هم دیگر را می‌زنند. باتلر گفت: شب خوش اقایون!

نتوانست جلو خودش را بگیرد و این جمله را نگویید، گرچه در ان لحظات برای ایجاد دلهره ی بیش تر کار ساز هم بود بعد، سلاحش را بالا برد و شلیک کرد

سروان اولین مصدوم بود یک پیکان کوچک از جنس تیتانیوم قسمت گردن لباسش را سوراخ کرد. کلپ انگار توی اب افتاده باشد؛ بی حال روی زمین ولو شد. دو نفر دیگر از افراد گروه قبل از این که بفهمند جریان از چه قرار است، افتادند باتلر حق را به خودش داد و فکر کرد اگر چنین امتیازی را که بعد از قرن‌ها به دست آمده از دست بدهد، خیلی ضرر کرده است.

تا ان موقع، به بقیه افراد گروه باتون‌های الکتریکی را روشن کرده و بالا گرفته بودند. اما اشتباه کردند با این کار بهانه شلیک دوباره را به باتلر دادند، انگار که در فکر امتیاز دیگری بود. حتی با این طرز فکر حق به جانبی هم خدمتکار یک لحظه تردید کرد. ان‌ها خیلی کوچک بودند؛ درست مثل بچه‌ها. در همین موقع، گراب با باتونش به ارنج باتلر زد و جریانی معادل هزار ولت از قفسه سینه باتلر گذشت. تمامی ان احساس ترحم، ناگهان ناپدید شد.

باتلر باتونی را که به او تعرض کرده بود، گرفت، ان را با صاحبش دور خودش چرخاند و بعد گراب را مثل توپ بولینگ به طرف سه رفیق دیگرش پرت کرد. باتلر به چرخیدنش ادامه داد و با مشت محکم به سینه دو جن دیگر که یکی از آنها از کمرش بالا رفت و با باتونش پشت سر هم به او ضربه زد. باتلر از پشت روی او افتاد. صدای له شدن چیزی آمد و ضربه‌ها قطع شد ناگهان احساس کرد چیزی زیر چانه اش است و یکی از ان‌ها موفق شده بود سلاحش را بر دارد صدایی مثل وزوز گفت: از جات جم نخور. فقط کافیه یه بهانه دستم بدی.

سلاحی که در دست او بود، به نظر خیلی خطرناک می‌آمد و احتمالاً در ساخت ان از یک نوع مایع سرد کننده استفاده شده بود، چون از سطح ان بخار می‌شد باتلر چشمانش راه طرف صدا چرخاند ان موجود یک نوع دیگر اما لاف زدندش دست کمی از ادمیزادها نداشت باتلر با دست باز یک سیلی محکم به او زد. برای ان موجود کوچولو حتما مثل این بود که آسمان روی سرش خراب شده باشد.

- ببینم این بهانه برات بس بود؟

باتلر یک پرش روی پاهایش ایستاد. پیکر های اجنه بی هوش با شوکه دور و برش پخش پلا بودند. احتمالا نمرده بودند، اما قطعا ترسیده بودند. ماموریت با موفقیت به اتمام رسیده بود. یکی از آن آقایون کوچولو معلوم بود که خودش را به بی هوشی زده است و این را از طرز قرار گرفتن زانو های کوچلویش می

شد فهمید. باتلر گردن او را گرفت و بلندش کرد. شست و انگشت نشانه اش به راحتی دور ان گردن به هم رسیدند.

- اسمت چیه؟

- گ... گراب... یعنی سر جوخه کبپ.

- خيله خُب، سر جوخه! به فرمانده ات بگو اگه دفعه ی ديگه دیدم نیروهای مسلح دارن میان این جا، یکی یکی شونو با تفنگ دوربین دار میزنم؛ با گلوله هایی که زره رو هم سوراخ می کند اون وقت ديگه خبری از بی هوش شدن نیست.

- بله قربان! با تفنگ دوربین دار. متوجه شدم. کاملا منصفانه است.

- خوبه حالا می تونی بگی بیان زخمیاتونو ببرن.

- متشکر کم قربان! شما خیلی با گذشتید.

- اما اگه یکی از اون جوخه دکتراها تون با خودش اسلحه داشته باشه، اون وقت یه دفعه دیدی وسوسه شدم و چند تا از اون مین هایی رو که توی زمین کاشته م، منفجر کردم. شیرفهم شد؟

گراب اب دهانش رو قورت داد. رنگ پریده اش از پشت کلاه خودش پیدا بود.

- جوخه دکترا، بدون اسلحه شیر فهم شد.

باتلر جن را زمین گذاشت و لباسش را با دست های بزرگش مرتب کرد.

- حالا حرف اخر گوش می دی؟

گراب به شدت سرش را تکان داد.

- یکی رو میخوام باهانش مذاکره کنم یکی که خودش تصمیم گیرنده است منظورم یه سرباز معمولی نیست که تازه باید بره واسه هر چیزی سوال کنه و اجازه بگیره فهمیدی؟

- حتما هر چی شما بگید... اما متاسفانه من هم یکی از همون سرباز های معمولی هستم، واسه همین نمی تونم تضمین کنم که حتما هرچی شما بخواین همون...

باتلر با تمام وجود وسوسه شده که یک تپیا این مردک کوچولو را شوت کند به قرار گاه شان بفرستد.

- خيله خُب منظورتو فهميدم... حالا ديگه خفه شو.

گراب دهانش را بست و فقط با سر تاييد کرد.

- خوبه حالا قبل از رفتنت تمام سلاح ها و كلاهخودها رو جمع کن بيا اين جا

گراب نفس عميقي کشيد شايد بد نبود کمی قهرمان بازی دربياورد.

- نمی تونم اين کار رو بکنم.

- اون جدا؟ چرا نمی تونی

گراب خودش را بالا کشيد تا کمی قدش بلند تر شود.

- يه افسر نيرو ويژه هيچ با دست خودش، خودشو خلع سلاح نميکنه.

باتلر حرفش را تاييد کرد: درسته، اينم خودش حرفيه پس بزن به چاک.

گراب باورش نمی شد انقدر خوش شانس باشد، مثل فرفره به مرکز فرماندهی برگشت. او تنها جنی بود که سر پا بود.

ترايل گيج روی زمين افتاده بود و خرناس می کشيد، اما او، گراب کلب، رو در روی اين غول بی شاخ و دم ايستاده بود. فقط اگر

مامان اين ها را می شنشيد.

هالی لبه تخت سفریش نشست. انگشتانش را دور فلز ان حلقه کرد و ان را بلند کرد. به خاطر فشاری که به دست هایش می امد، نزدیک بود ارنج هایش از کاسه بیرون بزند یک لحظه تخت را همين طور نگه داشت، بعد محکم ان را به کف بتونی کوبيد دور مچ پاهایش غباری از خاک پخش شد و چند ترک خيلي ريز در زیر پاهای تحت دیده شد. زیر لب گفت: خوبه.

هالی دوربين را نگاه کرد بدون تردید داشتند او را تماشا می کردند نبايد وقت را هدر می داد. انگشتانش را محکم تر کرد و دوباره و دوباره تخت را روی زمين کوبيد؛ تا اين که لبه فلزی تخت، انگشتانش را زخمی کرد. با هر ضربه ای که می زد ترک های بيش تر و بيش تری روی بتون تازه بوجود می امد.

بعد از چند لحظه در سلول با صدای بلند باز شد. ژوليت خودش را داخل اتاق انداخت و با نفس های بریده بریده گفت: چی کار داری می کنی؟ ميخواي خونه رو روی سرمون خراب کنی؟

هالی داد زد: گشمنه. در ضمن، حوصله م سر رفت از بس به اون دوربین مسخره زل زدم. ببینم، شما آدمیزاد ها به زندونیاتون غذا نمی دید؟ من غذا میخوام!

ژولیت انگشتانش را مشت کرد. آرتمیس به او اخطار کده بود که رفتار مودبانه ای داشته باشد، اما نگفته بود چه قدر مودبانه.

- چه خبرته؟ این قدر علم سنگه به پا کردی. بگو ببینم شما جنا چی میخورین؟

هالی با حالتی مسخره گفت: دلفین دارین؟

ژولیت چندشش شد.

- نه نداریم، مگه تو حیونی؟!

- پس میوه بیار، یا سبزی. در ضمن، خوب بشور شون نمی خوام خونم با غذا مسوم شما آلوده بشه.

ژولیت همین طور که به طرف در می رفت گفت: حالا نمیخواد شلوغش کنی. نگران نباش، تمام محصولات ما به طور طبیعی پرورش داده میشه.

بعد، یک لحظه ایستاد و او اضافه کرد: مثل این که قانون کتاب یادت رفته؛ سعی نکن از خونه قرار کنی. در ضمن اثاثیه رو هم درب و داغون نکن و نذار اون روی من بالا بیاد.

به محض این که صدای پای ژولیت ضعیف شد، هالی دوباره شروع کرد به کوبیدن تخت روی بتون. جن و پری ها به تعهدات شان خیلی پایبندند و وقتی قولی می دهند، ان را مو به مو انجام می دهند، این به این معنی نیست که ان ها به هیچ عنوان امکان انجام ان را ندارند و در این مورد هم هالی نمی خواست از خانه فرار کند، اما از سلولش که می توانست بیرون برود آرتمیس یک مانیتور دیگه به مانیتور هایش اضافه کرده بود.

این یکی به دوربین اتاق انجلین فاوول مرتبط بود. نمی خواست یک لحظه هم مادر را از نظر دور کند. گاهی اوقات ناراحت میشد که دراتاق مادرش دوربین گذاشته است؛ مثل این بود که جاسوسیش را بکند. اما این کار به نفع خودش بود چون همیشه این خطر وجود داشت که به خودش صدمه بزند. در ان لحظه او با آرامی کامل خوابیده بود این خواب را مدیون قرص خوابی بود که ژولیت ظاهرا تصادفی توی سینی گذاشته بود؛ البته جزئی از نقشه بود و از قضا حیاتی ترین قسمت ان. باتلر وارد اتاق کنترل شد. یک مشت وسایل اجنه را در یک دستش گرفته بود و با دست دیگرش را می مالید.

- ناکس های حقه باز.

آرتمیس از مانیتور هایش رو بر گرداند. بالا را نگاه کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

- مشکل که نه، اما این باتون های کوچولو خیلی درد دارن حال زندانی مون چه طوره؟

- خوبه ژولیت داره یه چیزی به اش میده بخوره. مثل این که سروان شورت یک کمی زده به سرش صفحه مانیتور تصویر هالی را نشان می داد که تختش را روی کف بتونی می کوبید.

خدمتکار توضیح داد: قابل درکه حتما خیلی مایوس شده که می بینه حتی با تونل زدن هم نمیتونه از این جا در بره.

آرتمیس لبخند زد:

- ساختمون این جا رو روی لایه ای سنگای اهکی ساخته ان. حتی یه دورف هم نمی تونه با تونل زدن خارج یا داخل بشه.

اما آرتمیس اشتباه می کرد، کاملا اشتباه و این اشتباه آغاز فصلی نو را در زندگی او رقم می زد. نیروی ویژه برای وضعیت های اضطراری مانند این، ایین نامه ای داشت البته در ان به طور مستقیم به له لورده شدن گروه به دست یک دشمن منفرد اشاره نکرده بود، با این همه، قدم بعدی را که پیاده کردن ایست زمانی بود، سرعت بیشتری بخشید؛ به خصوص با ان روشنایی های نارنجی رنگ افتاب که کم کم در آسمان نمایان می شد.

با وجود این که میکرو فون ها به کوچیک ترین صدایی حساس بودند، روت با فریاد گفت: فشنگ و ضامن، بزن بریم.

فُلی که سرگرم نصب کردن یک دیش روی برج دیده بانی با خودش تمرر کرد: فشنگ و ضامن؟ از دست این نظامیا و این تیکه کلاماشون: فشنگ و ضامن، بزن بریم من نمی دونم ولی قبلا بهم گفته بودند.

فُلی بلند گفت: لزومی نداره داد بزنی فرمانده! این گوشیا حتی صدای راه رفتن یه عنکبوت رو توی مادا گاسکار می گیرن.

- مگه الان تو مادا گاسکار یه عنکبوت داره راه میره.

- خُب... نمیدونم. نه این که واقعا داره...

- خیلی خُب دیگه فُلی! لازم نیست موضوع رو عوض کنی، فقط جواب من رو بده.

سنتور ترش کرد فرمانده هر حرفی را جدی می گرفت او دیش مربوط به ایست زمانی را با دو شاخه به کامپیوتر لپ تاپش وصل کرد.

- خیلی خُب بزن بریم. فشنگ و ضامن.

- پس بالاخره درست شد حالا کلید و پپرون.

فُلی برای سومین بار در آن چند دقیقه دندان هایش را بهم سایید.

به نظر او روت یک نمونه ی کامل از موجودات قدر شناس بود، کلید و بپرون! کلمه روت به هیچ عنوان توانایی درک کاری را که او انجام می داد را نداشت. به این سادگی هم نبود که فقط با فشار دادن یک دکمه بتوان زمان را نگاه داشت: این کار احتیاج به یک سری عملیات پیچیده و بسیار دقیق داشت. در غیر این صورت، در محل عملیات، فقط یک مشت خاکستر و زباله‌های رادیو اکتیو باقی می ماند.

درست است که اجنه هزاران سال بود می توانستند زمان را نگاه دارد، اما در سال های اخیر با وجود ارتباطات ماهواره ای و اینترنت، اگر در یک منطقه، مقطعی از زمان برای چند ساعت قطع می شد، ادمیزادها می توانستند متوجهی آن شوند. زمانی می شد یک پتوی ایست زمانی را روی سر تا سر یک کشور انداخت و این قوم خاکی خیلی راحت فکر می کردند که خدایان بر همه آنها هم خشم گرفته‌اند.

فصل هفتم

وقتش است که یک شخصیت دیگر را از بین مردم جهان زیرین به شما معرفی کنم. البته این شخصیت، چندان هم جدید نیست. قبلاً یکبار در صف منتظران زندان در ایستگاه پلیس با او برخورد کرده ایم. مالچ دیگامز، همان دورفی که معتاد به جیب بری بود و در دادگاه به خاطر سرقت محکوم شده بود. فقط با شرمندگی باید بگویم که این شخصیت حتی بر اساس معیارهای اخلاقی آرتمیس فاوُل هم فردی فاقد صلاحیت اخلاقی است - حالا نه این که در این داستان کم از این جور شخصیت‌ها استفاده شده بود! مالچ که در یک خانواده معمولی کوتوله‌های غارنشین به دنیا آمده بود، اخیراً به این نتیجه رسیده بود که برای کار کردن در معدن و زیر زمین ساخته نشده است، به همین خاطر، تصمیم گرفت از استعدادش در زمینه دیگری استفاده کند. خودش به این کار جدیدش می گفت «حفاری و شراکت»، که بخش شراکت آن به طور کامل شراکت در اموال قوم خاکی را شامل می شد. البته انتخاب این شغل به معنی از دست دادن جادویش بود. محل سکونت برای جن و پری‌ها جایی مقدس محسوب می شود. اگر کسی حرمت آن را زیر پا بگذارد، باید آماده پذیرش هر پیامدی باشد. اما مالچ به این مسئله اهمیت نمی داد. جادو اصلاً برایش مهم نبود. آن زیر، توی معادن و غارها هیچ وقت استفاده چندانی از آن نکرده بود. طی چندین قرن، همه چیز خوب پیش می رفت و توانسته بود روی زمین، تجارت پرمفعتی راه بیندازد. تا این که یک بار که می‌خواست نتایج مسابقات جام جهانی فوتبال را به یک مأمور مخفی نیروی ویژه بفروشد، گیر افتاد. از آن به بعد، دیگر بخت با او یاری نکرد، به طوری که تا زمان ماجرای ما بیش از بیست بار دستگیر شده بود. یعنی سر جمع، حدود سیصد سال را در زندان گذرانده بود. مالچ اشتهای عجیبی به تونل زدن داشت. البته کلمه تونل زدن یک ترجمه تحت اللفظی است. برای کسانی که با روش کار دورف‌ها در تونل زدن آشنایی ندارند، مجبورم تمام سعی خودم را بکنم تا شاید توضیح قابل قبولی به آن‌ها بدهم. مثل بعضی از خزندگان، دورف‌های نر می‌توانند آرواره‌های‌شان را تا ته باز کنند و در هرثانیه چنین کیلو از زمین را ببلعند. در بدن آن‌ها این ماده تحت یک سری فرآیندهای متابولیستی بسیار پیچیدگی‌های تبدیل به مواد معدنی مفیدی می‌شود که... ببخشید، از انتهای شان خارج می‌شود. فوقالعاده است، نه؟ در آن لحظه مالچ در ایستگاه مرکزی نیروی ویژه در سلولی با دیوارهای سنگی، سست و بی حال روی زمین افتاده بود. یا در واقع، سعی می‌کرد ادای یک دورف بی‌حال و کاملاً آرام را در آورد، چون واقعیت این بود که داشت در چکمه‌های پنجه فلزش، از ترس به خود می‌لرزید. جنگ گابلین‌ها و دورف‌ها دوباره شعله ور شده بود و چند نفر از مغزهای متفکر نیروی ویژه او را در سلولی انداخته بودند که یک گروه از گابلین‌های شرور هم در آن بودند. ظاهراً به نظر می‌رسید که اشتباه شده است، اما در واقع یک جور انتقام‌گیری برای جیب‌بری از یکی از افسرها در صف انتظار بود. سردسته گابلین‌ها که صورت پر از زگیلش را خالکوبی کرده بود، با پوزخندی گفت: «آهای دورف! چی شده که زمینو نمی‌کنی و از این‌جا در نمی‌ری؟»

مالچ روی دیوار زد و گفت: «از سنگ سفته.»

گابِلین خندید:

- خب که چی؟ یعنی از کله پول تو هم سفت تره؟

هم سلولی های گابِلین، همه خندیدند. مالچ هم خندید. به خیال خودش کار عاقلانه ای کرده بود. اما اشتباه می کرد.

- به من می خندی، دورف؟!

مالچ دیگر نخندید.

- به شما، خیر. با شما، با شما می خندم. این شوخی تان در مورد کله پوک خیلی بامزه بود.

گابِلین به طرف مالچ رفت، تا جایی که دماغ استخوانیش فقط یک سانتی متر بالاتر از دماغ مالچ قرار گرفت.

- داری منو دست می ندازی، دورف؟!

مالچ آب دهانش را قورت داد و هم زمان با خودش حساب کرده که اگر همین الان آرواره هایش را باز کند، می تواند تا بقیه به خودشان بجنبند، رهبر گروه را قورت دهد. فقط یک مشکل وجود داشت، این که هضم گابِلین ها خیلی سخت بود، چون خیلی لاغر و استخوانی بودند. گابِلین ناگهان با جادو یک گویاتشین دور مچش ظاهر کرد و گفت: «ازت یه سؤال کردم، خپله!»

مالچ می توانست تمام قطرات عرقی که تک تک روی بدنش می نشستند و هر آن سرعت شان بیش تر می شد را حس کند. دورف ها اصلاً از آتش خوششان نمی آید. حتی خوش شان نمی آید به آن فکر کنند. بر عکس بقیه جن و پری ها، دورف ها علاقه ای به زندگی روی زمین نداشتند. آن جا خیلی به خورشید نزدیک بود. گرچه این برای کسی که در کار «مشارکت در اموال قوم خاکی است» حرف خنده داری به حساب می آید. مالچ با من و من گفت: «ن... نه... احتیاجی به این کار نیست. من فقط می خواستم رفتار دوستانه ای داشته باشم.»

گابِلین زیگیلو با خنده گفت: «دوستانه؟ اصلاً شماها معنی این کلمه رو می دونید؟ همه تون یه مشت ترسوید که از پشت خنجر می زنید؛ همه تون.»

مالچ با حالتی سیاستمدارانه حرف او را با سر تأیید کرد.

- قبول دارم. متأسفانه اسم ما یه کمی به دغل بازی بد در رفته.

- یه کمی دغل باز؟ فقط یه کمی دغل باز؟ برادر بیچاره منو که گیر یه مشت از شماها افتاده بود تبدیل کردید به یه کپه تاپاله! اون بیچاره هنوز داره دوا درمون می کنه.

مالچ این بار با حالت دلسوزانه ای حرف او را تأیید کرد.

- آره، می دونم، همون کلک قدیمی کپه تاپاله. واقعاً که شرم آورده! یکی از دلایلی که من با بچه‌های خودمون نمی‌گردم ، همین کاراشونه!

صورت زیگیلی گلوله آتش را بین انگشتانش چرخاند.

- توی این دنیا فقط دو چیز وجود داره که من ازشون متنفرم.

مالچ احساس کرد که خیلی مشتاق است آن دو چیز را بداند.

- یکی، دورف‌های بوگندو.

که اصلاً جای تعجب نداشت.

- و اون یکی، کسایی که به هم نوعاشون خیانت می‌کنن. و این طور که تاحالا متوجه شده م، تو توی هر دوتا گروه جا می‌گیری.

مالچ لبخند بی‌رمقی زد.

- این دیگه از شانس منه.

- این از شانس تو نیست، از اقبال منه که بیفتی تو دستم.

شاید بعدها مالچ به او تذکر می‌داد که شانس و اقبال در واقع هر دو یکی هستند. اما در آن لحظه چنین تصمیمی نداشت.

- تو از آتیش خوشت می‌آد، دورف؟

مالچ سرش را به علامت منفی تکان داد. صورت زیگیلی نیشش تا بناگوشش باز شد.

- واقعاً جای تأسف نیست؟ چون همین الان می‌خوام این گوی آتیشینو بچپونم توی گلوی تو.

دورف با بیخیالی آب دهانش را قورت داد. آیا واقعاً دشمنی این دو گروه ذاتی نبود؟ دورف‌ها از چه متنفرند؟ آتش . و تنها موجودی که می‌تواند با جادو گوی آتیشین بسازد کیست؟ گابلین‌ها. پس دورف‌ها با چه گروهی جنگ و دعوا راه می‌اندازند؟ این دیگر احتیاج به فکر کردن ندارد.

مالچ عقب عقب به طرف دیوار رفت.

- حواستو جمع کن. الان همه رو به آتیش می‌کشونی.

صورت زیگیلی دوباره نیشش باز شد، گلوله آتش را بین دو دستش به دو قسمت کرد و گفت: « ماها نه؛ ما ضد آیشیم.»

مالچ دقیقاً می دانست که بعد چه اتفاقی می افتد. بارها شاهد این مناظر در کوچه های خلوت بود. یک گروه گابلین یک دورف را یک گوشه گیر می انداختند ، او را روی زمین می کوبیدند و دست هایش را می گرفتند و آن وقت رهبر گروه ، گلوله های آتش را توی دهان او می چپاند.

سوراخ های بینی صورت زیگیلی همان طور که خودش را برای خالی کردن دق دلش آماده می کرد، می لرزید. مالچ خودش را باخته بود. فقط یک شانس داشت. گابلین ها اشتباه بزرگ کرده بودند. آن ها فراموش کردند دست هایش را روی زمین نگه دارند. گابلین دهانش را کامل باز کرد، نفس عمیقی کشید و گلوله آتش را داخل دهانش کرد. بعد آن را بست و سرش را عقب کشید تا آتش را به طرف دورف بیرون دهد. در همین موقع مالچ مثل برق شست هایش را در سوراخ های بینی صورت زیگیلی فرو کرد. چندش آور بود، بله، اما مسلماً بهتر از کباب دورف شدن بود. گلوله آتش راه خروج نداشت. وقتی به شست های مالچ خورد، برگشت و در سر گابلین کمانه کرد ... مجراهای اشکی از آن جا که باریک بودند، باعث فشرده شدن آتش و هدایات آن به طرف چشم ها و فوران کردنش از دور حدقه چشم شدند. دریایی از آتش به طرف سقف پخش شد. مالچ شست هایش را بیرون کشید و بعد از یک تکان سریع برای پاک کردن شان ، آن ها را در دهانش چپاند تا مرهم طبیعی بزاق دهانش آن را التیام دهد. البته اگر هم چنان قدرت جادویی اش را داشت، فقط کافی بود آرزو کند تا محل سوختگی انگشت هایش خوب شود. به هر حال این ناچیزترین بهایی بود که یک نفر برای یک عمر خلافتکاری آن را می پرداخت.

از آن طرف، صورت زیگیلی چندان هم حال خوش نداشت. دود از تمام سوراخ های سرش بیرون می زد. درست است که گابلین ها ضد آتش اند. اما این گلوله آتش هم تمام مجراهایش را حسابی جلا داده بود. گابلین مثل جلبک های آبی در اعماق دریا از این طرف به آن طرف موج برداشت و بعد با صورت، محکم کف سلول از حال رفت. به محض افتادنش یک چیزی خرد شد. احتمالاً دماغ استخوانیش بود. بقیه افراد گروه چندان واکنش خوبی از خود نشان ندادند.

- ببین این چه بلایی سر رئیس آورد!

- خپله بو گندو.

- بز نیم جرغاله اش کنیم.

مالچ بیش تر عقب رفت. امیدوار بود وقتی گابلین ها می دیدند رئیسشان از دور خارج شده ، خودشان را ببازند . اما از قرار معلوم این طور نشده بود. با وجودی که حمله کردن اصلاً در ذات مالچ نبود، اما راهی جز این نداشت. مالچ آرواره هایش را تا ته باز کرد و به جلو خیز برداشت و دندان هایش را دور سر گابلینی که از همه جلوتر بود قفل کرد. با همین چیزی که در دهانش بود فریاد زد: «یرین آعب! یرین آعب! کله ئو ئی کنم!»

بقیه سرجاهایشان خشک شان زد. همه قبلاً دیده بودند که دورف‌ها چه بلایی سر کلهٔ گابلین‌ها می‌آورند. هرچه بود، اصلاً منظرهٔ زیبایی نبود. هر کدام یکی یک گلولهٔ آتش ساختند.

- ائم إهتون اخثار ئی کنم!

- خپله، تو که نمی‌تونی همهٔ ما رو با هم بگیری.

مالچ سعی می‌کرد با وسوسهٔ گاز زدن مقابله کند. این قوی‌ترین میل درونی دورف‌هاست. میلی که بعد از هزاران سال تونل‌کندن، دیگر در آن‌ها ژنی شده بود، و این مسئله که گابلین استخوانی زیر دندان‌هایش وول می‌خورد، کمکی به آن نمی‌کرد. در هر صورت، دیگر چاره‌ای نداشت. گروه داشتند جلو می‌آمدند و تا زمانی که دهانش پور بود هیچ کاری نمی‌توانست بکند. وقتش رسیده بود. می‌بخشید، اما چاره‌ای جز بازی با کلمات ندارم تا شما را با اتفاق چندش آور بعدی آشنا کنم.

اما در همین موقع، یک دفعه در سلول محکم باز شد و یک گردان افسرهای نیروی ویژه مثل سیل وارد آن اتاق کوچک شدند. مالچ سردی لوله‌های یک اسلحه را روی شقیقه‌اش حس کرد. صدایی به او دستور داد: «تُفس کن.»

مالچ با رضایت کامل اطاعت کرد و گابلین استخوانی را عق زد و درسته روی زمین انداخت.

- آهای گابلین‌ها! شما هم خاموش کنید.

گابلین‌ها یکی یکی گلوله‌های آتش خود را خاموش کردند. مالچ به صورت زیگیلی که داشت گردنش را می‌مالید اشاره کرد و با آه و ناله گفت: «تقصیر من نبود. اون یه دفعه زد به سرش.»

افسر نیروی ویژه اسلحه‌اش را در جلدش گذاشت و یک دستبند را از کمرش باز کرد. همان‌طور که دست‌بند را به دست‌های مالچ می‌زد، گفت: «برای من کوچکترین اهمیتی نداره که چه بلایی سر هم می‌آرین. اگه دست‌من بود، همه تونو می‌نداختم توی یه اتاق بزرگ و یک هفته بعد برمی‌گشتم تا تیکه پاره هاتونو جمع کنم. اما فعلاً فرمانده روت می‌خواد تو رو روی زمین ببینه.»

- روی زمین؟

- آره، و همین حالا!

مالچ فرمانده روت را می‌شناخت. او تا به حال چندین بار برایش تخفیف در مجازات گرفته بود. حالا اگر جولیوس می‌خواست او را ببیند، احتمالاً برای گپ زدن و فیلم نگاه کردن نبود.

- حالا؟ اما الان که هوا روشنه. من اون بالا می‌سوزم.

افسر نیروی ویژه خندید.

- دوست عزیز! اون جایی که تو می‌ری هوا روشن نیست. اون جایی که می‌ری اصلاً هیچی نیست.

روت در ورودی محدوده ایست زمانی منتظر دورف بود. این ورودی یکی دیگر از اختراعات فلی بود. جن و پری ها می توانستند بدون این که روی جریان زمانی محدوده تأثیر بگذارند، از طریق این ورودی داخل یا خارج شوند. به همین دلیل، با وجود این که عملاً شش ساعت طول کشید تا مالچ را به سطح زمین آوردند، اما درست یک لحظه بعد از این که روت تصمیم گرفت یکی را دنبالش بفرستد، او وارد محدوده شد. اولین بار بود که مالچ داخل چنین محدوده ای می شد. او ایستاد و از پشت هاله ای لرزان، زندگی را که با سرعتی اغراق آمیز در جریان بود، تماشا کرد. اتومبیل ها با سرعتی باور نکردنی رد می شدند و ابرها بر آسمان انگار که بر اثر طوفان های شدید در حرکت باشند، تغییر شکل می دادند. روت فریاد زد: «مالچ! ای کوتوله خبیث، بالاخره اومدی مرد، اون ژاکت رو در بیار، این جا فیلتر ماورای بنفش داره. دست کم به من که این طوری گفتم!»

در خروجی ۱E به دورف یک ژاکت داده بودند. با وجود این که دورف ها پوست خیلی کلفتی دارند، اما در مقابل نور خورشید بسیار حساسند، به طوری که در مدتی کم تر از سه دقیقه پوست شان می سوزد. مالچ ژاکت چسبان را در آورد.

- از دیدنت خوش حالم جولیوس!

- برای تو من فرمانده روت هستم.

- خيله خب، فرمانده! فکر کردم، خوبه؟

روت سیگارش را زیر دندان له کرد.

- من برای این پر رو بازی ها وقت ندارم، زندانی! فقط به این دلیل چکمه من به طرف باسن تو بلند نشده که برات یه مأموریت مهم دارم.

مالچ اخم کرد.

- زندانی؟ من اسم دارم، خودت که می دونی جولیوس!

روت دولا شد تا هم قد دورف شود.

- من نمی دونم تو توی کدوم دنیای رویایی زندگی می کنی، زندانی! اما توی دنیای واقعی، تو یه مجرمی، و شغل من هم ایجاب می کنه تا اون جا که ممکنه به تو گوشزد کنم که چه زندگی فلاکت باری داری. در ضمن مثل این که یادت رفته، اگه هنوز یه کمی احترام داری، فقط به این خاطره که من دست کم پونزده بار به نفع تو شهادت دادم!

مالچ جای سوختگی را در روی مچ دستش مالید.

- خيله خب ديگه فرمانده! لازم نيست به رخم بکشي. من که جنایتکار نيستم، فقط يه چندتا جرم کوچیک کردم.

- ولي شنيدم نزديک بود اون زير توی زندون جنایت هم بکنی.

- اون تقصير من نبود. اونا به من حمله کردن.

روت یک سيگار تازه آتش زد.

- خيله خُب، حالا هر چی بود. فعلاً بيا دنبالم، و در ضمن، چیزی نمی دزدی.

مالچ با قیافه معصومانه‌ای گفت: «بله، فرمانده!»

ديگر لزومی نداشت چیزی بدزدد. چون وقتی فرمانده روی او خم شده بود، کارت ورود به محوطه را کش رفته بود.

فعلاً همين کافی بود. آن‌ها از گروه اصلاح گذشتند و وارد خيابان شدند.

- اين عمارتو می بینی؟

- کدوم عمارت؟

روت به طرف او برگشت.

- من برای اين شوخيا وقت ندارم زندانی! تاحالاشم تقريباً نيمی از وقت ايست زمانی ما گذشته. فقط چند ساعت ديگه

مونده و اون وقت یکی از بهترين افسرای ما آبکشی می شه!

مالچ شانه‌هایش را بالا انداخت.

- به من مربوط نيست. يادت رفت؟ من فقط يه مجرمم. تازه، می دونم می خواهی چی کار کنم. جوابت نه‌ست!

- من که هنوز ازت نپرسيدم.

- قشنگ معلومه. من يه سارقم، اينم يه خونه است. تو نمی تونی بری تو، چون اون وقت جادوتو از دست می دی.

اما جادوی من قبلاً از بين رفته. حساب دودوتا چهار تاس.

روت سيگارش را تف کرد.

- ببينم، تو اصلاً غرور شهروندی نداری؟ تمام اسرار زندگی ما به خطر افتاده.

- زندگی شما، نه من. برای من فرقی نمی‌کنه؛ چه توی زندون شماها باشم چه توی زندون آدمیزادا. در هر صورت ، هر دوتاش زندونه.
- فرمانده کمی فکر کرد.
- باشه حلزون کثیف! حالا که اینطوره، پنجاه سال زندان.
- تقاضای فرجام می‌دم.
- خوابشو ببین.
- خيله‌خب پس همینه که هست.
- حالا شد هفتاد و پنج سال، بدون هیچ تخفیفی. شاید باز هم بیش‌تر بشه؛ همینه که هست، مگه نه؟
- مالچ قیافه فکر کردن به خودش گرفت. هر دو خوب می‌دانستند که این‌ها همه حرف است. در هر صورت نمی‌توانستند بیش‌تر از چند سال او را زندانی‌کنند، چون فرار می‌کرد.
- زندان انفرادی؟
- آره، زندان انفرادی. حالا می‌شه خواهش کنم این کارو بکنی؟
- باشه، جولیوس! اما فقط به خاطر تو.
- فُلی داشت دنبال دوربین چشمی‌ای می‌گشت که به رنگ چشمای مالچ بخورد.
- فکر کنم عسلی. یا شاید هم عسلی مایل به زرد. شما واقعاً چشمای جذابی دارید آقای مالچ!
- متشکرم فلی! مادرم هم همیشه می‌گفت جذاب‌ترین قسمت صورتم چشمه.
- روت داشت با بی‌صبری توی شاتل جلو و عقب می‌رفت.
- ببینم، شما دوتا مثل این که نمی‌فهمید ما دیگه وقت نداریم. مهم نیست به رنگ چشمش بخوره یا نه، فقط یه دوربین بذار اون تو. فُلی با یک موچین، لنزی را از توی یک محلول برداشت.
- مسئله وقت هدر دادن نیست. مسئله اینه که هرچی رنگ لنز و چشم به هم نزدیک تر باشن، تشخیص مشکل‌تر می‌شه.
- حالا هر چی، فقط تمومش کن.
- فُلی چونۀ مالچ را گرفت تا سرش را تکان ندهد.

- بفرمایید، تموم شد. امر، امر شماست فرمانده!
- فلی یک کپسول کوچک را هم در بین موهای زبری که روی گوش مالچ در آمده بود، جا داد.
- اینم میکروفون مخفی. شاید کمک خواستی.
- دورف با حالت شیطنت آمیزی لبخند زد.
- ببخشید که من این قدر به خودم مطمئنم، اما تجربه به من ثابت کرده که تنهایی بهتر از پس کارا بر میام.
- روت با پوزخند گفت: «البته به شرطی که از نظر شما هفده بار محکومیت، از عهده کار بر او مدن باشه.
- ای، پس وقت برای شوخی کردن داریم، آره؟
- روت یقه دورف را گرفت.
- حق با تونه، وقت نداریم، پس راه بیفت.
- او مالچ را از روی چمن ها هل داد و به طرف درختچه های یاس برد.
- کاری که باید بکنی اینه: یه تونل بزنی و بری تو و بفهمی این آدمه، چه طوری این قدر در مورد ما اطلاعات داره.
- شاید لازم بشه اونو یه مدتی زیر نظر بگیری. در هر صورت، هر چی که بود، نابودش می کنی. اگه تونستی، سروان شورت رو هم پیدا کن و ببین چه کار می تونی براش بکنی. اگه هم مرده بود که تکلیف مون با بیوبمب روشن می شه.
- مالچ با گوشه چشم به زمین اشاره کرد.
- من از این خوشم نمی آد.
- از چی خوشت نمی آد؟
- از این زمین. بوی سنگ آهک می ده. زیر خونه صخره ایه. شاید نشه تونل زد.
- فلی با یورتمه به طرف آن ها آمد.
- من ازش اسکن گرفته ام. قسمت اصلی خونه که همون اول ساخته شده، کلاً روی صخره است، اما بعضی قسمت هایی
- که بعداً ساخته شده، روی خاک رسه. کف زیرزمین هم که قسمت جنوبیه، به نظر می رسه که چوبی باشه. نباید برای کسی که دختری مثل تو داره سخت باشه. مالچ ترجیح داد این حرف را به حساب تعریف بگذارد تا توهین.

پس قسمت باسن شلوار تونلش را باز کرد و گفت: «خیله خُب، همه برن عقب.»

روت و بقیه افسرایی که دور از او بودند، سریع دنبال پناهگاه گشتند، اما فلی که تا به حال تونل کندن یک دورف را ندیده بود، همان جا ماند تا تماشا کند.

- موفق باشی مالچ!

دورف با آرواره‌های باز گفت: «اَشْکِرم!»

بعد دولا شد تا دست به کار شود. سنتور اطرافش را نگاه کرد.

- پس بقیه کجا!...

اما نتوانست جمله اش را تمام کند، چون یک تکه از خاک سفت، و درست پشت آن یک تکه از خاک رس هضم شده محکم توی صورتش خورد. وقتی چشم‌هایش را پاک کرد، مالچ در سوراخ ناپدید شده بود و درختان گیلاس از صدای قاه‌قاه خنده می‌لرزیدند. مالچ رگه‌ای خاک را که از میان لایه ای مواد آتشفشانی می گذشت، دنبال کرد. میزان فشردگی خاک خوب بود و سنگ زیادی در آن وجود نداشت. کلی هم حشره داشت که برای داشتن دندان ایی سالم و قوی، حیاتی بودند. دندان مهم ترین و بارزترین مشخصه یک دورف است. اولین چیزی که توجه همسر احتمالی او را جلب می کند، همین دندان است. مالچ تا سنگ آهکی پایین رفت. حالا دیگر شکمش تقریباً روی صخره کشیده می شد. هرچه تونل را عمیق تر می کرد، احتمال فروریختن آن در سطح زمین کم تر بود. اما با وجود لرزه سنج ها و مین هایی که این روزها زیرزمین ها کار می گذاشتند، احتمال خطر زیاد بود. این قوم خاکی برای حراست از چیزهایی قیمتی‌شان هر چه بیش تر دامنه های حفاظتی شان را افزایش می دادند. البته دلایل خوبی هم برای این کارشان داشتند. مالچ یک توده لرزان را در سمت چپش حس کرد. خرگوش ها بودند. این محل را روی قطب نمایش علامت گذاری کرد. همیشه دانستن این که حیوان های بومی کجا اتراق کرده اند، مفید است. او از کنار لانه خرگوش ها گذشت و با پیچی طولانی که از شمال به طرف غرب می رفت خودش را به زیر زمین عمارت رساند. ساختن زیرزمین های چوبی خیلی راحت تر بود. قرن ها بود که آدمیزادهای این منطقه از همین روش استفاده می کردند. مالچ آروغی زد. جنس خاک رسش خوب بود. بعد آرواره های اره ماندنش را به سمت آسمان گرفت و چوب های کف زیرزمین را گاز زد و سوراخ کرد. با زحمت خودش را از سوراخ ناصاف بالا کشید، پس مانده های گل هضم شده را از داخل شلوارش تکاند و دکمه های پشت شلوارش را بست. مالچ خودش را در یک اتاق تاریک دید که برای چشم یک دورف ایده ال بود. ردیابش او را به فضایی خالی در روی کف زیرزمین هدایت کرده بود. اگر یک متر آن طرف تر بالا می آمد، با یک بشکه بزرگ برخورد می کرد. مالچ آرواره هایش را بست و به طرف دیوار رفت. گوش پیچ پیچی حلزون ماندنش را روی آجرهای قرمز دیوار پهن کرد. یک لحظه کاملاً ساکت و بی حرکت ایستاد و با دقت به تمام لرزش های خانه گوش داد. صدای موتوری با فرکانس پایین شنیده می شد. حتماً یک ژنراتور یک جایی همان نزدیکی ها بود. و بعد، صدای آبی با فشار زیاد که در لوله ها به

جریان افتاد. صدای پا هم بود. یک جایی آن بالا. شاید در طبقه سوم. و یک صدای پای دیگر در همان نزدیکی ها. و صدای برخورد محکم چیزی، مثل فلز روی سیمان. و دوباره همین صدا. مثل این که کسی داشت چیزی می ساخت، یا چیزی را خراب می کرد. چیزی از روی پایش رد شد، مالچ به طور غیر عادی آن را له کرد. یک عنکبوت بود، فقط یک عنکبوت.

به لکه‌ای که روی زمین پهن شده بود، گفت: «منو ببخش دوست عزیز! می‌دونی، یه کم عصبی هستم.»

پله ها هم چوبی بودند. از بوی آن‌ها پیدا بود که بیش تر از یک قرن از عمرشان می‌گذرد. مثل این بود که حتی با نگاه کردن هم ممکن است ترک بردارند. مالچ از کنار پله ها بالا رفت و یک پایش را درست جلو پای دیگرش گذاشت. قسمتی که پله ها به دیوار وصل می‌شدند از همه جا محکم تر بود و کم‌ترین احتمال ترک خوردگی را داشت. این کار آن قدرها هم که به نظر می‌رسد آسان نبود. پاهای دورف ها برای کارهای زمخت ساخته شده اند، نه برای کارهای ظریف و پیچیده ای مثل باله رقصیدن یا حفظ تعادل روی پله های چوبی باریک. مالچ به هر ترتیب بود، بدون هیچ حادثه ای خودش را به در رساند. یکی دوبار صدای جیرجیر چوب ها بلند شد، اما آن قدر بلند نبود که با گوش ها یا تجهیزات آدمیزاد ها شنیده شود. در طبیعتاً قفل بود، اما برای دورفی که به دزدی عادت داشت، بازکردنش کاری نداشت. مالچ دستش را در ریشش برد و یک موی زبر را کند. موهای دورف ها کاملاً با موهای آدمیزاد ها فرق دارند. موهای ریش و سر آن ها، در واقع بافتی از جنس شاخک دارند که مثل رادار برای جهت یابی و اجتناب از خطر در زیر زمین، به آن ها کمک می‌کند، و وقتی یک بار آن‌ها را از ته بکنند، مثل یک جسد، فوراً خشک می‌شود. مالچ انتهای مویش را قبل از این که کاملاً سفت شود، کمی خم کرد و از آن یک کلید عالی ساخت. یک تکان سریع و بعد قفل تسلیم شد. با دوبار پیچاندن کلید دست ساز، کار تمام شده بود. قفل از لحاظ ایمنی افتضاح بود. این آدمیزادها همیشه همینطورند. هیچ وقت فکر نمی‌کنند ممکن است از زیر هم به آن‌ها حمله شود. مالچ وارد راهرویی با کف پوش چوبی شد. از در و دیوار آن خانه بوی پول می‌آمد. اگر فقط یک کمی وقت داشت، چه پولی می‌توانست از آن جا به جیب بزند. درست در زیر گچبری در، چندین دوربین کار گذاشته بودند. خیلی با سلیقه آن‌ها را در سایه دیوار پنهان کرده بودند، با وجود این که کم و بیش همه جا را زیر نظر داشتند، مالچ یک لحظه ایستاد و سعی کرد میزان سرعت کل دوربین ها را هم حساب کند. سه تا دوربین در راهرو بود که روی هم می‌شد نود تصویر در ثانیه. امکان رد شدن به هیچ عنوان وجود نداشت. صدایی در گوشش گفت: «کمک نمی‌خوای؟»

مالچ با چشمی که دوربین چشمی در آن بود، به یکی از دوربین‌ها نگاه کرد و آرام گفت: «فلی! می‌توننی یه فکری برای اینا بکنی؟»

دورف صدای کلید های کبیرد فُلی را شنید که با مهارت روی آن ها می زد، بعد، ناگهان چشم راستش را مثل لنز یک دوربین، روی دوربینی که روی دیوار نصب شده بود، زوم کرد. مالچ گفت: «چه چیز به درد بخوری. باید یکی از اینا برای خودم بگیرم.»

صدای روت از توی بلندگوی ریزی که توی موهای مالچ بود با خش و خش گفت: «نمی تونی. اینا رو فقط با اجازه دولت می شه خرید، تو هم که یه مجرمی. تو زندان اینا به چه دردت می خوره؟ می خوای در و دیواری سلولت رو از نزدیک تماشا کنی؟»

- واقعاً که چه قدر بامزه ای جولیوس! چته؟ حسودی می کنی که تو کاری که تو شکست خورده ای من موفق شده ام؟ بد و بیراه های روت در صحبت های فُلی گم شد.

- خيله خُب، تصویرشو دارم. يه شبکه ویدیویی خیلی ساده است. حتی دیجیتالی هم نیست. از طریق دیش هایی که داریم، روی تک تک اونایک تصویر تکراری ده ثانیه ای می ندازم. این جور یه چند دقیقه ای وقت داری. مالچ با ناراحتی این پا آن پا کرد.

- این چند دقیقه از کی شروع می شه؟ من این جا اصلاً جایی برای قایم شدن ندارم.

فُلی در جواب گفت: «شروع شده، راه بیفت.»

- مطمئنی؟

- معلومه که مطمئنم. این از کارای ابتدای الکترونیکیه. من از وقتی کودکستان می رفتم این کارارو می کردم. نگران نباش، به من اعتماد کن.

مالچ با خودش گفت: «ترجیح می دم به حرف یه گروه از آدمیزادا که قول می دن یه گونه در حال انقراض رو شکار نکنند اعتماد کنم تا حرف یه مشاور نیروی ویژه.»

با وجود این، بلند گفت: «باشه، رفتم. تمام.»

مالچ پاورچین پاورچین از راهرو گذشت. حتی دست هایش را هم در هماهنگی با قدم هایش آرام تکان می داد، انگار این طوری سبک تر می شد. نمی دانست آن سنتور چه کار کرده، اما هر چه بود، نتیجه داشت. چون هیچ موجود خاکی ای را ندید که یک سلاح نتراشیده نخراشیده در دستش باشد و سراسیمه برای گرفتن او از پله های طبقه بالا پایین بدود. پله ها؟ عجب پله هایی! مالچ نسبت به پله ها خیلی حساس بود. پله ها مثل یک ردیف طاقچه مرتب پشت سر هم ردیف شده بودند. مالچ فوراً جنس چوب مرغوبی را که سطح آن ها را پوشانده بود، تشخیص داد. چوب بلوط براق

که روی آن به سبک کارهای قرن هجدهم کنده کاری های بسیار ظریفی شده بود. مالچ انگشت هایش را روی نردۀ پله ها کشید. حیف که وقت برای گشتن نداشت. راه پله ها خیلی خالی نمی ماندند، به خصوص حالا که در محاصره بودند. خدا می دانست چند تا سرباز خونآشام در پشت این درهای بسته لاله می زدند تا کله یک جن را به کلکسیون کله های روی دیوارشان اضافه کنند. مالچ با اطمینان از چنین فرضی، در کمال احتیاط بالا رفت. حتی چوب های بلوط محکم هم ممکن بود صدا کنند. مالچ از روی فرش پر از نقش و نگار هم رد نشد و از کنار آن گذشت. از بار هشتمی که دستگیر شده بود، این تجربه را به دست آورده بود که خیلی راحت می شود جای پایی را که روی کرک های ضخیم یک فرش عتیقه می افتد، به عنوان مدرک به کار برد. با همان حالت پاورچین پاورچین به پاگرد وسط پله ها رسید. اما یک مشکل کاملاً جدی دیگر هم او را اذیت می : رد.

با توجه به سرعت هضم غذای دورف ها، مواد هضم شده در معدۀ او هر آن ممکن بود منفجر شوند. خاک نرمی که در آن تونل زده بود، پر از هوا بود و مقدار زیادی از آن هوا به همراه خاک و مواد معدنی دیگر واره معدۀ او شده بود. حالا این هوا با فشار زیادی می خواست خارج شود. موازین اخلاقی حکم می کرد تا وقتی در داخل تونلش بود، گاز معد هاش را خالی می کرد، اما آن موقع وقت برای این کارها نداشت. حالا افسوس می خورد که چرا در همان زیرزمین یک دقیقه نایستاده بود تا از شر این باد خلاص شود. مشکل گاز معدۀ دورف ها این است که نمی شود آنها از طریق دهان بیرون داد و فقط از پایین خارج می شود. پیش خودتان مجسم کنید - البته با شرمندگی - چه طور می شود هم با دهان پر خاکرس خورد و هم آروغ زد. تمام سیستم به هم می ریزد. اصلاً منظرۀ جالبی نخواهد بود. بنابراین، ساختمان بدن دورف ها به گونه ای است که این گاز را به پایین هدایت می کند. در واقع، به دفع خاک رس اضافی و ناخواسته ای که وارد معدۀ شده است هم کمک می کند. البته برای بیان تمام این موارد، راه ساده تری هم وجود داشت، اما آن طرز نوشتن را فقط در کتاب های بزرگسالان می شود به کاربرد. مالچ دست هایش را دور شکمش حلقه کرد. باید هر چه زودتر از آن فضای باز خارج می شد. اگر در چنان جایی بادش را خالی می کرد، حتماً تمام پنجره ها از جا کنده می شدند. خودش را به زور توی راهرو کشید و از اولین دری که جلو رویش دید، داخل شد. آن جا دوربین ها بیش تر بودند. در واقع، یک عالمه بودند. مالچ وضعیت دوربین ها را بررسی کرد. چهارتای آنها تمام کف اتاق را پوشش می دادند و مرتب حرکت می کردند، اما سه تای دیگر ثابت بودند. دورف آرام زمزمه کرد: «فلی! تو اون جایی؟»

فلی با همان لحن کنایه آمیزش جواب داد: «تخیر! به جای این که بخوام نگران از هم پاشیدن تمدن جن و پریا باشم، دارم به کارهای شخصی خودم می رسم.»

- آره، آفرین. لزومی نداره خوشی خودتو با تماشای زندگی من که در خطر به هم بزنی.

- منم دارم دقیقاً همین کارو می کنم.

- برات یه کار جانانه دارم.

فُلی سریع به موضوع علاقمند شد.

- جداً؟ چیه؟

مالچ با نگاهش به دوربین‌هایی که کنج دیوارها کار گذاشته بودند، اشاره کرد.

- می‌خوام بدونم این سه تا دوربین دقیقاً کجا رو دارن نشون می‌دن.

فلی خندید.

- به این میگی کار جانانه؟ این سیستمای ویدئویی قدیمی از خودشون مقدار کمی یون سطح می‌کنن. با چشم غیر

مسلح قابل رویت نیست، اما نه برای دوربین‌های چشمی تو.

سخت افزاری که در چشم مالچ بود، ناگهان جرقه زد.

- آخ!

- ببخشید، باتری رو شارژ کردم.

- نمی‌تونستی لااقل خبر بدی؟

- قول می‌دم بعداً به جای عذرخواهی یه ماچ آبدار ازت بکنم، عزیزم! راستشو بخوای، فکر می‌کردم دورف‌ها خشن

تر از این حرفا باشن.

- البته که هستیم وقتی برگشتم بهت نشون می‌دم که چقدر خشنیم.

صدای روت، ژست مالچ را به هم زد.

- تو به هیشکی نشون نمی‌دی، زندانی! مگه این که بخوای جای توالت توی سلولت رو نشون بدی. حالا بگو

ببینم، چی میبینی؟

مالچ با دوربین چشمی حساس به یون، تمام اتاق را از نظر گذراند. از تک تک دوربین‌ها شعاعی از ذرات ضعیف شده

سطح می‌شد، درست مثل شعاع نور خورشید در آخرین ساعات عصر. شعاع‌های نور، روی تابلویی از صورت آرتمیس

فاوول اول به هم رسیده بودند.

- وای خواهش می‌کنم، اون جا نه!

مالچ گوشش را روی شیشه نقاشی گذاشت. صدای هیج وسیله الکتریکی را نشنید. پس به این ترتیب زنگ خطری در کار نبود. مس نبود. فقط چوب، شیشه و استیل. کمی هم سرب در رنگ. ناخنش را پشت قاب برد و آن را کشید. تابلو خیلی آرام کنار رفت. در پشت آن یک گاو صندوق بود.

مالچ به گاوصندوق خیره نگاه کرد.

فلی گفت: «یه گاو صندوقه.»

- خودم می‌دونم، کله پوک! فقط می‌خواستم تمرکز بگیرم! اگه می‌خوای کمک کنی بگو رمزش چیه.

- باشه، مسئله ای نیست. اوه، راستی، یه شوک کوچیک دیگه داره می‌آد. شاید نی نی کوچولومون بخواد برای این که احساس آرامش کنه، شستشو بمکه.

- فلی! فقط دستم... آخ!

- بیا! اشعه ایکس روشنه.

مالچ از گوشه چشمش گاوصندوق را نگاه کرد. فوق العاده بود. تمام دم و دستگاه گاوصندوق را می‌توانست از پشت برجستگی‌های سایه وار آن ببیند. مالچ کف دست پشمالویش تف کرد و قفل گاوصندوق را چرخاند. در عرض چند ثانیه، در گاوصندوق جلو رویش باز شد.

با ناامیدی گفت: «آه.»

- چیه؟

- هیچی. همه‌ش پول آدمیزاداست. یه مشت کاغذ بی‌ارزش.

روت به او دستور داد: «ولشون کن، برو یه اتاق دیگه. برو دیگه.»

مالچ سرش را تکان داد و قبول کرد. بله، یک اتاق دیگه، قبل از این که وقتش تمام بشود.

اما یک فکری انگار داشت مثل خوره او را می‌خورد. اگر این آدمیزاد آن قدر باهوش بود، پس چرا گاوصندوقش را پشته تابلوی نقاشی گذاشته بود؟ آن هم در جایی به این مشخصی؟ این کاملاً بر خلاف روش کار او بود. نه؛ یک چیزی این جا جور در نمی‌آمد. این بچه سعی داشت ذهن ان‌ها را از چیزی منحرف کند. مالچ در گاوصندوق را بست و تابلو را کشید. و دوباره سرچایش گذاشت. تابلو خیلی نرم و سبک حرکت کرد. مالچ ناگهان جا خورد. چه قدر سبک بود! او دوباره تابلو را کنار کشید و بعد، دوباره سرچایش برگرداند.

- زندانی! تو اون جا داری چه غلطی می‌کنی؟

- خفه شو جولیوس! یعنی، لطفاً یه دقیقه صبر کنید فرمانده!

مالچ چپ چپ به بغل قاب نگاه کرد. کمی از حد طبیعی ضخیم تر بود. یعنی خیلی بیش تر از کمی، ضخیم بود. حتی اگر کلفتی بوم را هم حساب می کرد، باز نباید بیش تر از پنج سانتی متر می شد. با ناخن کنار قاب کشید، که ناگهان ناخنش با یک شیار برخورد کرد...

- یه گاوصندوق دیگه.

یک گاو صندوق کوچک تر. کاملاً مشخص بود که به روش سنتی ساخته شده است.

- فلی! من نمی تونم پشت اینو ببینم.

- به خاطر یه لایه سربه. از این جا به بعد دیگه خودتی و خودت، دزد کوچولو! هر کاری که فکر می کنی درسته همونو بکن.

مالچ زیر لب گفت: «مثل همیشه.» و گوشش را به فلز سرد چسباند. همین طور آزمایشی قفل را چرخاند. مکانیسمش عالی بود. به خاطر وجود سرب، صدای قفل شنیده نمی شد. باید بیش تر متمرکز می شد. تنها جنبه مثبتی که گاوصندوق به این باریکی می توانست داشته باشد، این بود که کد قفلش می توانست حداکثر سه رقمی باشد. مالچ نفسش را در سینه حبس کرد و قفل را چرخاند. با هر چرخش، یک دندان جا می افتاد و کلیک صدا می کرد. برای یک گوش طبیعی، یا حتی گوش مجهز به تقویت کننده، صدای تمام این کلیک ها یکسان بود. اما برای مالچ، هر دندان مشخصه ای خاص خودش را داشت و وقتی جا می افتاد، آن قدر صدایش بلند بود که گوش را کر می کرد.

مالچ نفسی کشید و گفت: «یک.»

- زود باش زندانی! دیگه از وقتت چیزی باقی نمونده.

- حواس منو پرت کردی که فقط همینو بگی؟ نمی فهمم تو چه طوری فرمانده شدی، جولیوس!

- زندانی! مواظب حرف زدنت باش وگرنه...

اما مالچ بقیه حرف های او را نشنید، چون گوشیش را در آورده و آن را در جیبش انداخته بود. حالا می توانست تمام حواسش را جمع دستهایش کند.

- دو.

از بیرون، از توی راهرو، صدایی آمد... یک نفر داشت می آمد. از صدای قدم هایش می شد حدس زد که به اندازه یک فیل است. بدون شک همان قلچماقی بود که گروه اصلاح یک را لت و پار کرده بود. مالچ پلک زد و قطره عرقی را که نزدیک بود توی چشمش برود، رد کرد.

- حواستو جمع کن. حواستو جمع کن.

دندانها کلیک، کلیک صدا می کردند. مالچ میلی متری آن ها را می چرخاند، اما چیزی دستگیرش نمی شد. احساس می کرد زمین زیر پایش وورجه وورجه می کند.

کلیک، کلیک، کلیک

- زودباش. زودباش دیگه.

انگشتانش از عرق خیس شده بود و قفل در دستش لیز می خورد. مالچ آن ها را با کتش پاک کرد.

- زودباش کوچولو! با من حرف بزن.

کلیک، کلیک، تق.

- خودشه! مالچ دسته را چرخاند. هیچی. هنوز یک مشکل دیگر وجود داشت. نوک انگشتش را روی قاب فلزی کشید. همین بود. یک ناصافی خیلی جزئی آن جا بود، یک سوراخ کلید بسیار ریز. اما برای باز کردن با کلید معمولی خیلی کوچک بود. وقتش بود از یک حقه قدیمی که در زندان یاد گرفته بود استفاده کند. باید هرچه زودتر دست به کار می شد. شکمش داشت مثل دیگی روی اجاق قل قل می جوشید و صدای پاها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. یک موی محکم از چانه اش انتخاب کرد و آن را آرام در سوراخ ریز کرد. وقتی تا ته مو را فرو برد، آن را کند. مو فوراً خشک شد و شکل داخلی دندانهای قفل را به خودش گرفت. مالچ نفسش را حبس کرد و آن را چرخاند. قفل به راحتی دروغ گفتن یک گابلین، باز شد. فوق العاده بود. لحظاتی مانند این، ارزش یک عمر زندان رفتن را داشت. دورف همان طور که شیفته کارش شده بود، در کوچک را باز کرد. گاوصندوق زیبایی بود. تقریباً مثل کار یک جن آهنگر، و

به نازکی یک بیسکویت. داخل آن یک حفره کوچک بود و داخل حفره یک... مالچ به نفس نفس افتاد.

- آه، خدای آسمانها!

در همین لحظه، یک دفعه فشار توی شکمش به حد اعلا رسید. دل و روده اش تصمیم گرفته بودند گاز اضافی را هر چه سریع تر تخلیه کنند. مالچ کاملاً با علائم چنین وضعیتی آشنا بود. اول پاهایش می لرزیدند، بعد عضلاتش می پریدند، و بالاخره عقبش به تکان تکان خوردن می افتاد و به شدت می لرزید. در چند ثانیه ای که برایش باقی مانده بود، سریع چنگ زد و هرچه را در گاو صندوق بود برداشت، بعد به جلو خم شد و برای این که نیفتد، دست هایش را

محکم روی زانوهایش گذاشت. با این کار، گاز تحت فشار که مثل گردبادی به شدت دور خودش می پیچید و به دنبال راهی برای خروج می گشت، با صدایی وحشتناک آزاد شد، کفل های مالچ را مثل این که منفجر شوند از هم باز کرد و به شدت به مرد درشت هیکی که یواشکی پشت سر او آمده بود برخورد کرد. آرتمیس به مانیتور چسبیده بود. گروگان گیرها معمولاً در چنین مواقعی، یعنی یک سوم پایانی عملیات، سعی می کنند آرامش خودشان را حفظ کنند، سیگاری آتش بزنند و با گروگان شان گپ بزنند. چون می دانند که بعد از این، اگر خیلی شانس بیاورند، همان طور که با صورت رو به زمین دراز شده اند، یک دو جین اسلحه پشت سرشان را نشانه می گیرد. اما این ها در مورد آرتمیس فاؤل صدق نمی کرد. او اشتباهی نمی کرد که عاقبت کارش به این جا بکشد. مطمئن بود که اجنه نوار مربوط به اولین مذاکره شان را چندین بار نگاه کرده اند، به این امید که شاید راهی برای داخل شدن پیدا کنند. اصلاً برایش مهم نبود. هر چه قدر دل شان می خواهد نگاهش کنند، تماشا کردن تنها کاری بود که از دست شان بر می آمد. احتمال این که فرمانده روت بخواهد به او کلک بزند، زیاد بود. کاملاً معلوم بود که از آن حقه باز هاست، از آن هایی که چندان تمایلی ندارند مورد توجه یک بچه قرار بگیرند. باید خیلی مراقبش می بود. حتی فکر کردن به روت هم باعث می شد آرتمیس به خودش بلرزد. تصمیم گرفت دوباره همه جا را به دقت واریسی کند. پس مانیتورها را واریسی کرد. ژولیت هنوز در آشپزخانه کنار ظرفشویی ایستاده بود و سبزی ها را می شست. سروان شورت انگار در مقبرهش خوابیده باشد، روی تختش دراز کشیده بود. دیگر تخت را به زمین نمی کوبید. شاید در مورد او اشتباه کرده بود. شاید نقشه ای در کار نبود. باتلر در محل نگهبانیش، بیرون سلول هالی ایستاده بود. گرچه عجیب بود. در آن لحظه باید در حال گشت زنی در اطراف خانه باشد. آرتمیس بی سیمش را برداشت.

- باتلر!

- روی خطم، بفرمایید قربان!

- نمی خوای گشت بزنی؟

یک لحظه سکوت برقرار شد.

- دارم همین کارو می کنم آرتمیس! الان توی پاگرد راه پله هام. می خوام برم اتاق گاوصندوق. همین الان دارم براتون دست تکون می دم.

آرتمیس به مانیتور هایی که مربوط به دوربین های پاگرد بود نگاه کرد. هیچ کس آن جا نبود. از تمام زوایا آن جا را به دقت نگاه کرد. هیچ خدمتکاری را که برای او دست تکان بدهد ندید. همین طور که نفس نفس می زد، مانیتورها را از نزدیک نگاه کرد... خودش بود! روی صفحه تمام مانیتورها هر ده ثانیه یک پرش بسیار جزیی دیده می شد. آرتمیس همان طور که از روی صندلیش به هوا پرید، فریاد زد:

«تصویرا تکراریه! همون تصویرا دارن مرتب تکرار می‌شن.»

از توی گوشی صدای باتلر را دید که می‌دوید.

- اتاق گاوصندوق!

آرتمیس احساس کرد حالش به هم می‌خورد. گول خورده بود! آرتمیس فاوول زرنگ، گول خورده بود، با وجود این که کاملاً حواسش را جمع کرده بود. باورش نمی‌شد. به خاطر غرورش بود، به خاطر غرور کورکننده‌اش بود که این بلا سرش آمده بود و تمام نقشه‌هایش جلو چشمش داشت نقش بر آب می‌شد. آرتمیس خط ژولیت را در بی سیمش روشن کرد. افسوس می‌خورد که چرا سیستم ارتباطی خانه را به صورت آفلاین طراحی کرده بود. به خاطر همین سیستم بود که توانسته بودند به او رودست بزنند.

- ژولیت!

- رو خطم.

- حالا کجایی؟

- توی آشپزخونه، دارم ناخامو با این رنده داغون می‌کنم.

- ولش کن ژولیت! برو به سری به زندانی بزن.

- اما آرتمیس هویجا خشک می‌شن!

آرتمیس داد زد: «گفتم ولش کن! هر چی دستته بنداز و برو به زندانی سر بزن!»

ژولیت فرماندبردارانه هر چه را که دستش بود انداخت. مدت‌ها می‌شد که دماغ بود. چه اهمیتی داشت؟ هیچ وقت غصه خوردن به حال احساسات جریحه دار شده یک دختر نوجوان را نداشت. آرتمیس کارهای مهم تری داشت که باید به آن‌ها می‌رسید.

آرتمیس دکمه اصلی سیستم امنیتی کامپیوترش را فشار داد و آن را خاموش کرد. تنها راه مقابله با ارسال تصویر تکراری این بود که سیستم را از نو به کار بیندازد. بعد از تحمل چند لحظه زجر آور برفک بر روی مانیتورها، تصویرها ناگهان ظاهر شدند، و به هیچ عنوان چیزی نبودند که او تا چند لحظه پیش می‌دید. معلوم نبود چه اتفاقی در اتاق گاوصندوق افتاده بود. از قرار معلوم، نه تنها گاوصندوق را پیدا کرده بودند، بلکه موفق شده بودند قفل آن را هم باز کنند. چه طور توانسته بودند این کار بکنند؟ البته باتلر متوجه شده بود و داشت بی سر و صدا خودش را به آن موجود می‌رساند و تا

یک لحظه دیگر او را با صورت روی زمین دراز می‌کرد. آرتمیس مانیاتور مربوط به هالی را نگاه کرد. او دوباره شروع کرده بود و همین طور پشت سر هم تخت را محکم به زمین می‌کوبید، انگار که بخواهد...

ناگهان آرتمیس متوجه قضیه شد، درست مثل موجی که با شدت به صخره ای برخورد کند. اگر هالی به هر ترتیبی یک میوه بلوط را با خودش به آن جا آورده بود، آن وقت حتی یک سانتی متر مکعب زمین هم برایش کافی بود و اگر ژولیت در را باز می‌کرد...

آرتمیس در بیسیمش داد زد: «ژولیت! ژولیت! نرو تو!»

اما این کار بی فایده بود. بی سیم دخترک کف آشپزخانه افتاده بود و آرتمیس ناامیدانه تنها می‌توانست از طریق مانیاتور، خواهر باتلر را که هنوز به خاطر هویج‌ها غرغر می‌کرد و به طرف در سلول می‌رفت تماشا کند. باتلر همین طور که قدم‌هایش را سریع‌تر می‌کرد گفت: «اتاق گاوصندوق»

غریزه‌هایش به او می‌گفت فوراً با رگباری از تیر داخل اتاق شود، اما تعلیماتش چیز دیگری به او می‌گفت. او می‌دانست که تجهیزات نظامی اجنه بسیار پیشرفته تر از سلاح‌های او هستند و خدا می‌دانست که در آن لحظه چند لوله تفنگ در آن طرف در به سوی او نشانه رفته بود. نه، احتیاط در این شرایط بزرگ‌ترین شجاعت بود. باتلر کف یک دستش را آرام روی در گذاشت و سعی کرد هر ارتعاش را حس کند. چیزی نبود. دست کم ارتعاش هیچ دستگاهی را حس نکرد. انگشت‌هایش را دور دستگیره حلقه کرد و با احتیاط آن را چرخاند. با دست دیگرش سلاح خودکار زیگزایر را از غلاف کمرش در آورد. الان وقت استفاده از اسلحه دارتی و بی‌هوش کردن نبود، وقت کشتن بود. در چرخید و همان طور که باتلر انتظارش را داشت، بی‌هیچ صدایی باز شد. باتلر همیشه خودش تمام لوله‌های درها را روغن کاری می‌کرد. جلو رویش... خب؛ صادقانه بگویم، خود باتلر هم مطمئن نبود جلو رویش چه چیزی ایستاده است. درست است که باتلر آدم باهوشی بود؛ اما در یک نگاه کوتاه، تنها چیزی که دستگیرش شد، این بود که آن چیز شدیداً در حال لرزیدن است... و بعد، آن چیز ناگهان منفجر شد و مقدار بسیار زیادی از ضایعات تونل را مستقیماً روی تونل بدبخت تخلیه کرد! مثل این بود که هم زمان با صدها پتک به سر او کوبیده باشند. باتلر از زمین کنده شد و محکم به نرده‌ها خورد. همان طور که روی زمین افتاده بود و کم‌کم از هوش می‌رفت، دعا کرد که کاش ارباب آرتمیس این صحنه را از روی مانیاتورش ندیده باشد. دیگر زوری برای هالی نمانده بود. تخت داشت زیر فشار بدنش نصف می‌شد و لبه تیز آن زخم‌های دردناکی کف دست‌هایش به وجود آورده بود. اما نمی‌توانست دست بردارد. دست کم نه آن لحظه که چیزی نمانده بود تمام شود.

دوباره پایه‌ها را روی زمین سیمانی کوبید. گردی از غبار خاکستری رنگ دور میچ پایش را گرفت. هر لحظه ممکن بود فاؤل از نقشه‌اش سر در بیاورد وان وقت دوباره به او آمپول می‌زدند. اما تا آن موقع... دندان‌هایش را به هم فشرد تا درد را بیش‌تر تحمل کند و تخت را تا ارتفاع زانویش بالا برد. بعد آن را دید. یک تکه بسیار کوچک خاک قهوه‌ای در

بین رنگ‌های خاکستری. یعنی ممکن بود؟ سروان شورت تخت را رها کرد، درد را فراموش کرد و سریع روی زانوهایش نشست. خودش بود، یک تکه کوچک زمین از بین سیمان‌ها بیرون زده بود. هالی دستش را در چکمه اش برد و میوه بلوط را با انگشت‌های خون‌آلودش محکم گرفت. دستش را در شکاف کوچک حرکت داد و زیر لب زمزمه کرد: «تو را به زمین باز می‌گردانم و عطیه‌ای را که حق من است از تو طلب می‌کنم.»

زمانی به اندازه یک ضربه قلب اتفاقی نیفتاد، شاید هم به اندازه دو ضربه. اما بعد، ناگهان احساس کرد جادو مثل جریان الکتریسیته به سرعت از دستش بالا می‌رود. قدرت این جریان آنقدر زیاد بود که او را دور اتاق چرخاند. یک لحظه دنیا مثل انواری رنگارنگ دور سرش پیچید، اما وقتی فروکش کرد، هالی دیگر آن جن شکست‌خورده قبلی نبود. هالی خندید و همان طور که تماشا می‌کرد چطور جرقه‌های آبی نیروی جادویش زخم‌هایش را محو می‌کند، گفت:

«خیله‌خب ارباب فاوول! حالا می‌بینیم چه‌طوری برای خارج شدن از این‌جا از شما اجازه می‌گیرم.»

ژولیت با دلخوری یک دسته از موهای طلاییش را از روی شانهاش کنار زد و ادای آرتمیس را در آورد: «هرچی دستته بنداز... هرچی دستته بنداز و برو به زندانی سر بزن. آقا فکر می‌کنه من کلفتش هستم.»

با دست محکم روی در سلول زد و گفت: «دارم میام تو دختر خانم‌جت! پس لطفاً آگه کاری داری می‌کنی که مایه شرمندگیت می‌شه؛ همین‌حالا تمومش کن.»

ژولیت قفل در را کلید کرد و ادامه داد: «و متأسفانه برات میوه و سبزی شسته هم نیآورده‌م. تقصیر من هم نیست، چون آرتمیس اصرار داشت همین‌حالا پیام بهت سر بزنم...»

ژولیت ناگهان ساکت شد، چون کسی آن‌جا نبود که به حرف‌هایش گوش کند. او داشت برای یک اتاق خالی سخنرانی می‌کرد. کمی صبر کرد تا شاید مغزش توضیحی پیدا کند. تنها چیزی که به عقلش رسید، این بود که دوباره همه‌جا را خوب نگاه کند.

با احتیاط وارد مکعب سیمانی شد. هیچ چیز نبود. فقط در سایه دو دیوار حالت لرزانی مثل مه دیده می‌شد، که احتمالاً به خاطر آن عینک لعنتی بود. آخر مگر می‌شد با یک عینک آینه‌ای، آن‌هم در نور کم زیرزمین، چیزی دید؟ ژولیت مثل گناهکارها به دوربینی که بالای اتاق بود نگاه کرد. پیش خودش فکر کرد یک نگاه یواشکی به اطراف، چه ضرری می‌تواند داشته باشد؟ پس قاب عینکش را بالا برد و سریع چشمانش را دور اتاق چرخاند. در همین لحظه، ناگهان چیزی جلو رویش شکل گرفت، انگار که از سایه بیرون آمده باشد. هالی بود که داشت به او لبخند می‌زد.

– ای، تویی؟ چه‌طوری این...

– ژولیت! نمی‌خواهی اون عینک عوضی رو برداری؟ اصلاً بهت نمیاد.

ژولیت با خودش فکر کرد. راست می گوید. در ضمن، چه صدای دلنشینی، مثل صدای موسیقی کر توی کلیسا بود. مگر می شود با صدای قشنگی مثل این مخالفت کرد؟

- چرا، حتماً. عینک بی عینک. راستی چه صدای قشنگی داری! چه قدر آرامش بخشه.

هالی تصمیم نداشت با ژولیت بحث کند. بحث کردن با کسی که تمام فکرش در کنترل تو باشد، کار بی فایده ای ست.

- خوب شد. حالا می خوام ازت یه سوال خیلی ساده بپرسم.

ژولیت با خودش فکر کرد: «چه پیشنهاد خوبی!»

- مسئله ای نیست، بپرس.

- چند نفر توی خونه هستن؟

ژولیت فکر کرد: «یکی و یکی و یکی. و یکی دیگه؟ نه خانم فاوول که نبود.»

بالاخره گفت: «سه نفر. من و باتلر و آرتمیس. خانم فاوول هم بود، اما رفت لالا. آره رفت لالا.»

ژولیت با خودش ریز ریز خندید. به نظر خودش شوخی جالبی کرده بود. هالی نفسی کشید و خواست در مورد سوالش توضیح بیش تری بخواهد، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. بهتر بود با یک سوال دیگه آن را تکمیل می کرد.

- کسی این جا نیومده؟ یکی که شبیه من باشه؟

ژولیت خوب فکر کرد.

- چرا، یه مرد کوچولو اومد. یه لباسی شبیه لباس تو پوشیده بود. البته خوش قیافه نبود. یعنی اصلاً خوش قیافه نبود. فقط بلد بود داد بزنه و یه سیگار بدبو دود کنه. قیافه اش افتضاح بود، سرخ، عین گوجه فرنگی.

هالی لبخند محوی زد. پس روت خودش شخصاً آمده بود. به این ترتیب، شکی نداشت که نتیجه مذاکره فاجعه آمیز بوده است.

- کس دیگه ای نیومد؟

- کسی که من خبر داشته باشم، نه.

اگه تو یه دفعه اون مرده رو دیدی، بهش بگو دیگه گوشت قرمز نخوره، وگرنه باید خودشو واسه سکتۀ قلبی آماده کنه.

- باشه، حتماً بهش می گم. حالا ژولیت! ازت می خوام که توی اتاق من بمونی. هر چی هم شنیدی مهم نیست. فقط از اتاق بیرون نمی آی.

ژولیت اخم کرد.

- تو این اتاق؟ اما این جا حوصله ام سر می ره. نه تلویزیون هست، نه هیچ چیز دیگه. نمی شه برم توی راهرو؟

- نه، باید همین جا باشی. تازه همین دیروز یه تلویزیون دیواری اینجا نصب کردن. یه تلویزیون اندازه سینما که ۲۴ ساعته کشتی نشون می ده.

ژولیت از خوشحالی نزدیک بود غش کند. وسط سلول دوید و به تصویرهایی که در ذهنش آن ها را تصور می کرد، زل زد. هالی سرش را تکان داد و با خودش فکر کرد دست کم این وسط یک نفر راضی است. مالچ باسنش را تکان داد تا بقیه تکه های زمین را بیرون بریزد. کاش فقط مادرش آن جا بود و او را می دید که چه طور این قوم خاکی را خاک می کند. از این حرف خودش خوشش آمد. یک جمله کنایه آمیز بود، یا چیزی در همین مایه ها. مالچ هیچ وقت در مدرسه دستور زبانش خوب نبود. نه دستور زبان خوب بلد بود و نه شعر، چون فکر می کرد به دردش نمی خوردند. زیر زمین، توی تونل ها و معدن ها، فقط دوجمله کوتاه بود که کاربرد داشت: «هی، نگاه کن! طلا!» و «سقف داره میریزه، بدوید بیرون!» در این دو جمله هم که نه ایهامی وجود داشت و نه ردیفی و نه قافیه ای.

دورف دکمه های پشت شلوارش که به خاطر انفجار کاملاً باز شده بود، بست. حالا وقت در رفتن بود. با اتفاقی که افتاده بود، تمام امیدهایش را برای فرار پنهانی به ناامیدی بدل شده بود. مالچ گوشیش را دوباره برداشت و آن را در گوشش محکم کرد. کسی چه می دانست، شاید این نیروی ویژه به دردش خوردند.

- ... و وقتی دستم بهت رسید، زندانی! اون وقته که آرزو کنی کاش اون پایین تو معدنت می موندی...

مالچ نفس راحتی کشید. خوب شد، پس اتفاق جدیدی نیافتاده بود. دورف گنجی را که از گاوصندوق برداشته بود، محکم در مچش فشرد و برگشت تا از همان مسیر پله ها پایین برود. بیرون در، در کمال تعجب آدمیزادی را دید که بین نرده های جلو راهرو گیر کرده بود. مالچ حتی یک ذره هم تعجب نکرد که مواد هضم شده اش توانسته بودند آن آدمیزاد فیل مانند را چندین متر در هوا پرتاب کنند. گازهای معدۀ او بارها در رشته کوه های آلپ باعث ریزش بهمن شده بودند. اما چیزی که باعث تعجب او شد، این بود که آن مرد چه طور توانسته بود این قدر به او نزدیک شود. مالچ انگشتش را جلو صورت نگهبان بی هوش تکان داد و گفت: «کارت خوب بود، اما تا حالا نشده کسی ضربه های مالچ رو نوش جان کنه و بتونه روی پاهاش بایسته.»

آدمیزاد بی اراده پلک زد و سفیدی چشمانش از زیر مژه های لرزاننش پیدا شد. صدای روت در گوشی دورف خش خش کرد: «جناب آقای مالچ دیگامز! قبل از این که این آدمیزاد بلند شه و دل و روده ات رو بریزه بیرون، بجنب. چون این آقا به تنهایی ترتیب یه گروه کامل اصلاح رو داده.»

مالچ آب دهانش را قورت داد. انگار اصلاً او نبود که همین چند لحظه پیش لاف می زد.

- یه گروه کامل؟ پس بهتره من برگردم زیرزمین...

مالچ سریع از پهلوی محافظ که خروپف می کرد، رد شد و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت. دیگر لزومی نداشت در آن شرایط که تازه محتویات روده‌اش را مثل گردباد در راهرو پخش کرده بود، نگران سر و صدا باشد. تازه به در زیرزمین رسیده بود که ناگهان چیزی جلو رویش ظاهر شد. مالچ فوری او را شناخت، چون در ماجرای قاچاق اثری هنری مربوط به دوره رنسانس، او را دستگیر کرده بود.

- سروان شورت!

- مالچ! اصلاً انتظار نداشتم تو رو این جا ببینم.

دورف شانه‌هایش را بالا انداخت.

- جولیوس یه کار خلاق قانون داشت که بالاخره باید یکی اونو انجام می‌داد.

هالی سرش را به علامت تایید تکان داد.

- فهمیدم. چه فکر خوبی کرده، تو قبلاً جادوتو از دست داده ای. خب، بگو ببینم چی پیدا کرده‌ای؟

مالچ چیزی را که پیدا کرده بود به هالی نشان داد.

- این توی گاوصندوق بود.

هالی با تعجب گفت: «یه کپی از کتاب؟! پس تعجبی نداره که این طوری گیر کردیم. تمام این مدت هر بازی ای دلش خواسته با ما کرده.»

مالچ در زیرزمین را باز کرد.

- حالا می‌فرمایید بریم؟

- نه، من نمی‌تونم. به من مستقیماً دستور داده که از خونه خارج نشم.

- شماها و این مقرراتون! نمی‌دونی وقتی از شر این چرندیات خودتو خلاص کنی چه قدر راحت می‌شی.

در همین موقع صداهای تیز و گوشخراشی از پاگرد بالای پله‌ها شنیده شد. مثل این بود که یک ترول در یک فروشگاه بزرگ کریستال قدم بزند.

- بحث اخلاقیات رو بذار برای بعد. فعلاً پیشنهاد می‌کنم دوتایی جیم بشیم.

مالچ سرش را تکان داد.

- موافقم. ظاهراً این یارو به تنه یه گروه اصلاح رولت و پار کرده.

هالی همینطور که داشت غیب می شد گفت: «یه گروه کامل؟ عجب! حتماً تجهیزاتشون کامله...»

آخرین چیزی که از او غیب شد، نیشش بود که از این سر تا آن سر باز بود. مالچ وسوسه شد همان اطراف بماند و به زیرزمین نرود. تماشای بزن بزن یک افسر ورزیده نیروی ویژه و یک مشیت آدمیزاد که نمی توانستند او را ببینند، خیلی تفریح داشت. حتماً وقتی سروان شورت حساب این فاؤل را می رسید، خودش از او خواهش می کرد که از خانه اش بیرون برود. این آقای فاؤل که مالچ این طوری در مورد او فکر می کرد آنقدر ها هم ساده نبود. در همان لحظه او داشت تمام این وقایع را از اتاق کنترلش تماشا می کرد. البته نمی شد انکار کرد، اوضاع کاملاً بر وفق مرادش نبود، به هیچ عنوان؛ اما مطمئناً هنوز فرصت برای جبران وجود داشت. او هنوز امیدوار بود. آرتمیس فهرستی از اتفاقاتی که در چند لحظه اخیر افتاده بود، تهیه کرد. کل سیستم امنیتی خانه مورد تعارض قرار گرفته بود. اتاق گاوصندوق با یک نوع گاز انفجاری مخصوص منفجر شده و همه چیزش به هم ریخته بود. باتلر بی هوش روی زمین افتاده بود. احتمالاً بر اثر همان گاز، قدرت حرکتش را از دست داده بود. زندانش دوباره قدرتش را به دست آورده بود و برای خودش در خانه می گشت. یک موجود زشت که پوستی مثل چرم داشت و هیچ احترامی برای قوانین جن و پری ها قائل نبود، زیر خانه اش را سوراخ کرده بود و بدتر از همه این که آن ها یک کپی از کتاب را پیدا کرده بودند، البته فقط یکی از آن ها را، چون دیگری در صندوق امانات یکی از بانک های سوئیس بود. آرتمیس انگشت هایش را در موهایش فرو برد. باید برای این سناریوی پیچیده، هر چه در چنته داشت رو می کرد. آرتمیس چند نفس عمیق کشید و همانطور که باتلر یادش داده بود، سعی کرد آرامشش را حفظ کند... بعد از چند دقیقه تفکر عمیق، متوجه شد که اوضاع در چندان هم بد نیست. سروان شورت هنوز هم در خانه بود نمی توانست از آن خارج شود و ایست زمانی هم کم کم به پایان می رسید. در این صورت، چاره ای نداشتند جز این که بیو بمبشان را منفجر کنند. آن وقت آرتمیس فاؤل ضربه نهایی اش را وارد می کرد. البته همه چیز به فرمانده روت بستگی داشت. اگر روت همانطور که به نظر می رسید باهوش بود، این امکان وجود داشت که تمام نقشه فاؤل جلو چشمش نقش بر آب شود. آرتمیس با تمام وجود آرزو کرد که کاش در بین اجنه یک نفر عقلش برسد و به اشتباهی که فاؤل هنگام مذاکره مرتکب شده بود، پی ببرد. مالچ دوباره دکمه های پشت شلوارش را باز کرد و گفت: «بریم یه کم خاک بزیم تو رگ.»

مشکل تونل های دورف ها این بود که از پشت سر، خودبه خود بسته می شدند، برای همین اگر می خواستند از همان راهی که آمده بودند، برگردند، باید از نو همان تونل را حفاری می کردند. بعضی از دورف ها دقیقاً از همان مسیر قبلی شان بر می گشتند. این طوری فشردگی خاک کمتر بود؛ در نتیجه، هضم آن هم راحت تر بود. اما مالچ ترجیح می داد همیشه تونل تازه بزند. بنا به دلایل شخصی، خوشش نمی آمد یک خاک را دوبار بخورد. دورف آرواره هایش را تا ته باز کرد و صورتش را مثل سر یک اژدر به طرف چوب های کف زیرزمین گرفت. به محض این که بوی خوش

خاک وارد سوراخ های بینیش شد، ترس را فراموش کرد دیگر در امان بود. هیچ چیز نمی توانست در زیرزمین به یک دورف برسد، حتی یک کرم صخره. البته این‌ها همه منوط بر این بود که او بتواند به زیر زمین برسد...

ده تا انگشت بسیار قوی پاهایش مالچ را محکم گرفتند. مثل این که امروز روز بدشانسی دورف بود. اول آن صورت زیگلی، بعد هم این مردیکه قاتل. بعضی‌ها انگار هیچ وقت درس عبرت نمی‌گیرند، به خصوص این قوم خاکی. مالچ با دهان باز گفت: «آزار ارم» و بیهوده آرواره‌هایش را به هم زد.

جواب شنید که «الکی تقلا نکن، شانسی نداری. مگه این که تو کفن از این جا بیرون بری.»

مالچ احساس کرد او را عقب عقب بیرون می کشند. این آدمیزاد واقعاً قوی بود. خیلی کم پیش می آمد موجودی بتواند دورفی را از چیزی که گاز زده است، بکند. مالچ دست و پای زد و یک لقمه بزرگ از خاک رس را در دهان غار ماندش چپاند. تنها شانسی که داشت همین بود.

- زود باش گابلین کوچولو! بیا بیرون.

گابلین؟! مالچ اگر مشغول جویدن خاک رس برای پاشیدن به دشمنش نبود، می دانست چه طوری جواب این توهین را بدهد. آدمیزاد ناگهان ساکت شد. لابد متوجه تکه روی باسن اتو شده بود، و احتمالاً باسن او را هم دیده بود. حتماً همان بلایی که در اتاق گاوصندوق به سرش آمده بود، داشت تکرار می‌شد.

- اوه...

هر کسی می تواند به میل خودش حدس بزند که باتلر بعد از کلمه اوه چه چیزی گفته است، اما من حاضرم شرط ببندم که هر چه بوده، اوه، عزیزم نبوده است. اتفاقاً باتلر فرصت نکرد ناسزایش را تمام کند، چون خیلی عاقلانه در همان حالت تصمیم گرفت مشتش را باز کند. واقعاً هم که چه تصمیم عاقلانه ای بود، چون دقیقاً با تصمیم ناگهانی مالچ برای شلیک به مهاجم زمینیش هم زمان شده بود.

یک قلنبه خاک رس فشرده مثل گلوله توپ، مستقیماً به طرف نقطه‌ای که کله باتلر کم‌تر از یک ثانیه پیش آن جا بود، پرتاب شد. اگر کله آن جا بود، بی شک از گردن جدا می شد. در آن صورت پایانی بسیار خفت بار برای محافظی با چنان توانایی هایی به شمار می آمد. اما مثل این که این موشک خیس، درست از کنار گوشش رد شد. با وجود این، موج انفجار آن باتلر را طوری که که انگار مشغول اسکی روی یخ است، دور خودش چرخاند و بعد برای دومین بار در عرض چند دقیقه، با باسنش محکم روی زمین کوبید. باتلر تا آمد به خودش بجنبد، دورف در گردابی از گل متلاطم ناپدید شده بود. باتلر تصمیم گرفت او را تعقیب نکند - که البته این هم تصمیم عاقلانه ای بود - در لیست کارهای ضروری او مردن در زیرزمین در اولویت قرار نداشت. فقط با قیافه ای در هم، با خودش گفت: «یه روزی دوباره به هم می‌رسیم، جن!»

که البته می‌رسند، اما این برای خودش یک داستان مفصل دیگر است. مالچ با سرعت هر چه تمام تر زیر زمین جلو رفت. چنین متر از رگه خاک برگ ها دور شده بود که تازه متوجه شد اصلاً کسی تعقیبش نمی‌کند. وقتی کمی از خاک را مزمزه کرد و تپش قلبش آرام گرفت، تصمیم گرفت نقشه فراری را که از قبل کشیده بود، پیاده کند. دورف مسیرش را تغییر داد و جویدن راهش را به سمت لانه خرگوش ها که موقع آمدن دیده بود ادامه داد. خوشبختانه سنتور در زمین‌های خانه فاؤل لرزه نگار نصب نکرده بود، وگرنه به راحتی از نقشه اش سر در می‌آوردند. فقط به این امید دل بسته بود که آن ها به زودی در گیر مسائلی مهم تر از فرار یک زندانی شوند. در مورد فریب دادن جولپوس با مشکلی رو به رو نمی‌شد، اما سنتور فرق داشت. او خیلی باهوش بود.

قطب نمای زیر زمینی مالچ او را درست هدایت کرد، به طوری که بعد از چند دقیقه توانست لرزش‌های آرام خرگوش ها را که در تونل های زیرزمینی شان راه می‌رفتند، حس کند. از این جا به بعد، اگر می‌خواست کلکش بگیرد، باید خیلی سریع عمل می‌کرد. دست از حفاری برداشت و با پنجه هایش به خاک رس نرم فشار آورد، تا این که انگشتانش روی دیوار تونل سوراخ‌هایی ایجاد کرد. کالچ کاملاً حواسش بود که کجا را نگاه می‌کند، چون تصویر هر جایی را که می‌دید روی مانیتور فلی می‌افتاد. مالچ انگشتانش را مثل پاهای عنکبوتی که دمر افتاده باشد، کف تونل را به بالا گرفت و بی حرکت منتظر شد. زیاد طول

نکشید. در عرض چند ثانیه تاپ تاپ یک خرگوش را که به طرف او می‌آمد، حس کرد. به محض این که پاهای عقب حیوان با تله تماس پیدا کرد، با انگشتان قویش محکم گردن او را گرفت. حیوان بیچاره هیچ‌شانسی برای فرار نداشت. دورف با خودش گفت: «ببخشید دوست عزیز! چاره دیگه‌ای ندارم...»

بعد، بدن خرگوش را دنبال خودش در سوراخ کشید و آرواره هایش را باز کرد و شروع به داد و فریاد کردن که: «کمک! کمک! سقف تونل داره می‌ریزه!»

حالا وقتش بود که قسمت اصلی حقه‌اش را سوار کند. با یک دست به خاکی که سوراخ سوراخ کرده بود زد و آن را روی سرش ریخت. با دست دیگر دوربین چشمی را از چشم چپش در آورد و در دهان خرگوش گذاشت. در آن تاریکی و آشفته بازاری که از ریزش زمین به وجود آمده بود، امکان تشخیص اوضاع غیر ممکن بود.

- جولپوس! خواهش می‌کنم کمکم کن.

- مالچ! چه اتفاقی افتاده؟ موقعیت رو تشریح کن.

دورف با ناباوری با خودش فکر کرد که: «چی؟ موقعیتم رو تشریح کنم؟ انگار این فرمانده حتی در وضعیت های بحرانی هم نمی‌تونه مقررات عزیز خودش دست برداره.»

دورف آخرین جیغش را هم با صدایی دلخراش کشید و کم‌کم آن را به صدایی مثل خرخر کردن تبدیل کرد و ساکت شد.

- آ آ آ خ خ خ ...

گرچه مالچ اهل احساسات نبود، اما مجبور شد نمایشش را کمی اغراق آمیز تمام کند. آخرین نگاه رقت انگیزش را به خرگوش مرده انداخت، بعد آرواره هایش را تا ته باز کرد و با خوشحالی به سمت جنوب شرقی راه افتاد. آزادی داشت او را صدا می کرد.

فصل هشتم

روت به جلو خم شد و در میکروفون فریاد زد: «مالچ! چی شده؟ موقعیت رو تشریح کن.»

فُلی با عصبانیت روی دکمه‌های کی بردش زد.

- صدا قطع شده، حرکت هم نمی کنه.

- مالچ! لعنتی! حرف بزن.

- صبر کن دارم یه اسکن از علائم حیاتی می گیرم... وای!

- چیه؟ چی شده؟

- قلبش چرا این طوری میزنه؟ مثل قلب خرگوش...

- خرگوش؟

- وای نه...

فرمانده از ترس اینکه حدسش درست باشد با نفس نفس گفت:

- «چی؟ چیه؟»

فُلی به صندلیش تکیه داد.

- تمام شد. قلبش دیگه نمی زنه.

- مطمئنی؟

- دستگاه های من اشتباه نمی کنن. تمام علائم حیاتی رو با این دوربین های چشمی میشه دریافت کرد. دیگه علامیتی نیست. اون مرده.

روت نمی توانست باور کند. مالچ دیگامز، موجودی به آن سرسختی، یعنی مرده بود؟ امکان نداشت.

- ولی فُلی! وضعیه اش رو تمام و کمال انجام داد؛ مگه نه؟ یه کپی از کتابو گیر آورد که کار کمی نیست. در ضمن، به ما اطلاع داد که شورت هم هنوز زنده است.

ابروهای پهن فُلی یک آن در هم رفتند.

– فقط ...

روت با سوء ظن گفت: «فقط چی؟»

– راستش، درست لحظه ی آخر، قبل از اینکه ارتباطمون قطع بشه، ضربان قلبش به طور غیر عادی ای تند شده بود. شاید دستگاه ایرادی داشته.

سنتور که هم چنان قانع نشده بود، ادامه داد: «شک دارم، دوربین های مخفی من اهل خرابکاری نیستند.»

– پس دیگه چی ممکنه باشه؟ تصویرو که هنوز داریم، مگه نه؟

– آره، اما با چشمای یه مرده. در این مورد مطمئنم، چون علائم مغزی نداریم. دوربین داره با باتری خودش همین جوری کار می کنه.

– خُب، پس همینه دیگه.

فُلی با سر تأیید کرد.

– آره، به نظر می آد همینطوره، مگر اینکه ... ولی نه این خیلی دور از عقله.

– یادت نره فُلی! ما داریم راجع به مالچ دیگامز حرف می زنیم. در مورد اون هیچی دور از عقل نیست.

فُلی دهانش را باز کرد تا تئوری باورنکردنیش را بگوید، اما قبل از این که صدایی از گلویش خارج شود، درهای اتاقک شاتل از هم باز شدند.

صدایی پیروزمندانه گفت: «گیرش آوردیم!»

نفر دوم گفت: «ره! فاوُل بالاخره یه اشتباه کرد.»

روت روی صندلی چرخدارش به طرف آن ها چرخید. آن ها آرگون و کومولوس بودند، همان تحلیلگرهای معروفی که قبلا از آنها صحبت کرده بودیم.

– ما تازه تصمیم گرفته بودیم پیش پرداخت مون رو از شماها پس بگیریم. مگه نه؟

اما این پروفیسورها از آن هایی نبودند که بتوان به این راحتی ها آنها را ترساند. ظاهرا که با هم دست به یکی کرده بودند. کومولوس که در کمال پررویی، اصلا به طعنه ی روت اعتنا نکرد. با این کارش، بیش از هر چیزی فرمانده را کنجکاو کرد تا به حرف های آنها توجه کند.

آرگون، فُلی را کنار زد و یک دیسک لیزری را در سی دی گردان قرار داد. صورت آرتمیس فاوِل روی مانیتور ظاهر شد. همان تصویری که با دوربین چشمی روت گرفته شده بود. صدای ضبط شده ی فرمانده گفت: «نگران نباش، خودمون باهات تماس می گیریم. من خودم می رم، راهو بلدم.»

فاوِل از روی صندلیش بلند شد و صورتش از روی کاغذ صفحه کنار رفت. روت برای شنیدن جمله ی تهدید آمیز بعدی، رویش را به طرف او برگرداند.

- باشه اما اینو فراموش نکن تا وقتی من زنده ام، هیچکس از نژاد شماها حق ورود به این خونه رو نداره.

آرگون با حالتی پیروزمندانه دکمه ی مکث ر فشار داد.

- همینه، دیدی؟

روت که از عصبانیت رنگ به چهره نداشت، گفت: «چی چی رو همینه؟ من چی رو دیدم؟»

کومولوس مثل این که با یک بچه ی کند ذهن سرو کار داشته باشد، نُچ نُچ کرد. جولوس حتی وقتی هم که فیلم را دوباره دید، متوجه ی اشتباه نشد. فرمانده در یک چشم بر هم زدن، لحن حرف زدنش را تغییر داد و با صدایی مصنوعی و آرام گفت: «حالا، ممکنه خواهش کنم توجه داشته باشید که ما از لحاظ وقت در مضیقه هستیم، در نتیجه، اگه ممکنه بدون قر و اطوار برای من توضیح بدید جریان چیه.»

کومولوس با صدایی جیغ مانند، گفت: «آدمیزاد گفت تا وقتی اون زنده است ما نمی تونیم وارد بشیم.»

- خُب که چی؟

آرگون توضیح بیشتری داد.

- اگه وقتی زنده است ما نمی تونیم وارد بشیم، پس...

روت نفس راحتی کشید.

- پس وقتی مرده، می تونیم بریم تو.

کومولوس و آرگون با هم خندیدند و یک صدا گفتند: «دقیقاً»

روت چانه اش را خاراند.

- مطمئن نیستم. ما قانوناً تحت فرمان اون هستیم.

کومولوس با او مخالفت کرد.

- نه اصلاً. این جز قوانین مقدماتیه، خود آدمیزاده کاملاً مشخص گفته که ورود به اون خونه تا وقتی ممنوعه که زنده است. پس وقتی مرده، ممنوع نیست.

فرمانده هنوز قانع نشده بود.

- این یه فراخوان ضمنیه. تو داری حرف اونو معنی می کنی.

فُلی حرفش را قطع کرد.

- نه این طور نیست. حق با اوناست. کاملاً مشخصه، فاوول خودش گفته هر وقت بمیره در به روی ما بازه.

- شاید.

- فُلی ناگهان از دهانش پرید: «شاید که شاید، محض رضای خدا جولپوس کوتاه بیا. دیگه چی می خوای؟ نمی بینی تو چه هچلی افتاده ایم؟»

روت خیلی آرام سرش را در تایید حرف های او تکان داد.

- اولاً که درسته، حق با توئه. ثانیاً من خودم به این کار رسیدگی می کنم. ثالثاً شما دوتا کارتتون خوب بود و رابعاً، فُلی! اگه یه دفعه ی دیگه به من بگی جولپوس، یه اردنگی از من نوش جان می کنی، حالا یه خط تلفن بده من تا با شورا تماس بگیرم. باید برای پرداخت این همه طلا تاییدیه بگیریم.

فُلی فقط به خاطر هالی موضوع اردنگی را زیر سیلی رد کرد و با نیش باز گفت: «همین الان فرمانده روت! قربان!»

روت همان طور که با خودش بلند بلند فکر می کرد، زیر لب گفت:

«ما طلا رو به اونا می دییم، اونا هم هالی رو پس می دن. بعد محل رو آبکشی می کنیم و می ریم تو و تمام طلاهایی رو که از ما باج گرفته ان، ازشون پس می گیریمو راحته.»

آرگون با حرارت گفت: «راحت و هوشمندانه. توی حرفه ی ما انقلابی به پا می کنه، شما هم با من موافقید دکتر کومولوس؟!»

اما دکتر کومولوس داشت به موقعیت هایی که با استفاده از این ماجرا برایش پیش می آمد، فکر می کرد.

- سفر های متعدد برای سخنرانی، چاپ کتاب. فکرش رو بکن، فقط با فروش امتیازش برای فیلم، کلی پول گیرمون می آد.

- مگه جامعه شناسا نمی کن فقر مادر همه ی رفتارای نابهنجار اجتماعیه؟ حالا من می خوام ببینم مگه این فاوول تا حالا تو زندگیش گرسنگی کشیده که این کارارو می کنه؟

آرگون توضیح داد: «گرسنگی شکالای مختلف داره.»

- کاملا درسته، مثل گرسنگی برای رسیدن به موفقیت، گرسنگی برای فرمانروایی، گرسنگی برای ...

روت ناگهان داد زد: «بسه دیگه! برید بیرون! برید بیرون تا خفه تون نکردم و بهتون بگم اگه فقط یه کمه از این ماجرا رو توی اخبار امروز بعداظهر بشنوم، می فهمم از کجا درز کرده.»

مشاور ها از ترس شان در رفتند و تصمیم گرفتند فعلا با عواملشان تماس نگیرند. وقتی آنها رفتند، روت با ناراحتی گفت: «مطمئن نیستم شورا قبول کنه. این یه عالمه طلاست.»

فُلی از پشت میز کامپیوتر به او نگاه کرد و گفت: «دقیقا چقدره؟»

فرمانده یک تکه کاغذ را به طرف او انداخت.

- این قدر.

فُلی کاغذ رت نگاه کرد و سوت کشید.

- این که خیلیه، یک تن طلا، فقط شمش های کوچک بیست و چهار عیار بدون علامت. خوبه، دست کم این جوری تعدادش سرراست میشه.

- از راهنمایی تون متشکرم! حتما این اطلاعات ذی قیمت تون رو به شورا منتقل می کنم. بالاخره این خط رو برای من می گیری یا نه؟

سنتور زیر لب غرغر کرد و بدوبیراه گفت: «واقعا رو می خواد که یکی به افسر مافوقش بدوبیراه بگوید.»

روت در آن لحظه وقت تنبیه کردن او را نداشت اما با خودش گفت یادش باشد وقتی این ماجرا تمام شد او را به محاکمه بکشاند و برای چند دهه به زندان بفرستد. فرمانده از فرط خستگی چشم هایش را مالید از زمانی که ایست زمانی را کار انداخته بودند نخوابیده بود. با وجودی که تمام بدنش به او التماس می کرد بخوابد، مغزش اجازه ای به او نمی داد. مهلت آن ها کم کم رو به اتمام بود.

روت از روی صندلی بلند شد، در را کاملا باز کرد تا هوا عوض شود، اما فایده ای نداشت، هوای ایست زمانی سنگین و دم کرده بود. حتی ملکول های هوا هم نمی توانستند از محدوده ای ایست زمانی فرار کنند، چه رسد به یک بچه آدمیزاد.

در همین موقع، متوجه ی سروصدای زیادی شد. کنار ورودی اصلی حسابی شلوغ بود. تعداد زیادی سرباز، دور یک قفس چوبی که به شدت در حال تکان خوردن بود، می لولندند. کادیگون سردسته بود و بقیه ی افراد از او پیروی می کردند. روت به طرف آن ها رفت تا ببیند چه خبر است. با لحنی نه چندان دوستانه خطاب به آن ها گفت: «چه خبره؟ سیرک زاه انداختید؟»

کادیون با صورتی رنگ پریده اما جدی گفت: «نه جولیوس! اتفاقاً داریم بساط سیرک رو جمع می کنیم.»

روت سرش را تکان داد و با نیشخند گفت: «که اینطور! پس لابد اینا هم دلکا هستن.»

فُلی از لای در سرک کشید.

- می بخشید که توی برنامه ی سیرکتون وقفه ایجاد می کنم، اما می شه بگین این چیه؟

روت هم با سر به قفسه ی چوبی اشاره کرد و گفت: «آره ستوان، این چیخ؟»

کادیون برای این که شهادت پیدا کند، نفس عمیقی کشید.

- منم دارم مثل خودت کار می کنم جولیوس!

- جداً؟ مثلاً چکار می کنی؟

- مگه تو یه عوضی رو نفرستادی اون تو؟ خُب، منم می خوام همین کار رو بکنم.

روت خنده ی وحشتناکی کرد.

- نه ستوان! تو هیچ غلطی نمی کنی تا وقتی من بگم.

کادیون بی اراده یک قدم عقب رفت.

- من همین الان از شورا میام جولیوس! من از طرف اونا اجازه ی تام دارم.

فرمانده به طرف فُلی برگشت.

- راست می گه؟

- کاملاً. همین حالا با خط ویژه به من خبر دادن. از حالا دیگه کادیون مسئوله. در مورد مبلغ باج و جناب آقادی دیگامز به شورا گفته. این پیرپاتالای شورا رو هم که می شناسی چه قدر در مورد طلاهاشون حساس اند.

روت دوباره به طرف کادیون برگشت و دست هایش را به سینه زد.

- همه به من می گفتن که به تو اعتماد نکنم. همه می گفتن که بالاخره از شت به من خنجر می زنی؛ اما من حرفاشونو باور نمی کردم. واقعا که چقدر احمق بودم!
- جولیوس! چرا متوجه نیستی؟ این جا مسئله ی ماموریتته، نه رابطه من و تو. چیزی که الان توی این قفسه، تنها شانس کا برای موفقیتته.
- جداز؟ خب اون چیه؟ اما نه بذار خودم حدس بزنم. تنها موجودی که در بین موجودات برتر قدرت جادو داره و اولین ترولی که در این قرن اخیر توانسته ایم زنده دستگیر کنیم.
- دقیقاً و تنها کسی که در حال حاضر می تونه دشمن ما رو تارومار کنه.
- روت که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود، سعی کرد خودش را کنترل کند.
- باوم همیشه عقل تو به این چیزا قد بده.
- جولیوس! خواهش می کنم، راجع بهش فکر کن، این دقیقا همون کاری که خودت کردی.
- نه نیست مالچ دیگامز خودش انتخاب کرد. اون دقیقاً می دونست با چه خطری خطر بزرگی داره دست و پنجه نرم می کنه.
- مگه دیگامز مرده؟
- روت دوباره چشم هایش را مالید.
- آره، مثل این که مرده. تونلش ریزش کرده.
- همین ثابت می کنه که حق با منه. یه ترول به این سادگیا نمی میره.
- محض رضای خدا، کادگیون! چرا نمی فهمی؟ این یه حیوون کودنه. هیچی حالیش نیست، نمی تونه از دستور پیروی کنه.
- کادگیون لبخند زد. دوباره داشت اعتماد به نفسش را به دست می آورد.
- کدوم دستو؟ ما فقط خونه رو نشونش می دیم و خودمون در می ریم. باهات شرط می بندم این آدمیزادا برای این که نجات شون بدیم به پامون می افتن.
- پس افسر من چی می شه؟
- اگه واقعا دیدیم سروان شورت در خطره دوباره می ندازیمش تو قفس.

- اینو تضمین می کنی؟ آره؟

کادگیون کمی مکث کرد.

- برنامه ی من که اینه... اما خب، تصمیمش با شورااست.

روت داد زد: «چه قدر با سیاستی کادگیون! تو فقط به فکر اینی که هر طور شده بری تو شون. با این کارات حالمو بهم می زنی.»

- در هر صورت، ما از همین استراتژی پیروی می کنیم. شورا منو به عنوان جانشین فرمانده انتخاب کرده. حالا اگه حاضر نیستی کدورت های شخصی رو فراموش کنی، پس از سر راهم برو کنار و بذار کارمو بکنم.
روت کنار رفت.

- نگران نباش فرمانده! من اصلاً علاقه ای به شرکت کردن تو این قتل عام ندارم، تمام افتخارش مال خودت.
کادگیون تا آن جا که می توانست قیافه ی صمیمانه ای به خودش گرفت.

- اما جولیوس! علی رغم چیزی که تو فکر می کنی، من قلباً فقط به فکر منافع مردم خودمون هستم.

روت با عصبانیت خر خر کرد: «و البته بیشتر به فکر منافع خودت.»

کادگیون تصمیم گرفت به بحث خاتمه بدهد.

- من باید این جا بایستم و به این چرندیات گوش کنم با حرف زدن با تو فقط وقتمو هدر می دم.

روت مستقیماً در چشمان او نگاه کرد.

- آره، دوست عزیز! ششصد سال از عمر تو همین طوری هدر دادی.

کادگیون جواب نداد، چه می توانست بگوید؟ برای رسیدن به آرزوهای جاه طلبانه اش باید قیمتی می پرداخت و این قیمت دوستش بود. کادگیون به طرف جوخه اش رفت، یک گروه از اجنه ی دستچین شده که همگی مورد اعتماد او بودند.

- این قفس رو ببرید تو خیابون جلو عمارت و تا وقتی من نگفته ام عملیات شروع نمی شه.

بعد، بدون اعتنا به روت از کنارش گذشت. چشمانش همه جا را می دید به جز دوست قدیمیش را. فُلی نمی توانست بگذارد او بدون متلک برود.

- هی، کادگیون!

جانشین فرمانده نتوانست این لحن صحبت را، آن هم در روز اول ماموریتش تحمل کند.

– فُلی! مواظب حرف زدنت باش، تو با بقیه هیچ فرقی نداری.

سنتور به یکباره زد زیر خند.

– کاملاً درسته، سیاست یعنی همین، از شر مزاحما باید خلاص شد.

کادگیون علی رغم میل باطنیش به او نگاه کرد.

فُلی ادامه داد: «فقط اینو می دونم که اگه جای تو بودم و برای دست و پا کردن یه صندلی تو اون شورا فقط یه شانس داشتم – فقط یکی – اون وقت امکان نداشت به امید یه ترول بنشینم.»

با این حرف، ناگهان اعتماد به نفس تازه به دست آمده ی کادگیون بخار شد و به هوا رفت و جای آن را چهره ای رنگ پریده گرفت. دستی به ابروهایش کشید و به دنبال قفس که از او دور می شد، دوید. فُلی پشت سرش داد زد: «بعدا می بینمت که چه طوری داری سطل آشغال های شورا رو خالی می کنی.»

روت خندید. احتمالاً این اولین باری بود که حرف های فُلی باعث خنده اش می شد. همانطور که می خندید، گفت: «آفرین فُلی! درست زدی تو نقطه حساسش.»

– متشکرم جولیوس!

خنده ی روت، ربع تر از یک بشقاب حلزون سرخ شده در غذا خوری پلیس، ناپدید شد.

– می دونی فُلی! فکر نمی کردم همون بلایی که سر جولیوس سزار اومد، سر منم بیاد. حالا دوباره اون خط ویژه رو بگیر می خوام برای وقتی که کادگیون خراب کرد، طلا آماده باشه. باید با تمام کسانی که تو شورا طرفدار من هستند تماس بگیرم. مطمئنم لوپ هم طرف منه، همین طوری همین طور کاهارتس. روی خانوم وینپایا هم می تونم حساب کنم چون از من خیلی خوشش می آد. می دونی اونم مثل من فوق العاده خوش تیبیه.

– شوخی می کنی جولیوس؟!

روت با قیافه ای جدی گفت: «من هیچ وقت شوخی نمی کنم.»

هالی یک نقشه عالی کشیده بود. می خواست همان طور که غیب بود، همه جا را خوب بگردد و هر طور شده اسلحه اش را پیدا کند. آن وقت، آن چنان همه جا را درب و داغون کند که فاؤل مجبور شود آزادش کند. اگر این کارش باعث می شد آن عمارت چند میلیون پوندی ایرلندی هم خراب شود که چه بهتر.

هالی سال ها بود که احساسی به این خوبی نداشت. چشمانش از قدرت برق می زدند و زیر پوستش انگار یک چیزی جلیز و ولز می کرد. مدت ها بود که فراموش کرده بود داغ شدن موقع استفاده از سپر پوششی چه حس خوبی دارد.

حالا سروان شورت احساس می کرد اوست که بر اوضاع تسلط دارد، اوست که آن ها را دنبال خودش می کشد؛ یعنی همان چیزی که درت مام این مدت خودش را برای آن آماده کرده بود. از وقتی این جریان شروع شده بود، قوم خاکی بر آنها برتری داشتند، اما حالا همه چیز تغییر کرده بود، حالا او شکارچی بود و آنها طعمه.

هالی راه پله ها را خوب نگاه کرد تا مبادا آن نوکر تنومند آن جا باشد. آن آدمیزاد تنها کسی بود که او در موردش ریسک نمی کرد. اگر آن انگشت ها دور جمجمه اش قفل می شدند، چه با کلاهخود و چه بی کلاهخود کارش تمام بود. تازه اگر می توانست کلاه خودش را پیدا کند.

عمارت به آن بزرگی مثل یک مقبره بود. کوچکترین نشانی از حیات در اتاق های سرداب ماندش دیده نمی شد. گرچه پُر بود از تابلوهای نقاشی از آدم هایی که مثل ارواح بودند با چشم هایی شبیه چشم های فاؤل، بدگمان و درخشان، هالی پیش خودش گفت وقتی صاعقه افکن دو هزارش را پس گرفت، تمام آن ها را به آتش می کشد. درست است که این کار کینه توزانه به حساب می آمد اما با توجه به بلایی کخ آرتمیس فاؤل سرش آورده بود، کاملا موجه بود.

هالی با احتیاط کامل از پله ها بالا رفت، قوس بزرگ آن را دور زد و پاگردی که بالای آن بود، رسید. از شکاف بزرگی که در زیر آخرین در راهرو بود، نور کم رنگی بیرون می زد. هالی کف دستش را روی در گذاشت تا ببیند لرزشی حس می کند یا نه در همین لحظه چیزی شنید. کسی داد زد و بعد صدای پایی با عجله به طرف در آمد. هالی سریع کنار کشید و درست در لحظه ی آخر، خودش را به دیوار مقابل که آن را با پارچه ی مخمل پوشانده بودند، چسباند.

ناگهان در باز شد و یک هیكل تنومند با عجله بیرون آمد و در طول راهرو به طرف راه پله ها دوید و پش سرش گردبادی به وجود آورد.

مرد داد زد: «ژولیت!»

طنین اسم خواهرش حتی بعد از آن که مرد در راه پله ها ناپدید شده بود در هوا می پیچید. هالی با خودش گفت: «نگران نباشد باتلر خواهرت داره با کشتی عشق می کنه.»

اما در که پشت سر باتلر باز مانده بود، موقعیت مناسبی برای داخل شدن برایش به ارمغان آورد. پس تا قبل از این که بازوی میکائیکی آن را دوباره ببندد داخل اتاق شد.

آرتمیس فاؤل آن جا منتظرش بود، با فیلترهای محافظتی که عینکش داشت، می توانست به راحتی او را ببیند.

آرتمیس با اعتماد به نفسی که هنوز خدشه دار نشده بود، گفت:

«شب بخیر سروان شورت! درسته که این جمله به نظر خیلی تکراری می آد، اما منتظرت بودم.»

هالی جواب نداد، حتی به زندان بانس هم نگاه نکرد. در عوض مطابق آموزش هایی که دیده بود، تمام اتاق را سریع برانداز کرد و تکتک چیزها را از زیر نظر گذراند.

- حتماً می دونی که هنوز باید به تعهدت پایبند باشی.

اما هالی به حرف های او توجهی نداشت، او داشت به طرف میز استیلی که در انتهای اتاق بود، می رفت.

- هیچ تغییری در وضعیت ما به وجود نیومده، تو هنوز هم زندانی من هستی.

هالی همانطور که انگشتانش را روی وسایل مصادره شده ی گروه اصلاح می کشید، زیر لب گفت: «آره، آره، آره»

بعد یک کلاهخود را انتخاب کرد و آن را روی گوش های نوک تیزش گذاشت. بالشتک های بادی کلاهخود باد کردند و آن را روی سرش محکم کردند. دیگر در امان بود. با وجود نقاب منعکس کننده ی کلاهخود، هر فرمانی که فاؤل می داد، دیگر روی او کارساز نبود.

یک میکروفون باریک به طور خودکار جلو دهانش قرار گرفت و بعد از آن نور ارتباط برقرار شد.

- ... مثل اینکه ارتباطمون داره برقرار می شه. هالی! اگه صدای منو می شنوی جواب بده.

هالی صدای فُلی را شناخت. در آن موقعیت خیلی خطرناک شنیدن صدای آشنا مایه ی دلگرمی بود.

- تکرار می کنم جواب بده کادگیون داره به...

آرتمیس گفت: «به منم مربوط میشه؟»

هالی که از بی ملاحظه گی فُلی ناراحت شده بود، زیر لب گفت: «هیس، ساکت!»

- دوباره می گم، می خواد یه ترول بفرتن تو خونه تا تو بتونی فرار کنی.

هالی شوکه شد. پی کادگیون اختیار همه چیز را در دست گرفته بود. اصلاً خبر خوشی نبود.

فاؤل دوباره گفت: «اصلاً کار مودبانه ای نیست که به مهماندارت محل نذاری.»

هالی با پرخاش گفت: «بسه دیگه.»

و مشت گره کرده اش را عقب برد. آرتمیس از این ژست تهدید آمیز هالی خودش را عقب نکشید. چرا باید این کار را می کرد؟

باتلر همیشه قبل از آن که این مشتشا به او اصابت کنند، مداخله می کرد اما در همین لحظه روی مانیتور طبقه همکف چیزی به چشمش خورد. یم ادم قوی هیکل روی پله ها به طرف پایین می دوید. این همان باتلری بود که قرار بود از او دفاع کند. هالی با تنفر گفت: «آره، بچه پولدار! این دفعه خودتی و خودت.»

و قبل از آنکه چشمان آرتمیس فرصت گشاد شدن پیدا کنند هالی زور بیشتری در بازویش جمع کرد و محکم با مشتشا درست روی دماغ او کوبید. آرتمیس آخ بلندی گفت و از پشت روی زمین افتاد.

– آره، کیف داره!

هالی به دقت به صدای زنگ داری که در گوشیش می آمد گوی کرد.

– ... ما در بیرون روی دوربینا تصویرای تکراری انداخته ایم، واسه همین آدمیزادها نمی تونن ببینن تو خیابون چه خبره؛ اما تو بودن که دارن می ان.

– فُلی!... فُلی! گوش کن.

– هالی؟ تویی؟

– آره خودمم، پس کیه؟ فُلی! تصویرا تکراری نیست من الان دارم می بینم که اون جا چه اتفاقی داره می افته.

– ای فسقلی حقه باز!... حتما کل سیستمش رو از نو روشن کرده. خیابان جلو خانه از رفت و آمد اجنه قلعه بود. کادگیون هم آن جا بود و داشت با تکبر تمام تیمش را فرماندهی می کرد. درست در وسط این شلوغی، یک قفس پنج متری قرار داشت که روی بالشتکی از هوا تکان تکان می خورد. قفس درست مقابل در ورودی عمارت بود و تکنسین ها داشتند درز بین دیواره های آن محکم می کردند. وقتی مواد منفجره رو کار می انداختند میله هایی که در بست های دیواره ی جلوی قفسه قرار داشتند، منفجر می شدند و همزمان در را هم با خود از جا می کنند. وقتی گرد و غبار می خوابید، ترول فقط یک جا برای رفتن داشت و آن هم داخل خانه بود.

هالی بقیه ی مانیتورها را نگاه کرد. باتلر به هر کلکی بود توانسته بود ژولیت را از سلول بیرون بکشد. حال از زیرزمین بیرون آمده بودند و داشتند از هال، یعنی درست از جلوی جایی که قرار بود منفجر شود، می گذشتند. هالی زیر لب فحش داد: «دارویت» و به طرف میز کنار دیوار رفت. در همین لحظه، آرتمیس روی آرنج هایش نیم خیز شد و با ناباوری گفت: «تو منو زدی.»

هالی که داشت بالهای هامینگ بردش را می پوشید گفت: «بله، آقای فاوول! اگه دوست داشته باشی بازم هست که نوش جان کنی و اگه نمی خواهی، بهتره سرجات بشینی.»

فاوول برای اولین بار در زندگی متوجه شد که جواب دندان‌شکنی ندارد بدهد. دهانش را باز کرد و منتظر تا شاید مثل همیشه از مغزش جوابی ارسال شود، اما چیزی نیامد. هالی یک نوترینو ۲۰۰۰ را در صاعقه افکنش گذاشت.

- آره، بچه کوچولو! وقت بازی تمام شد. حالا دیگه نوبت آدم بزرگاست. اگه پسر خوبی باشی، وقتی برگشتم برات یه آب‌نبات چوبی می‌خرم.

وقتی هالی دیگر از او خیلی دور شده بود و داشت در زیر تیرهای قدیمی چوب بلوط سقف هال پرواز می‌کرد، آرتمیس زیرلب گفت: «اما من آب‌نبات چوبی دوست ندارم.»

این جوابی عاجزانه بود که آرتمیس ناخودآگاه آن را به زبان آورده بود. واقعا که دل آدم کباب میشود: «من آب‌نبات چوبی دوست ندارم.» برای یک نابغه‌ی تهبکار، حتی به زبان آوردن کلمه‌ی آب‌نبات هم شرم‌آور است. آرتمیس حتما باید برای چنین موقعیت‌هایی یک نرم افزار یا جواب‌های دندان‌شکن طراحی می‌کرد. اگر در ورودی منفجر نمی‌شد و چهار ستون خانه‌ی به آن بزرگی به لرزه نمی‌افتاد، شاید آرتمیس تا ساعت‌ها همان‌طور بی‌خیال آن‌جا می‌نشست. اتفاقی مانند این، خواب را از سر هر کسی می‌پراند. یکی از اجنه‌مقابل جانشین فرمانده کادگیون حاضر شد.

- فرمانده! اتصالات درست سر جاهاشون قرار گرفتن.

کادگیون سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- مطمئنی که کاملا با چارچوب در چفت شده‌ان، سروان؟! هیچ دلم نمی‌خواد این ترول از یه راه عوضی بره.

- چفت تر از کیف پول یه گابلین، قربان! مو لای درزش نمی‌ره. حتی یه حباب هوا هم بین‌شون نیست. حتی یه کرم هم نمی‌تونه...

کادگیون با عجله گفت: «خیله خب دیگه سروان!»

و نگذاشت جن‌مثاله‌هایش را پشت سر هم ردیف کند. در کنار آن‌ها قفس متحرک با شدت و خشونت تکان می‌خورد، به طوری که هر آن ممکن بود از روی بالشتک هوا به روی زمین پرت شود.

- فرمانده! فکر کنم بهتره هرچی زودتر این عوضی رو ولش کنیم بره. اگه از این تو درش نیاریم، ترتیب همه مونو می‌ده...

- خيله خب سروان! خيله خب. محض رضای خدا تمومش کن. ولش کنین بره.

کادگیون سریع پشت یک درخت موضع گرفت و با ماوس قلمی و با خط خرچنگ قورباغه‌ای روی صفحه‌ی کریستالی کامپیوترش نوشت: «یادآوری: به این جن‌ها یاد بدم که جلوی من مواظب حرف زدن‌شان باشند. هر چه باشد من حالا یک فرمانده هستم.»

سروان بددهن به طرف کابین راننده‌ی قفس برگشت.

- چیکس! منفجرش کن. این در خراب شده رو از لولاهای لعنتیش شوت کن بره هوا.

- رو چشم قربان! از لولاهای لعنتیش شوتش می‌کنم بره هوا.

کادگیون فقط اخم کرد. قرار بود فردا گردهمایی عمومی داشته باشند و بعد از آن دیگر نشان فرماندگی را روی یقه اش نصب می‌کرد. حتی یک جن هم وقتی نور نشان "سه میوه‌ی بلوط" روی صورتش منعکس می‌شود؛ به خودش اجازه نمی‌دهد با زیردستانش بد صحبت کند.

چیکس با وجودی که کابینش، شیشه‌ای کوارتزی داشت عینک محافظ ترکشش را پایین کشید. این عینک‌ها خیلی قشنگ بودند. دخترها عاشق آن‌ها بودند، یا دست کم او این‌طور فکر می‌کرد. پیش خودش، خودش را مجسم کرد که قیافه‌ای خشن و جسور پیدا کرده است. اجنه این‌طوری‌اند، به آن‌ها یک جفت بال بدهید، آن وقت فکر می‌کنند در آسمان باز شده و فقط آن‌ها از آن پایین افتاده‌اند؛ اما این خیال‌بافی‌های چیکس ورپل در مورد زن‌ها داستان دیگری است که به ما مربوط نمی‌شود. فعلا در این داستان، او فقط باید یک کار بکند و آن این است که با همین تیپی که زده، دکمه‌ی انفجار را فشار دهد که او هم با اعتماد به نفس کامل، همین کار را کرد.

یک دوجین دینامیت در شکاف‌های‌شان؛ منفجر شدند و یک دو جین لوله‌ی فلزی را با سرعتی معادل هزار مایل در ساعت از جایشان به بیرون پرتاب کردند. بر اثر انفجار، هر کدام از دینامیت‌ها تا پانزده سانتی متر از محیط اطراف را درب و داغون کرد و همان‌طور که سروان گفته بود، در لعنتی را از لولاهای لعنتیش به هوا شوت کرد.

وقتی گرد و خاک خوابید کسانی که مسئولیت ترول را به عهده داشتند، دیواره‌ی جلو قفس را با جرثقیل‌های دستی بالا کشیدند و شروع کردند با دست، کوبیدن به دیواره‌های اطراف. کادگیون از پشت درختی که پناه گرفته بود، سرک کشید.

- تمام شد سروان؟!

- تا به ثانیه‌ی دیگه شرش کنده می‌شه، فرمانده! چیکس! اوضاع در چه حاله؟

چیکس نگاهی به مانیتور توی کابینش انداخت.

- ترسیده. از این سر و صداها حسابی رم کرده. چنگولاشو داده بیرون. وای نه! این دیگه چه کوفتیه. وای به حال اون سروان خوشگلگه اگه سر راهش سبز شه.

کادگیون یک آن شدیداً احساس گناه کرد، به طوری که رویای محبوبش از ذهنش محو شد، رویای لحظه‌ای که خودش را در حال نشستن روی صندلی مخملی و نخودی رنگ شورا مجسم می‌کرد. قفس به شدت تکان خورد، به طوری که نزدیک بود چیکس از روی صندلیش بیفتد و مجبور شد خودش را مثل کسی که سوار بر اسبی وحشی است، بگیرد.

- وای! راه افتاد. بچه‌ها! فشنگ و ضامن، همگی آماده. فقط خدا کنه کارمون به جایی نکشه که واسه کمک خواستن فریادمون بلند شه.

اما کادگیون اصلا اهل ضامن کشیدن نبود. او ترجیح می‌داد این جور چیزها را به سربازهای پیاده بسپارد. جانشین فرمانده خودش را خیلی مهم می‌دانست؛ به طوری که با شرکت کردن در موقعیتی ناامن، خودش را به مخاطره نمی‌انداخت. به صلاح قوم خاص بود که او در خارج از منطقه‌ی عملیات باقی بماند و از جانش محافظت کند.

باتلر پله‌ها را چهار تا یکی پایین رفت. اولین بار بود که او ارباب آرتمیس را این طور در شرایط بحرانی به حال خود رها می‌کرد؛ اما خوب، ژولیت هم خواهر کوچولویش بود و او هم با یک مشکل جدی رو به رو شده بود. معلوم نبود آن جن به او چه گفته بود که همین طور در سلول نشسته بود و با خودش ریزریز می‌خندید. باتلر یک دفعه وحشت برش داشته بود. اگر اتفاقی برای ژولیت می‌افتاد، نمی‌دانست چه طوری تنهایی سر کند. احساس کرد که هر قطره‌ی عرقی از فرق سر تراشیده‌اش به پایین لیز می‌خورد. انگار همه چیز در مسیری غریب و باور نکردنی افتاده بود. اجنه، جادو، وحالا هم ول گشتن زندانی‌شان در خانه. چه طور می‌توانست همه‌ی این‌ها را کنترل کند؟ برای جمع و جور کردن این اوضاع، دست کم به یک تیم چهارنفره احتیاج بود، اما از او انتظار داشتند یک‌تنه از پس این وضعیت دشوار بر بیاید.

باتلر راهرو را با تمام سرعت به طرف جایی که تا چند دقیقه‌ی پیش سلول سروان شورت بود، دوید. ژولیت روی تخت سفری لم داده و محو تماشای دیوار سیمانی بود. باتلر همان طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «چه کار داری می‌کنی؟» خواهرش حتی به او نگاه نکرد.

- ساکت باش میمون گنده! دارم برنامه‌ی لویی رو نگاه می‌کنم. گرچه، اون قدر هم که فکرشو می‌کردم قوی نیست. باتلر با تعجب پلک‌هایش را به هم زد. این مزخرفات چی بود که ژولیت می‌گفت؟ انگار در عالم هپروت سیر می‌کرد.

- بیا بریم آرتمیس طبقه‌ی بالا توی اتاق مانیتورها منتظر مونه.

- آرتمیس می‌تونه صبر کنه. این یه مسابقه‌ی بین قاره‌ایه. می‌خوام ببینم بالاخره کی زورش بیش تره. فعلا که لویی، خوک عزیز هاگفن رو خورده.

باتلر به دیوار نگاه کرد. چیزی روی آن نبود. او برای این کارها وقت نداشت. غرغری کرد و خواهرش را بلند کرد و روی شانهِی پهنش انداخت.

- خيله خب ديگه، بریم.

ژولیت اعتراض کرد و با مشت‌های کوچکش به پشت باتلر کوبید.

- نه نه نه. قلدر گنده! بذارم زمين. نمی خوام بیام. هاگفن! هاگفن! کمک!

باتلر توجهی به اعتراض ها نکرد و با قدمهای بلند راه افتاد. این هاگفن دیگه کی بود؟ حتما یکی از دوست پسرهایش بود. باید در آینده بیش تر تلفنهایی را که به خانه می شد کنترل می کرد.

- باتلر! باتلر!

صدای آرتمیس بود که از بی سیم باتلر می آمد. باتلر خواهرش را روی شانهای دیگرش انداخت تا بی سیمش را از کمر بندش بردارد.

اربابش فریاد زد: «آب نبات چوبی!»

- چی؟ یه بار دیگه بگو...

- ام... منظورم اینه که... از اون جا برو بیرون. پناه بگیر! می فهمی؟ پناه بگیر!

پناه بگیر؟ شنیدن اصطلاحات ارتشی، آن هم از دهان ارباب آرتمیس، به نظر غیرعادی می آمد. درست مثل این بود که از توی یک اسباب بازی شانسی یک انگشتر برلیان بیرون بیاید.

- پناه بگیرم؟

- آره باتلر! پناه بگیر. فکر کردم گفتن حرف اصلی، سریعترین مسیر برای رسیدن به کارکردهای شناختی توئه؛ اما مثل این که کاملا اشتباه می کردم.

باتلر تازه متوجه شد. سریع نگاهی به حال انداخت تا سوراخ سنبه‌ای برای قایم شدن پیدا کند. امکان انتخاب نداشت. تنها جایی که وجود داشت، پشت یک زره قرون وسطایی بود که در سه کنجی دیوار گذاشته بودند. پس سریع پشت زره شوالیه‌ی قرن چهاردهم که نیزه و گرز در دستش بود رفت و سرش را دزدید.

ژولیت از پشت به قفسه‌ی سینه‌ی زره زد.

- فکر می کنی خیلی زور داری؟ من می تونم با یه انگشت بلندت کنم.

باتلر آرام گفت: «ساکت.»

او نفسش را حبس کرد و خوب گوش داد. چیزی داشت به در اصلی خانه نزدیک می شد؛ یک چیز بزرگ. باتلر به بیرون خم شد تا شاید بتواند نگاهی به راهرو بیندازد...

حتما می خواهید بگویید در همین موقع در منفجر شد؛ اما من فکر می کنم استفاده از فعل منفجر شدن تمامی حق مطلب را ادا نمی کند. چون در واقع، در به تکه‌هایی بسیار ریز تبدیل شد. باتلر قبلا چیزی شبیه به این را دیده بود. وقتی که زمین لرزه‌ی هفت ریشتری، خانه‌ی سر دسته‌ی قاچاقچیان مواد مخدر کلمبیا را درست قبل از زمان برنامه‌ریزی شده‌ی او برای انفجار آن، لرزانده بود. این یکی فقط کمی با آن فرق داشت. این یکی روی یک نقطه متمرکز شده بود و البته حرفه‌ای تر بود. در واقع از تکنیک‌های ضد تروریستی کلاسیک پیروی می کرد؛ یعنی اول با دود و سروصدا هدف را غافلگیر کن، بعد درحالی که گیج و سرگردان است، داخل شو. باتلر فقط از یک چیز مطمئن بود و آن این بود که در هر صورت اتفاق بدی افتاده است؛ و باید بگوییم که کاملا هم حق داشت.

گردوغبار ناشی از انفجار، مثل ابری کم کم پایین آمد و مانند ملافهای نازک، سطح فرش عربی را پوشاند. خانم فاؤل اگر بود، حتما از این همه سر و صدا در بیرون اتاقش عصبانی می شد. غریزه‌ی باتلر به او گفت که وقت رفتن است. پس زیگزاگ در حال جلو رفت و سعی کرد تا آنجا که ممکن است به هدف نزدیک شود و اوضاع را بررسی کند. آن لحظه بهترین وقت برای این کار بود؛ یعنی قبل از آن که میدان دید کاملا واضح شود. هر آن ممکن بود رگبار گلوله از بیرون به سمت او شلیک شود. به همین دلیل، سطح زمین آخرین جایی بود که ممکن بود برای ایستادن انتخاب کند.

پس مثل هر وقت دیگری که در چنین شرایطی قرار می گرفت، از پله‌ها بالا رفت؛ اما هنوز به نیمه راه پله‌ها نرسیده بود که فکر دیگری به ذهنش خطور کرد. این بار شرایط با همیشه فرق می کرد. حالا خواهرش روی شانه اش بود و مدام اراجیف به هم می بافت. واقعیت این بود که به هیچ عنوان نمی خواست او را در معرض رگبار گلوله قرار دهد. لابد ژولیت با وضعیتی که داشت، به خیال این که مسابقه کشتی است، با جن کماندو دست به یقه می شد. شاید خواهرش خیلی خشن و جدی حرف می زد، اما در واقع او هنوز بچه بود و به هیچ عنوان نمی توانست حریف نیروی ورزیده‌ی نظامی شود. به همین دلیل، باتلر دولا دولا پایین آمد و ژولیت را پشت پرده‌ی دستباف گوبلن که در پشت یک زره قرار داشت، به دیوار تکیه داد. بعد از پشت پرده سرک کشید تا از امنیتش مطمئن شود.

- خوبه، بزن بریم. اگه راست می گین، حالا بیان منو بگیرید.

چیزی در میان گردوغبار تکان خورد. باتلر فوراً متوجه شد که آن چیز نباید آدمیزاد باشد. او آن قدر شکار رفته بود که به راحتی بتواند حیوان را از آدم تشخیص دهد. به دقت حرکات آن موجود را بررسی کرد. احتمالا یک نوع میمون بود. قسمت بالای بدنش شبیه گوریل‌ها بود، ولی بسیار بزرگ‌تر از هر میمون آدم‌نمایی که باتلر تا آن هنگام دیده بود. اگر آن موجود واقعا یک گوریل بود، پس سلاح کمتری ساده‌ی باتلر به هیچ دردی نمی خورد. چون حتی اگر پنج تیر از این سلاح را هم در مجموعه‌ی یکی از آن‌ها خالی می کرد، باز هم قبل از مردنش به اندازه‌ی کافی وقت داشت تا او را تکه پاره کند.

اما آن موجود، یک گوریل آدم‌نما هم نبود. گوریل‌های آدم‌نما در تاریکی نمی توانستند ببینند، اما آن می توانست. مردمک‌های ارغوانی رنگ چشمانش از زیر پیشانی پرچینش می درخشید. همین‌طور دو دندان عاج ماندش که گرچه

به بلندی عاج‌های فیل نبود، اما خمیده و اره مانند بود و به راحتی می‌توانست با آن‌ها شکم یک نفر را از هم بدرد. باتلر در معده‌اش احساس سوز کرد. این احساس قبلا یک بار، در اولین روز ورودش به دانشگاه سوئیس به او دست داده بود. باتلر آن را به خوبی می‌شناخت، احساس ترس بود.

موجود از میان گردوغبار بیرون آمد. بار دیگر باتلر بریده بریده نفس می‌کشید، مثل اولین روز ورودش به دانشگاه. تا آن هنگام با چنین حریفی رو به رو نشده بود. فوراً متوجه شد که اجنه چه کرده‌اند. آن‌ها یک شکارچی کله‌شوق را به داخل خانه فرستاده بودند. موجودی که نه از جادو چیزی سرش می‌شد و نه از هیچ قاعده و قانونی پیروی می‌کرد. موجودی که هر کی را که سراهش قرار می‌گرفت، به راحتی می‌کشت، بدون این‌که به نژاد آن توجهی کند. او یک شکارچی تمام عیار بود. تمام این‌ها را می‌شد به راحتی از روی تکه‌های گوشتی که لای دندان‌هایش مانده بود و لخته‌های خون زیر چنگال‌هایش و بغض و کینه‌ای که در چشم‌هایش موج می‌زد، تشخیص داد.

ترول تلوتلوخوران چند قدم جلو آمد و در زیر نور چلچراغ‌ها، اطراف را زیر چشمی نگاه کرد. بعد، ناگهان به مرم‌های دیوار حمله کرد و چنگال‌های زردرنگش را روی آن‌ها کشید و از آن‌ها جرقه‌هایی به هوا بلند کرد. در آن لحظه سرش را به یک طرف خم کرده بود با هیجان از بینی‌اش نفس می‌کشید و با صدای بلند خرخر می‌کرد. باتلر این‌طور نفس کشیدن را هم قبلا دیده بود. در میدان گاو بازی، درست قبل از این‌که رام‌کننده‌ی حیوانات گاوهای گرسنه را برای شکار خرس در میدان ول کند.

ناگهان سر ژولیده‌ی ترول سیخ ایستاد و با دماغش مستقیماً به‌جایی که باتلر در آن پناه گرفته بود، اشاره کرد. این اصلاً اتفاقی نبود. باتلر از بین انگشتان فلزی دستکش زره، سرک کشیده بود. حالا شکارچی داشت به طرف او می‌رفت. هر وقت یک شکارچی بو بکشد و به طرف طعمه‌اش برود، باید خیلی آرام و بی سروصدا این کار را بکند تا طعمه متوجه‌ی او نشود؛ اما گویا این ترول، کتاب راهنمای شکارچیان را نخوانده بود، چون اصلاً در فکر مخفی‌کاری نبود؛ بلکه یک‌راست به طرف طعمه‌اش پرید. ترول با اعتقاد کامل به این‌که سریع‌تر از باتلر عمل می‌کند، از این طرف راهرو به آن طرف پرید و زره سنگین قرون وسطایی را انگار که آدمکی پلاستیکی باشد، به کناری پرت کرد.

ژولیت پلک‌هایش را به هم زد.

- اوه، باب پاگنده، قهرمان ۱۹۹۸ کانادا. فکر می‌کردم رفتی توی کوه‌های آند دنیال اقوامت بگردی.

باتلر به خودش زحمت تصحیح اشتباه او را نداد. خواهرش نمی‌فهمید چه می‌گوید. دست کم این جویری خوشحال می‌مرد. باتلر همان‌طور که در مغزش به این حرف‌های ناراحت‌کننده فکر می‌کرد، هفت تیرش را بالا آورد.

تا آن‌جا که هفت تیر زیگ‌زایرش اجازه می‌داد، با سرعت ماشه را فشار داد. درست طبق آموزش‌هایی که دیده بود، دو تیر در قفسه سینه و سه تیر بین چشم‌ها خالی کرد. باتلر می‌خواست باز به قفسه‌ی سینه‌اش شلیک کند که ترول مانع شد.

عاج‌های داسی شکمش را زیر دست‌های باتلر کرد و کت نظامیش را مانند تیغی که کاغذی را ببرد، جر داد و آن‌ها را داخل سینه‌اش فرو کرد.

باتلر به محض این‌که عاج اره‌ای شکل سینه‌اش را سوراخ کرد؛ دردی بی‌هوش‌کننده را در تمام بدنش حس کرد. فوراً متوجه شد که این زخم، زخمی کاری است. احساس کرد نفسش به سختی بالا می‌آید. عاج به شش‌هایش رسیده بود و قطره‌های خون روی پشم‌های ترول می‌چکید. این خون او بود. هیچ‌کس تا آن زمان نتوانسته بود این قدر خون از دست بدهد و زنده بماند؛ اما در کمال ناپاوری، درد به سرعت جای خود را به احساس سرخوشی لذت‌بخش و مرموزی داد. یک ماده‌ی بی‌حس‌کننده‌ی طبیعی از طریق مجراهایی که در عاج‌های هیولا وجود داشت، به بدن باتلر تزریق می‌شد. این ماده از مرگ آورترین سموم هم خطرناک‌تر بود. تا چند دقیقه‌ی دیگر باتلر نه تنها دست از مقاومت می‌کشید، بلکه خندان و راضی به طرف گورش می‌رفت.

مردک بیچاره سعی کرد با این ماده‌ی سکرآور که در بدنش پخش می‌شد، مقابله کند. به همین دلیل، به شدت در چنگال ترول تقلا کرد؛ اما این کار بی‌فایده بود. او پیش از آن‌که مبارزه را شروع کند، شکست خورده بود.

ترول خرخری کرد و بدن وارفته‌ی آدمیزاد را با ضربه‌ای محکم پرت کرد. هیکل تنومند باتلر با آن چنان سرعتی به دیوار برخورد کرد که امکان داشت استخوان‌های هیچ آدمیزادی در مقابل آن تاب بیاورد. آجرها از کف تا سقف ترک برداشتند، همین‌طور ستون فقرات باتلر. اگر از خونریزی جان نمی‌داد، بی‌شک بر اثر قطع شدن نخاع می‌مرد.

ژولیت هنوز تخت تاثیر هیپنوتیزم بود.

- دست بردار برادر! این لباس مسخره رو دربیار، همه می‌دونن که داری ادا در می‌آری.

ترول یک لحظه مکث کرد. از این‌که می‌دید این آدمیزاد از او نمی‌ترسد، جا خورده بود. اگر می‌توانست جواب این فکر بغرنج را پیدا کند، حتماً به این نتیجه می‌رسید که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. گرچه بالاخره غریزه‌اش بود که برنده شد. آدمیزاد بوی گوشت می‌داد؛ بوی گوشت تازه و ترد. مزه‌ی گوشت بالای زمین کاملاً فرق می‌کرد. انگار تمام بوهای خوش روی زمین را به آن اضافه کرده باشند. فقط کافی بود یک ترول یک بار از گوشت‌های هوای باز می‌خورد، آن وقت به سختی می‌توانست مزه‌ی آن را فراموش کند. ترول، زبان خیسش را روی دندان‌های گرز مانندش کشید و دست پرو مویش را دراز کرد...

هالی بال‌های هامینگ‌بردش را تا آن‌جا که امکان داشت از بدنش دور کرد و آن‌ها را به عقب کشید تا بتواند با سرعت بیش‌تری به سمت پایین شیرجه بزند. از روی نرده‌های کنار پلکان، مستقیم پرواز کرد و خودش را به حال که سقفی گنبدی شکل و شیشه‌ای داشت، رساند. نور ایست زمانی به‌طوری غیرطبیعی از این گنبد شیشه‌ای می‌گذشت و به صورت امواج پهن آبی رنگ به داخل منعکس می‌شد.

هالی یک آن با خودش گفت: «امواج!»

امواج بلند رادیویی کلاخودش قبلا به او کمک کرده بودند. دلیل نداشت که دوباره نتوانند این کار را بکنند. البته در مورد آدمیزاد مذکر دیگر دیر شده بود. او حالا یک کیسه پر از استخوان شکسته بود. اما در مورد آدمیزاد مونث، به نظر می‌رسید تا پیش از آن که ترول او را به دو نیم کند، هنوز چند ثانیه‌ای وقت داشت.

هالی همان‌طور که در زیر آن نور مصنوعی با حداکثر سرعت پیچ می‌خورد و پایین می‌آمد، روی صفحه‌ی کلاخودش به دنبال دکمه‌ی صوتی گشت. این دکمه را معمولا برای سگ‌ها به کار می‌بردند، اما در این مورد خاص، شاید می‌توانست برای یک لحظه حواس ترول را با آن پرت کند. همین فرصت کوتاه کافی بود تا او بتواند خودش را به پایین برساند.

ترول داشت خیلی آرام و بی‌سروصدا به ژولیت نزدیک می‌شد. این ژستی بود که معمولا در مقابل طعمه‌های بی‌دفاعش می‌گرفت. بعد، چنگال‌هایش را زیر دنده‌هایش فرو می‌برد و قلبش را بیرون می‌کشید.

به این ترتیب، گوشت طعمه‌اش دچار کم‌ترین ضایعه می‌شد و تا آخرین لحظه هم‌چنان تازه می‌ماند و از هیجانان ناشی از ترس، سفت نمی‌شد.

هالی دکمه‌ی امواج صوتی را فشار داد و... هیچ. اتفاقی نیفتاد. خیلی بد شد. البته معمولا ترول‌ها عکس‌العمل‌های کمی به صداهای فرکانس بالا نشان می‌دادند، اما این یکی حتی سر پشمالویش را کوچک‌ترین تکانی نداد. چند امکان وجود داشت: یک، کلاخود نقصی پیدا کرده بود؛ دو، ترول کر بود. متاسفانه هالی هیچ راهی برای این که بفهمد امواج صوتی پخش شده‌اند یا نه نداشت.

در هر صورت، مشکل هر چه بود، باعث شد هالی مجبور شود استراتژی‌ای را پیاده کند که ترجیح می‌داد به آن متوسل نشود و آن برخورد مستقیم و رودررو بود. برای نجات جان یک آدمیزاد، باید تن به هر کاری داد. چاره‌ای جز پیروی از ماده‌ی هشت قانون نبود.

هالی دنده‌های بالش را مستقیم از چهار به دنده عقب عوض کرد. با این کار، دنده‌ها منهدم می‌شدند. برای این کار حتما مکانیک‌ها او را یک گوشمالی حسابی می‌دادند. البته اگر بالاخره می‌توانست از این کابوس تمام نشدنی جان سالم به در ببرد. حاصل این دنده خرد کردن این بود که ناگهان به عقب پرتاب شود و به این ترتیب پاشنه‌ی چکمه‌هایش مستقیما سر ترول را نشانه بگیرد. هالی وقتی صورت ترول را دید، جا خورد. باورش نمی‌شد، دو بار درگیری، آن هم با یک ترول. پاشنه‌هایش درست به فرق سر هیولا خورد. با آن سرعت، دست کم به اندازه‌ی نیم تن نیروی جاذبه به او وارد شده بود. تنها به‌خاطر وجود مفتول‌های تقویت‌کننده در لباس هالی بود که استخوان‌های پایش خرد نشد. با وجود این، باز هم شنید که استخوان زانویش "تق" صدا کرد و درد تا پیشانی‌اش بالا کشید. هالی به جای این که خودش را در فاصله‌ی امنی قرار دهد، پشت ترول پرید و به محض افتادن، در بین پشم‌های کثیف و پر از آشغال او گیر کرد.

ترول فوق العاده عصبانی شده بود. چیزی نه تنها مزاحم شام خوردنش شده بود، بلکه توی پشم‌هایش و کنار انگل‌های پاک‌کننده‌ی عزیزش هم جا خوش کرده بود. هیولا راست ایستاد و با چنگال‌های یک دستش به شانه‌اش زد. چنگال‌ها روی کلاهی‌های کشیده شدند و شیاری‌هایی موازی روی سطح فلزی آن ایجاد کردند. به این ترتیب، ژولیت یک لحظه در امان بود، اما هالی به جای او در معرض خطر قرار گرفته بود.

ترول دستش را بیش‌تر کشید و محکم‌تر فشار داد، تقریباً توانست کلاهی‌ها را که پوشش ضد اصطکاک داشت و بنا به گفته‌ی فلی به هیچ عنوان نمی‌شد آن را در دست گرفت، بگیرد. باید خیلی جدی با فلی در مورد این مسئله صحبت می‌کرد. اگر هم در این دنیا نمی‌شد، در آن دنیا.

سروان شورت ناگهان دید که در هوا بلند شده است و به‌طرف صورت حریفش می‌رود. هالی دست و پا زد تا شاید با وجود گیجی و دردی که داشت، ذهنش را متمرکز کند. پاهایش مثل پاندول در هوا جلو و عقب می‌رفتند و نفس‌گنبدیده‌ی تروول به صورتش می‌خورد.

حتماً نقشه‌ای در کار بود، مگر نه؟ هالی روی تروول نپزیده بود که آخر سر، کارش به مردن بکشد. لابد برای خودش یک استراتژی داشت. این همه سال درس خواندن در دانشکده، بالاخره چیزهایی به او یاد داده بود. در هر صورت، نقشه‌اش هرچه بود، با آن درد و شوک قابل اجرا نبود. نه به هیچ عنوان قابل اجرا نبود.

- هالی! نور...

صدایی در سرش پیچید. صدایی ماوراءالطبیعه که با او صحبت می‌کرد. یک تجربه‌ی جدید ها ها ها باید یادش باشد حتماً درباره‌ی آن به فلی بگوید. فلی؟ آه این فلی بود که با او حرف می‌زد.

- هالی! نورافکن‌های روی کلاهی‌ها رو روشن کن. اگه اون عاج‌ها تو بدنت فرو برن، قبل از این‌که بتونی از جادو استفاده کنی، کارت تمومه.

- فلی؟! تویی؟

هالی مطمئن نبود این جمله را گفته است یا فقط فکر کرده بود که گفته.

صدای دیگری که چندان هم قشنگ نبود گفت: «نورافکن‌های مخصوص تونل رو روشن کن. سروان! دکمه‌اش رو بزن، همین حالا! این یه دستوره!»

وای، این روت بود. دوباره خراب کرده بود. اول که ماجرای همبرگ، بعد مارینا فرنک و حالا هم این.

هالی سعی کرد خیلی رسمی جواب دهد، اما فقط زیر لب گفت: «بله قربان.»

- همین حالا فشارش بده سروان شورت!

هالی مستقیماً در چشم‌های بی رحم ترول نگاه کرد و دکمه را فشار داد. داستان خیلی احساساتی شد. یا در واقع، می‌شد؛ البته اگر چراغ‌ها روشن می‌شدند. از بدشانسی هالی، او در اتاق مانیتورها با عجله، کلاهی خودی را انتخاب کرده بود که آرتمیس فاوول تکه‌هایی از آن را برداشته بود؛ بنابراین، نه از امواج صوتی خبری بود، نه از فیلتر نور و نه نورافکن.

لامپ‌های هالوژن سر جایشان بودند، اما به‌خاطر دستکاری‌های آرتمیس، تمام سیم‌ها شل شده بود. هالی نفس بلندی کشید و گفت: «اوه، نه!»

روت فریاد زد: «اوه، نه؟ منظورت چیه؟»

فلی توضیح داد: «چراغا کار نمی‌کن.»

روت با صدایی که کم‌کم افت می‌کرد، گفت: «اوه، نه...»

غیر از این چه می‌توانست بگوید؟

هالی زیرچشمی به ترول نگاه کرد. اگر نمی‌دانستید ترول‌ها موجودت احمق هستند، لابد قسم می‌خوردید که حالا نیشش تا بناگوشش باز بود. در کمال تعجب باید خدمت‌تان عرض کنم که دقیقاً هم همین‌طور است؛ یعنی ترول آن‌جا ایستاده بود و با سینه‌ای که از زخم‌های آن خون می‌چکید و با نیش باز، به هالی می‌خندید. اما سروان شورت اصلاً خوشش نمی‌آمد کسی به او بخندد.

هالی گفت: «نیشتو ببند.»

و با تنها سلاحی که در اختیار داشت، یعنی با کلاهی خودش، محکم به او کله زد. بدون شک حرکت متهوران‌های، اما همان‌قدر کارساز بود که یک درخت را با یک پر قطع کند. خوشبختانه این ضربه‌ی نابخردانه تأثیر جانبی دیگری داشت. برای یک لحظه‌ی کوتاه دو رشته سیم باریک با هم تماس پیدا کردند و در نتیجه، نیروی برق به طرف نورافکن‌ها هدایت شد. نوری معادل چهارصد وات به چشم‌های ارغوانی ترول تابید و زجر ناشی از آن، به‌سرعت به مغز کوچکش ارسال شد. هالی، قاه قاه به او خندید، آن هم درست یک لحظه بیش از آن که ترول به طرزی غیرعادی به تشنج بیفتد. از انقباض ناشی از این حالت، انگشتان ترول از هم باز شد. هالی روی سنگ‌های مرمر کف زمین افتاد و با پاهای لرزان شروع به دویدن کرد.

دیوار روبه‌رو با سرعتی هشداردهنده به هالی نزدیک می‌شد. هالی با خوش‌خیالی با خودش فکر کرد این از آن برخوردهایی است که بعداً جایش درد می‌گیرد. اما بخش بدبین ذهنش جواب داد: «متاسفم، نه.»

ظاهراً خونریزی سینه‌اش قطع شده بود و حواسش کم‌کم داشت سرجایش می‌آمد. در کل، حالش خیلی بهتر از آن بود که انتظارش را داشت. خودش هم مانده بود که چه خبر شده است.

باتلر ناگهان متوجه چیزی شد. جرقه‌هایی آبی رنگ از بالاتنه‌اش بالا می‌آمدند. حتماً خیالاتی شده بود. لابد پیش خود تصورات خوشایندی می‌کرد تا توجهش را از وضعیت وخیمی که داشت، منحرف کند؛ گرچه باید گفت که خیالات کاملاً واقع‌گرایانه‌ای به‌نظر می‌رسیدند.

جرقه‌ها در قسمت‌هایی از بدنش که ضربه دیده بودند، جمع شدند و به داخل پوستش نفوذ کردند.

باتلر به خودش لرزید. خیالات نبود. اتفاقی کاملاً غیرعادی در شرف وقوع بود، اتفاقی جادویی.

جادو؟ این فکر زنگی را در مجموعه‌ی تازه ترمیم شده‌اش به صدا در آورد. جادوی جن و پری؟ یک چیزی داشت زخم‌هایش را ترمیم می‌کرد. سرش را برگرداند و از صدای سایش مهره‌های آن چهره‌اش را در هم کشید. آن‌جا، روی ساعدش، دستی افتاده بود و جرقه‌ها از انگشتان ظریف و لاغر آن متصاعد می‌شد و مستقیماً به طرف شکستگی‌ها، کبودی‌ها و پارگی‌های بدن او می‌رفت. زخم‌های زیادی بودند که باید ترمیم می‌شدند، اما به‌نظر می‌رسید که این جرقه‌های کوچولو خیلی راحت و سریع از عهده‌ی همه‌ی آن‌ها بر می‌آیند. درست مثل ارتش کارکشته‌ای که خرابی‌های ناشی از توفان سهمگین را بازسازی می‌کند.

باتلر واقعاً می‌توانست احساس کند که استخوان‌هایش جوش می‌خورند و خون از لخته‌های سفت شده عقب می‌نشیند و در بدنش جریان می‌یابد. وقتی مهره‌های در رفته‌ی کمرش سر جایشان قرار می‌گرفتند، سرش بی‌اختیار چرخید و به محض این که جادو سه لیتر خونی را که از طریق زخم سینه‌اش از دست داده بود، دوباره تولید کرد، قدرت به‌سرعت به بدنش برگشت.

باتلر روی پاهایش پرید. جداً پرید. دوباره خودش شده بود. اما نه؛ چیزی ورای خودش شده بود؛ بسیار نیرومندتر از خودش. آن قدر نیرومند که بتواند ضربه‌ی کاری دیگری به آن هیولا که روی خواهر کوچولویش خم شده بود، بزند.

احساس می‌کرد قلبش که جان تازه‌ای گرفته بود، مانند موتوری دور برداشته. باتلر به خودش گفت: «آروم باش.»

هیجان قابلیت‌های آدم را تحت الشعاع قرار می‌دهد. اما چه آرام بود و چه نبود، وضعیت بسیار ناامیدکننده‌ای بود. آن هیولا قبلاً یک بار در واقع او را کشته بود و این بار تازه او زیگ‌زایرش را هم نداشت. درست است که خودش در جنگ تن به تن کاملاً مهارت داشت، اما بد نبود اگر سلاحی هم داشت؛ یا دست کم چیزی که می‌توانست به او کمک کند. در همین لحظه احساس کرد پاشنه‌ی نیم‌چکمه‌اش به شیء فلزی برخورد کرد. باتلر و ترول، هم زمان به بقایای زرهی که روی زمین پخش شده بود نگاه کردند... عالی شد.

روی صفحه‌ی نمایش فقط برفک دیده می‌شد.

روت با اصرار گفت: «بیا، زود باش، بیا ببین چرا اینجوری شده.»

فلی با آرنج، مافوقش را کنار زد.

- نمی شه اینقدر این مدارا رو دستکاری نکنی؟

روت با اکراه از سر راه کنار رفت. به نظر او مدارها خودشان خراب شده بودند. کله‌ی سنتور در پشت صفحه‌ی اصلی ورود برنامه ناپدید شد.

- درست شد؟

- نه هنوز برفکه.

روت، محکم به صفحه زد. اصلاً فکر خوبی نبود. اولاً برای این که با این کار حتی یک در میلیون هم شانس درست شدن نبود و ثانیاً چون تلویزیون‌های پلاسمایی بعد از استفاده‌ی طولانی به شدت داغ می‌شوند.

- دارویت.

- راستی، به تلویزیون دست نزن، می‌سوزی.

- حالا می‌گی؟

- درست شد؟

برفک کم‌کم جای خودش را به اشکالی قابل تشخیص می‌داد.

- آره، خوبه. همین جا نگهش دار.

- مجبور شدم دوربین دوم رو کار بندازم. متأسفانه خیلی قدیمیه، اما دیگه چاره‌ای نیست.

روت حرفی نزد، چون مشغول تماشای تصویرهای تلویزیون بود. حتماً یک فیلم بود، امکان نداشت واقعی باشد.

- مگه چی نشون می‌ده؟ انگار خیلی جالبه.

روت سعی می‌کرد جوابی بدهد، اما در فرهنگ لغت نظامی او کلمه‌ای برای بیان بهتر از عالی وجود نداشت. بالاخره به حرف آمد.

- ببینم این یه آدمیزاده، نه؟... تا حالا ندیده بودم یه آدمیزاد این قدر... فلی! تو خودت تنهایی این فیلم رو تماشا می‌کنی؟

هالی تمام آن اتفاقات را از شکافی که بین تا خوردگی های پرده ی گوبلن به وجود آمده بود، تماشا می کرد. اگر با چشمان خودش ندیده بود، امکان نداشت باور کند. در واقع، باور هم نکرده بود تا وقتی که به خاطر گزارشش مجبور شد دوباره فیلم آن را دوباره تماشا کند. آن وقت بود که مطمئن شد همه ی آن ها اوهام ناشی از آخرین لحظات مرگ نبوده است. جان کلام این که نوار آن فیلم تبدیل شد به یک اسطوره. به این صورت که از نمایش چندین باره در خانه ی سینما گران آماتور شروع و به کلاس های جنگ تن به تن دانشکده ی نیروی ویژه خاتمه یافت.

آدمیزاد، یا همان باتلر، سریع کلاهخود زره قرون وسطایی را سرش کرد. باور کردنی نبود، اما گویا تصمیم داشت با ترول شاخ به شاخ شود. هالی سعی کرد صدایی از خودش دریاورد تا شاید با این کار او را پشیمان کند، اما جادو هنوز ربه های له شده اش را از هوا پر نکرده بود.

باتلر نقاب کلاهخود را روی صورتش کشید و گرز را با حالتی وحشیانه بلند کرد. از بین میله های آهی جلو دهانه ی کلاهخود غرید: «حالا بهت نشون می دم وقتی یکی به خواهر من دست بزنه، چه بلایی سرش می آد.»

آدمیزاد گرز را مثل چماق معرکه بگیرها بالای سرش تاب داد و آن را محکم از پشت بین دو شانه ی ترول کوبید. ضربه ای مثل این، گرچه کشنده نبود، اما مسلماً فکر ترول را از طعمه اش منحرف کرد.

باتلر پایش را درست بالای کفل های ترول گذاشت و با قدرت تمام، گرز را از کمر او جدا کرد. وقتی گرز با صدای چندش آوری از تن ترول جدا شد، باتلر عقب رفت و با حالت تدافعی ایستاد.

ترول به طرف او برگشت و هر ده چنگالش را از ته بیرون داد. قطرات زهر در نوک عاج های تیزش برق می زد. زنگ تفریح به پایان رسیده بود؛ اما این بار دیگر خبری از حمله های غافلگیرکننده و برق آسا خبری نبود. هیولا خیلی محتاطانه عمل می کرد. معلوم بود که دردش گرفته است. مثل این که با این یکی مهاجم هم باید همان معامله ای را می کرد که با آن یکی که از نوع دیگری بود، کرد. تا آن جا که به ترول مربوط می شد، به قلمرو او تجاوز شده بود. در طبیعت این موجودات، فقط یک راه برای حل چنین مشکلاتی وجود داشت؛ یعنی همان راهی که ترول ها تمامی مشکلاتشان را با آن حل می کردند... باتلر مستقیم به صورت او نگاه کرد و گفت: «بهت اخطار کرده باشم؛ من سلاح های مرگباری دارم که اگه مجبور بشم ازشون استفاده می کنم.»

هالی اگر می توانست، به این حرف او می خندید. واقعاً که شوخی جالبی بود؛ مثل این بود که آدمیزاد می خواست با لطیفه هایش ترول را بخنداند؛ اما سروان شورت ناگهان متوجه اشتباهش شد. کلمات اهمیت نداشتند، بلکه لحنی که با آن صحبت می کرد مهم بود؛ لحنی آرام و تسکین دهنده. مثل لحنی که رام کننده ی اسب تک شاخ به کار می برد.

- حالا خیلی آرام از کنار اون دختر برو عقب.

ترول لُپ هایش را باد کرد و نعره‌ی بلندی کشید. این کار را برای ترساندن آدمیزاد و محک‌زدن دل و جرئت او کرد. باتلر اصلاً پس نکشید.

- آره، آره، خیلی ترسناک بود. حالا از اون در بزن به چاک تا مجبور نشدم تیکه‌تیکه‌ات کنم.

ترول که از این عکس‌العمل آدمیزاد دلخور شده بود، از ناراحتی خرخر کرد. معمولاً هر وقت زیرزمین از این عربده‌ها می‌کشید، هر مخلوقی که آن را می‌شنید، از ترس به خودش می‌لرزید.

- آفرین دوست گنده‌ی من! حالا خیلی آرام و مؤدب برو عقب.

به راحتی می‌شد برق دودلی را در چشمان ترویل دید. شاید آن آدمیزاد داشت... و در همین لحظه که باتلر ضربه‌اش را زد، زیر عاج‌های ترویل بالا پرید و با گرز قرون وسطایی‌اش ضربه‌ای مهلک به زیر چانه‌ی او زد. ترویل تلوتلویی خورد و چند قدم عقب رفت و چنگال‌هایش را به طور وحشیانه‌ای به طرف باتلر تکان داد؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود: باتلر مثل برق از جلو دستش کنار رفته بود و خودش را به آن طرف راهرو رسانده بود.

ترول دندان‌های شکسته‌اش را از میان لثه‌های له شده‌اش تف کرد و با قدم‌های سنگین دنبالش کرد. باتلر خودش را روی زانوهایش انداخت و روی کف‌پوش صیقلی مثل این که اسکی روی یخ کند، لیز خورد و دور زد. بعد، همان‌طور که چرخ می‌زد و جاخالی می‌داد، درست رو در روی تعقیب‌کننده‌اش قرار گرفت.

باتلر زیگ‌زایرش را بالا گرفت و گفت: «اگه گفتی چی پیدا کردم؟»

این بار به سینه‌اش شلیک نکرد، بلکه بقیه‌ی تیرها را درست در فاصله‌ی دو سانتی متری بین چشم‌های ترویل خالی کرد؛ اما از بدشانسی او به خاطر هزاران سال سروکله زدن‌های این هیولاها با همدیگر، استخوان پشانی آن‌ها بسیار ضخیم شده بود. به این ترتیب، با وجود پوشش تفلونی قشنگ‌ها و نشانه‌گیری دقیقش نتوانست استخوان جمجمه‌ی ترویل را سوراخ کند.

اما هیچ مخلوقی در روی کره‌ی زمین نمی‌توانست در برابر شلیک ده گلوله‌ی مرگبار بی‌تفاوت باشد. ترویل هم در این بین مستثنا نبود. برخورد گلوله‌ها به جمجمه‌اش مثل پتک عمل کرد و ضربه‌ی شدیدی به او زد. هیولا تلوتلو خوران عقب رفت و دستش محکم به پشانی خودش خورد. پشت سر آن، باتلر فوراً دست به کار شد و یکی از پاهای پشمالویش را زیر گرز میخ‌دار له کرد.

ترول که هم دچار ضربه‌ی مغزی شده بود و هم به دلیل خونی که چشم‌هایش را پوشانده بود، کور، در آن لحظه لنگ هم شد.

یک آدم معمولی شاید با دیدن این وضعیت، کمی احساس ندامت می‌کرد، اما باتلر چنین نبود. او تا آن هنگام انسان‌های زیادی را دیده بود که حیوان‌های زخمی و عصبانی، آن‌ها را تکه و پاره کرده بودند. لحظه‌ی خطرناک و سرنوشت‌سازی بود. دیگر وقت دلسوزی و ترحم نبود، بلکه زمان وارد کردن ضربه‌ی نهایی بود.

هالی تنها عاجزانه می‌توانست نظاره‌گر آدمیزاد باشد که با دقت نشانه‌گیری می‌کرد و ضربه‌های ممتد فلج‌کننده‌ای بر حیوان مصیبت‌زده فرود می‌آورد. باتلر اول تاندون‌های ترول را پاره کرد و او را روی زانوهایش انداخت، بعد گرز را به گوشه‌ای انداخت و به سراغ دستکش‌های آهنین زره رفت که بسیار مرگبارتر از گرز بودند. ترول نگون‌بخت به طرز رقت‌باری سعی می‌کرد با اون بجنگد. حتی توانست چند ضربه‌ی مختصر هم وارد کند، اما آن‌ها همه در ناکار کردن زره قدیمی شکست خوردند. در تمام این مدت، باتلر خیلی حساب شده عمل می‌کرد. با فرض این که ترول از لحاظ جسمی مشابه انسان‌هاست، پشت سر هم ضربه‌هایش را روی نقاط حساس حیوان زبان‌بسته فرود آورد و در عرض چند ثانیه آن را تبدیل به یک کپه پشم لرزان و ترسان کرد. تماشای این صحنه، دل آدم را کباب می‌کرد، اما نوکر هنوز حاضر نبود دست بردارد. او دستکش‌های پر خون را در آورد و یک خشاب تازه در هفت تیر گذاشت.

- حالا بذار ببینم این استخوان‌های چونه‌ی تو چه قدر سفت‌اند.

هالی با اولین نفسی که کشید، بریده بریده گفت: «ن ... ن ... ن ... ن ... نکن...»

باتلر توجهی به او نکرد و هفت تیر را زیر چانه‌ی ترول فشار داد.

- این کارو نکن... تو به من مدیونی.

باتلر یک آن مکث کرد. ژولیت زنده بود، حقیقت داشت. البته هنوز گیج بود، اما زنده بود. با وجود این، با شستش چخماق هفت تیرش را عقب کشید. تک تک سلول‌های مغزش بر سرش فریاد می‌زدند که ماشه را بکشد؛ اما ژولیت زنده بود.

- تو به من مدیونی آدمیزادا!

باتلر آهی کشید. حتماً به خاطر این کارش بعدها افسوس می‌خورد.

- خيله خب سروان! هیولا زنده می‌مونه تا دوباره بجنگه. شانس آورد امروز خلقم خوشه.

هالی صدایی از خودش در آورد، چیزی بین ناله و خنده.

- دیگه باید از شر این دوست پشمالومون خلاص بشیم.

باتلر ترول بی‌هوش را روی پایه‌ی چرخ‌دار زره کشید و آن را به طرف در ورودی منهدم شده هل داد و با زحمت زیاد، محموله‌ی سنگینش را به درون ظلمات شب انداخت.

پشت سرش داد زد: «دیگه این طرفا پیدات نشه.»

روت گفت: «عجاب آورِه!»

فلی هم موافقت کرد.

—آی گفتیا!

فصل نهم

آرتمیس دستگیره‌ی در را گرفت تا آن را امتحان کند. با این کار، کف دستش سوخت. در هر صورت، در بسته بود. جن حتماً این کار را با اسلحه‌اش کرده بود. کار بسیار زیرکانه‌ای بود. این طوری بدون دردسر از شر یکی از دشمنان خلاص می‌شد: یک مجهول کمتر در معادله. اگر خودش هم جای او بود، دقیقاً همین کار را می‌کرد.

آرتمیس وقت خودش را با زور زدن و باز کردن در هدر نداد. در از جنس فولاد بسیار محکم بود و او فقط دوازده سال داشت. برای فهمیدن این مسئله الزاماً نباید نابغه بود، گرچه او بود. در عوض، وارث مطلق خاندان فاوول، به طرف دیوار مانیطورها رفت و از آن جا اتفاق‌ها را دنبال کرد.

آرتمیس فوراً متوجه شد آن‌ها چه نقشه‌ای دارند: ترول را داخل خانه بفرستند و او را وادار کنند از آن‌ها کمک بخواهد. بعد، این کمک را به منزله‌ی فراخوان تلقی کنند و یک تیپ کامل از گروه ضربت گابلین‌ها را به داخل خانه بفرستند. نقشه‌ی زیرکانه‌ای بود و البته غیرمنتظره. این دومین بار بود که او حریفانش را دست کم می‌گرفت؛ اما قطعاً بار سومی در کار نبود.

اما به محض ظاهر شدن اتفاقات طبقه‌ی پایین روی مانیطورها، احساسات آرتمیس ناگهان از وحشت به غرور تبدیل شد. علت این تغییر، باتلر بود. باتلر، ترول را شکست داده بود، بدون این که حتی یک بار کلمه‌ی کمک بر لبانش جاری شده باشد. آرتمیس همان‌طور که نمایش پرهیجان را تماشا می‌کرد، احتمالاً برای اولین بار، با تمام وجود جان‌فشانی‌های خانوادگی باتلر را تحسین کرد.

آرتمیس فرستنده‌ی سه بانده‌اش را روشن کرد و آن را روی چند فرکانس متفاوت تنظیم کرد...

- فرمانده روت! خیال می‌کنم باید بتونید تمام کانالایی رو که براتون می‌فرستم با مانیوراتون بگیرید...

چند ثانیه‌ای چیزی جز یک سوت ممتد از بلندگوها شنیده نشد، اما بعد، آرتمیس تق گوشخراش روشن شدن دکمه‌ی میکروفون را شنید.

- صداتو می‌شنوم آدمیزاد! چی می‌خوای؟

- شما خود فرمانده‌اید؟

صدایی از پشت توری سیاه بلندگو شنیده شد که به‌نظر شبیه شیهه‌ی اسب می‌آمد.

- نخیر، بنده فرمانده نیستم. من فلی‌ام، سنتور. شما همون آدمیزاد کم‌سن و سال گروگان گیر هستید؟

یک لحظه طول کشید تا آرتمیس متوجه شود به او توهین شده است.

- آقای... فلی! کاملاً مشخصه که شما درس‌های روان‌شناسی‌تونو خوب یاد نگرفته‌اید. این اصلاً عاقلانه نیست که گروگان‌گیریو تحریک کنید. می‌دونید، شاید من آدم بی‌ثباتی باشم.

- شاید بی‌ثبات باشی؟ بهتره از کلمه‌ی شاید استفاده نکنی؛ اما خب، فرقی نمی‌کنه، چون به‌زودی چیزی بیشتر از ابری از مولکول‌های رادیواکتیو از تو باقی نمی‌مونه.

آرتمیس پوزخندی زد و گفت: «همین جاست که اشتباه می‌کنی دوست چهارپای من! وقتی اون بیوبمب منفجر بشه، من مدت‌هاست که از این ایست زمانی شما در رفته‌ام.»

این بار نوبت فلی بود که پوزخند بزند.

- داری خالی می‌بندی آدمیزاد! اگه راهی بود تا حالا خودم پیداش کرده بودم. مثل اینکه خیلی به خودت...

خوشبختانه در همین لحظه، روت میکروفون را از دست او قاپید.

- فاوول! منم فرمانده روت. چی می‌خواهی؟

- فرمانده! فقط می‌خواستم بهتون اطلاع بدم که علی‌رغم اقدامات خیانتکارانه‌ی شما، من هنوز به انجام مذاکرات علاقه مندم.

روت با اعتراض گفت: «اومدن اون ترول ربطی به ما نداره. این کار کاملاً برخلاف نظر من انجام گرفته.»

- به هر حال، این کار صورت گرفته و توسط نیروی ویژه‌ی شما هم صورت گرفته. متأسفانه اعتماد من به شما دیگه سلب شده. دارم با شما اتمام حجت می‌کنم، فقط سی دقیقه فرصت دارید تا طلاها رو بفرستید، وگرنه سروان شورت رو آزاد نمی‌کنم. به علاوه، وقتی محدوده رو ترک می‌کنم، اونو با خودم نمی‌برم، همین جا می‌ذارمش تا تا با اون بمب‌تون تیکه تیکه بشه.

- حرفای احمقانه نزن آدمیزاد! با این کارا فقط خودتو گول می‌زنی. فن‌آوری شما خاکیا قرن‌ها از ما عقبه. برای فرار از محدوده، هیچ راهی وجود نداره.

آرتمیس خم شد و خود را به میکروفون نزدیک‌تر کرد و با حالت مودبانه‌ی همیشگی‌اش لبخند زد.

- اما یه راه وجود داره، فرمانده! حالا حاضری زندگی سروان شورت رو روی تصورات باطل خودت بذاری؟

دودلی طولانی روت با صدای پارازیتی که از بلندگو آمد، کاملاً مشخص شد و بالاخره وقتی جواب داد، طعم تلخ شکست را می‌شد در آن حس کرد.

روت آهی کشید و گفت: «نه طلاها رو بهت می‌دم فاوُل. همون یه تنی که می‌خواستی، با عیار بیست و چهار.»

آرتمیس لبخند پیروزمندانه‌ای زد. این فرمانده روت چه قدر قشنگ احساساتش را بیان می‌کرد.

- سی دقیقه فرمانده، اگه ساعتت خرابه، از حالا ثانیه‌ها رو بشمار.

آرتمیس ارتباط را قطع کرد و به صندلی گردانش تکیه داد. به نظر می‌رسید طعمه به دام افتاده است. شکی نداشت که تحلیلگران نیروی ویژه متوجه اشتباه "عمدی" او شده‌اند. آن‌ها حتماً طلاها را می‌دادند؛ چون به خیال خودشان بعد از مرگ او دوباره صاحب آن می‌شدند. یعنی بعد از تبخیر شدن او با بیوبمب که او اصلاً خیال نداشت چنین شود؛ البته فعلاً تئوری.

باتلر دور قاب در را حسابی پوشاند. خود در از جنس فولاد بود و تیرهایی که به سمت آن شلیک می‌شد، به طرف شلیک‌کننده کمانه می‌کرد؛ اما قاب از جنس همان سنگ‌های نفوذپذیر معمولی بود که در ساخت خانه از آن‌ها استفاده شده بود. مثل گچ خرد می‌شدند. یک اشتباه امنیتی محض که پس از تمام شدن این غائله، حتماً باید رفع می‌شد. ارباب آرتمیس در کمال آرامش روی صندلیش در کنار ردیف مانیتورها انتظار می‌کشید.

- کارت خوب بود باتلر!

- متشکرم آرتمیس! اما اگه سروان شورت کمک نمی‌کرد، حسابی توی دردسر می‌افتادیم.

آرتمیس با سر حرف او را تأیید کرد.

- آره، دیدم. قدرت شفا. یکی از هنرای جن و پریا که ماها نداریم. فقط متعجبم چرا این کارو کرد.

باتلر خیلی آرام گفت: «منم همین‌طور. مسلماً لایقش نبودیم.»

آرتمیس چشم غره‌ای به او رفت.

- امیدوار باش دوست عزیز! چیزی نمونه تمام بشه.

باتلر سرش را تکان داد و با او موافقت کرد. حتی سعی کرد لبخند هم بزند. درست است که در آن لبخند، دندان‌های زیادی دیده شد، اما دلگرمی به چشم نمی‌خورد.

- تا کمتر از یک ساعت دیگه سروان شورت پیش مردم خودش برمی‌گرده، ما هم اون قدر سرمایه به‌دست می‌آریم که بتونیم دوباره فعالیت‌های متهورانه‌تری رو شروع کنیم.

- می‌دونم، فقط...

آرتمیس احتیاجی به پرسیدن نداشت. او دقیقاً می دانست باتلر چه احساسی دارد. آن جن جان هر دوی آنها را نجات داده بود، با این وجود این هنوز او بر گرفتن طلاها پافشاری می کرد. برای مرد آبروداری مثل باتلر، تحمل این چیزها خیلی سخت بود.

- مذاکرات دیگه تمام شده، اون برمی گرده پیش هم نوعان خودش. هیچ اتفاقی براش نمی افته، می تونی رو حرف من حساب کنی.

- ژولیت چی؟

- بله؟

- خواهرم چی؟ اونو هم هیچ خطری تهدید نمی کنه؟

- البته که نه.

- می خوای بگی این جنّا به همین راحتی می آن طلاها رو می دن و می رن؟

آرتمیس با متانت آهی کشید و گفت: «نخیر، نه به این راحتی. به محض این که سروان شورت از این جا بره، تمام عمارت فاؤل رو با بیو بمبشون پاک می کنن.»

باتلر نفس بلندی کشید تا چیزی بگوید، اما یک آن تردید کرد. این طور که معلوم بود، هنوز خیلی کار داشتند. ارباب فاؤل خودش هر وقت لازم بود، آنها را به او می گفت. پس به جای این که اربابش را بی خود سؤال پیچ کند، فقط یک جمله ی کوتاه گفت:

- من به تو اعتماد دارم آرتمیس!

پسرک در جواب گفت: «آره...»

و عمق این اعتماد در چهره اش نمایان بود.

- می دونم.

کادیگون داشت کاری را می کرد که سیاستمدارها در آن خیلی ماهر هستند: سعی می کرد از زیر بار مسئولیت در برود. برای این که هر چه بیشتر حس تنفر شنوندگانش را برانگیزد، گفت: «افسر شما به آدمیزادا کمک کرد.»

بعد ناگهان از دهانش پرید: «عملیات داشت دقیقاً طبق برنامه پیش می رفت، تا این که افسر زن شما به نماینده ی ما حمله کرد.»

فلی زد زیر خنده: «نماینده؟ حالا دیگه ترول شده نماینده؟»

- بله شده؛ و اون آدمیزاد اونو له و لورده کرد، اگر به خاطر بی لیاقتی‌های قسمت شما نبود تا الان این ماجرا تمام شده بود.

اگر وضعیت عادی بود، حتماً روت با این حرف جوش می‌آورد، اما در حال حاضر می‌دانست که کادگیون دارد به هر چیزی متوسل می‌شود تا شاید شغلش را حفظ کند. به‌همین دلیل فقط لبخند تحقیر آمیزی تحویل او داد.

- هی، فلی!

- بله فرمانده؟!

- حمله‌ی ترول رو روی دیسک داریم؟

سنتور آه تصنعی بلندی کشید و گفت: «اوه، نه قربان! درست قبل از این که ترول وارد خونه بشه، ارتباط ما قطع شد.»

- چه بد!

- بله خجالت آورده.

- اون دیسک‌ها می‌تونست موقع محاکمه‌ی جانشین فرمانده کادگیون خیلی به ما کمک کنه.

با این حرف، کادگیون رفتار متانت آمیزش را فراموش کرد.

- اون دیسک‌ها رو رد کن بیاد جولپوس! می‌دونم پیش خودته! تو داری علناً کار شکنی می‌کنی.

- تنها کسی که این جا به کار شکنی متهمه، تویی کادگیون! داری از این ماجرا به نفع ارتقای مقامت سوء استفاده می‌کنی.

صورت کادگیون مثل پوست روت رنگ پریده شد. کنترل اوضاع داشت از دست او در می‌رفت و او این را به خوبی می‌دانست. حتی چیکس وریبل و بقیه داشتند پشت او را خالی می‌کردند.

- به هر حال اینجا هنوز من مسئولم جولپوس! پس یا اون دیسک‌ها رو می‌دی، یا بازداشتت می‌کنم.

- ای، جدا؟ تو با کدوم ارتشت می‌خوای منو بازداشت کنی؟

یک لحظه صورت کادگیون از تکبر و خودپسندی درخشید، اما خیلی زود وقتی آشکارا متوجه‌ی عدم حمایت افسران شد، رنگ باخت.

فلی پوزخندی زد.

- درسته، تو دیگه جانشین فرمانده نیستی. حتی مراحل اداریش رو هم طی کرده. فردا با شورا قرار ملاقات داری و فکر نمی‌کنم این قرار برای این باشه که بهت یه صندلی توی شورا بدن.

احتمالاً این نیش تا بناگوش باز فلی بود که ضربه آخر را به کادگیون وارد کرد.

کادگیون فریاد زد: «اون دیسک‌ها رو بده من!»

و فلی را هل داد و به بدنه‌ی شاتل چسباند.

روت وسوسه شده بود بگذارد آن‌ها کمی با هم دست و پنجه نرم کنند اما حالا وقت ارضای خواسته‌های شخصی نبود. پس با انگشت به کادگیون اشاره کرد و گفت: «ا، ا، ا، بچه‌ی شیطون! هیچ کس به جز من حق نداره فلی رو بزنه.»

ناگهان رنگ از صورت فلی پرید.

- مواظب این انگشتت باش. اون هنوز رو دستته...

شست روت کاملاً اتفاقی به انگشت اشاره اش خورد و یک دریچه‌ی بسیار کوچک گاز را باز کرد. گازی که از آن متصاعد شد، یک نیزه‌ی بسیار کوچک حاوی ماده‌ی بی‌هوش‌کننده را از نوک انگشت او مستقیماً به طرف گردن کادگیون رها کرد. جانشین فرمانده- که به زودی یک سرباز صفر می‌شد- مثل سنگ روی زمین افتاد.

فلی با دست گردنش را مالید.

- شلیک خوبی بود فرمانده!

- منظورت چیه؟ کاملاً اتفاقی بود. اصلاً یادم رفته بود انگشتم این جوریه. گرچه فکر می‌کنم قبلاً از این اتفاقا زیاد افتاده.

- اوه، بله البته. متاسفانه کادگیون یه چند ساعتی بی‌هوشه. وقتی هم که به‌هوش بیاد، حسابی بادش خوابیده.

نیش روت تا بناگوش باز شد.

- مایه‌ی شرمندگیه.

اما خیلی زود کارش را از سر گرفت.

- طلا این جاست؟

- آره، همین حالا آوردنش.

روت به سربازهای کادگیون که سرشان را زیر انداخته بودند، گفت: «خوبه. حالا روی یه سینی بالشتکی بذارین شون و بفرستین شون تو. فقط کافیه دست از پا خطا کنید؛ اون وقت با دستای خودم بالاتونو می‌شکنم. فهمیدید؟»

کسی جواب نداد، اما همه کاملاً متوجه شده بودند؛ هیچ شکی در آن نبود.

- خوبه؛ حالا بزیند به چاک.

روت داخل شاتل عملیاتی شد. فلی هم پشت سرش یورتمه رفت. فرمانده در را محکم بست.

- پوشش تسلیحاتی داره؟

سنتور چند کلید روی میز فرمان اصلی را که به نظر مهم می آمدند، زد.

- حالا داره.

روت از میان شیشه‌های ضد اشعه‌ی لیزر به بیرون نگاه کرد.

- می‌خوام هرچه سریع تر حرکت کنیم. الان سر و کارمون با دقیقه‌هاست. نور خورشید داره بیرون می‌زنه.

فلی با حالتی جدی روی کبیردش خم شد.

- جادو داره کم‌کم از بین می‌ره. تا ۱۵ دقیقه‌ی دیگه ما درست وسط روز هستیم. جریانای نوترینو دارن انسجام‌شونو از دست می‌دن.

روت گفت: «فهمیدم.» که البته اصلاً حقیقت نداشت.

- خيله خب، نفهمیدم؛ اما می‌دونم که فقط ۱۵ دقیقه وقت داریم. ده دقیقه وقت داری سروان شورت رو بیاری بیرون. بعد از اون، حساب نوع آدمیزادو میرسیم.

فلی یک دوربین دیگر را هم روشن کرد. این یکی به سینی‌ای که طلاها رویش بودند وصل بود. فلی با انگشت دکمه‌ی کنترل را امتحانی چرخاند. سینی بالشتکی ناگهان جلو پرید و نزدیک بود گردن چیکس وربیل را قطع کند.

روت زیر لب گفت: «خوبه، میتونی جلو ببریش. از پله‌ها هم بالا می‌ره؟»

فلی بدون اینکه سرش را از روی کامپیوترش بلند کند، جواب داد: «خودش به طور خودکار فاصله رو تنظیم می‌کنه.»

روت دوباره به او چشم غره رفت.

- این کارو فقط برای این کردی که منو اذیت کنی، مگه نه؟

فلی شانهایش را بالا انداخت.

- شاید.

- آره، همین طوره. برو خدا رو شکر کن که به بقیه انگشتم چیزی وصل نیست. فهمیدی چی می‌گم؟

- بله قربان!

- خوبه. حالا بریم سروان شورت رو بیاریم.

هالی زیر گنبد شیشه‌ای هال، بال‌هایش را به هم زد. تکه‌های نور نارنجی رنگ، کم‌کم در رنگ آبی نمایان می‌شدند. ایست زمانی رو به اتمام بود. فقط چند دقیقه‌ی دیگر باقی مانده بود تا روت تمام محوطه را آبکشی کند. صدای فلی در گوشیش زنگ زد.

- خپله خب سروان شورت! طلا تو راهه. آماده‌ی رفتن باش.

هالی با تعجب گفت: «ببینم، شما که با این دزدا معامله نکردید؟ معلوم هست این‌جا چه خبره؟»

فلی خیلی عادی جواب داد: «هیچ خبری نیست. فقط یه مبادله‌ی ساده. طلا می‌ره تو، تو می‌آی بیرون، بعد موشک می‌ره تو، یه آبکشی جانانه و همه چیز تمام می‌شه.»

- فاؤل هم در مورد بیوبمب می‌دونه؟

- آره، همه چیزو می‌دونه. خودش که ادعا می‌کنه می‌تونه از ایست زمانی فرار کنه.

- امکان نداره.

- کاملاً درسته.

- اما این جور ی همه‌شون کشته می‌شن!

فلی با لحن تمسخر آمیزی گفت: «آفرین! خوب فهمیدی.»

هالی تقریباً می‌توانست ببیند که او با بی‌خیالی شان‌هایش را بالا می‌اندازد.

- نتیجه دخالت تو کار ما همینه.

اشک در چشم‌های هالی جمع شد. در مورد فاؤل، شکی نبود که برای مردم دنیای زیرزمین تهدیدی به حساب می‌آمد. برای او نبود که می‌خواست اشک بریزد، اما در مورد آن دختر، ژولیت، او واقعاً بی‌گناه بود. باید به او یک فرصت دیگر می‌دادند.

هالی تا ارتفاع دو متری پایین آمد و سرش هم ارتفاع باتلر قرار گرفت. آدمیزادها در جایی که زمانی به آن هال می‌گفتند، جمع شده بودند. بین‌شان اختلاف عقیده پیش آمده بود. به راحتی می‌توانست این را حس کند.

هالی با حالتی متهم کننده به آرتمیس نگاه کرد.

- به اونا گفتی؟

آرتمیس هم پر و پر به او نگاه کرد.

- چی رو به اونا گفتم؟

ژولیت که هنوز کمی تحت تأثیر هیپنوتیزم بود، با پرخاش گفت: «آره، جن کوچولو! چی به ما گفته؟»

- خودتو به موش مردگی نزن فاوول! خوب می دونی منظورم چیه.

آرتمیس هیچ وقت نمی توانست برای مدت طولانی خودش را به موش مردگی بزند.

- بله سروان شورت! گفتم. در مورد بیوبمب گفتم. نگرانی شما تا اون جا که به من مربوط می شه، بی مورد. با این همه

لزومی نداره خودتونو ناراحت کنید. همه چیز دقیقاً طبق برنامه پیش می ره.

هالی به خرابی های اطرافشان اشاره کرد و با عصبانیت گفت: «طبق برنامه؟ اینا هم طبق برنامه بوده؟ این که باتلر هم

نزدیک بود کشته بشه طبق برنامه بوده؟»

آرتمیس اعتراف کرد: «نه، ترول فقط کمی از کنترل خارج شده بود، اما خب، با کل نقشه بی ارتباط بود.»

هالی هنوز اصرار داشت به آرتمیس که تقریباً رنگ از صورتش پریده بود، ضربه بزند. به همین دلیل به طرف باتلر برگشت

و گفت: «محض رضای خدا می شنوی چه دلیل هایی از خودش در می آره؟ شماها نمی تونید از ایست زمانی فرار کنید. تا

به حال هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاده.»

قیافه ی باتلر واقعاً تماشایی بود.

- اگه آرتمیس می گه می شه، پس می شه.

- اما خواهرت چی؟ واقعاً می خوای زندگی اونو به اعتمادی که نسبت به یه تبهکار داری گره بزنی؟

- خانم عزیز! آرتمیس تبهکار نیست، اون یه نابغه است. حالا هم خواهش می کنم از جلوی من برید کنار، چون می خوام

در ورودی رو زیر نظر داشته باشم.

هالی بال زد و تا ارتفاع شش متری بالا رفت.

- شماها دیوونه اید، همه تون دیوونه اید! تا پنج دقیقه ی دیگه فقط یک مشت گردوغبار از شماها باقی می مونه. چرا

نمی خواید بفهمید؟

آرتمیس آهی کشید.

- سروان! مگه جواب تونو نگرفتید؟ حالا خواهش می‌کنم، در حال حاضر ما داریم مرحله‌ی حساسی از مذاکرات مونو طی می‌کنیم.

- مذاکرات؟ این یه باج‌گیریه! لاقل این قدر شهامت داشته باش که اسم واقعیشو بگی.

تحمل آرتمیس کم‌کم داشت تمام می‌شد.

- باتلر! از اون آمپول بی‌هوش‌کننده چیزی باقی مونده؟

مستخدم با سر جواب مثبت داد؛ اما کلامی حرف نزد. در این لحظه‌ی حساس خودش هم مطمئن نبود اگر آرتمیس دستور تزریق می‌داد، آیا می‌خواست، یا می‌توانست، آن را اجرا کند؟ خوشبختانه توجه آرتمیس به اتفاقاتی معطوف شد که در خیابان جلو عمارت میافتاد.

- آ، آ، مثل اینکه بالاخره تسلیم شدن باتلر! محموله رو تحویل بگیر اما حواستو جمع کن، این دوستای جن ما خیلی ناقلان.

هالی زیر لب گفت: «نه که تو نیستی.»

باتلر همان‌طور که با شتاب به‌طرف در لت و پار شده می‌رفت، نگاه کرد که چند تیر دیگر در زیگ‌زایر نه میلی متریش دارد. خوشحال بود که این کارا او را از دو راهی‌ای که بر سر آن گیر کرده بود، منحرف می‌کند. در وضعیت حساسی مانند این، تعلیمات نظامیش بود که کنترلش را در دست گرفته بود نه احساساتش.

گردوغبار رقیق هم‌چنان هوای هال را پوشانده بود. باتلر با چشم‌های نیمه بسته از میان آن گذشت و وارد خیابان شد. فیلتری که روی چشم‌هایش گذاشته بود مشخص می‌کرد که هیچ موجود زنده‌ی خونگرمی آن اطراف نیست. فقط یک سینی بزرگ بود که به‌نظر می‌رسید خود به خود به سمت در ورودی حرکت می‌کند. سینی روی بالشتکی از هوای لغزان قرار داشت. حتماً ارباب آرتمیس با طرز کار این ماشین‌آشنایی داشت. تنها چیزی که به او مربوط می‌شد، این بود که آیا لازم است آن را از کار بیندازد یا نه. سینی یا بالشتک زیر آن، محکم با پله‌ی اول برخورد کرد.

روت زیر لب غرغر کرد: «تنظیم فاصله‌ی خودکار، واقعا که!»

فلی جواب داد: «اوه، آره، مگه نمی‌بینی دارم روش کار می‌کنم؟»

باتلر بلند گفت: «طلاهاست.»

آرتمیس سعی کرد هیجانش را سرکوب کند، نباید می‌گذاشت احساسات توازنش را به هم بزند.

- بگرد ببین توش بمب کار نگذاشته باشن.
- باتلر با احتیاط جلو رفت. تکه‌های متلاشی شده‌ی سنگ و آجر که زیر پایش پخش بودند، صدا کردند.
- چیز مشکوکی دیده نمی‌شه. به نظر می‌آد خودکار باشه.
- سینی با بالشتک زیرش با تکان و چرخش زیاد از پله‌ها بالا رفت.
- نمی‌دونم کی داره از راه دور کنترلش می‌کنه، اما هر کی هست کارشو درست بلد نیست.
- باتلر خم شد و زیر و اطراف آن را نگاه کرد.
- مواد منفجره‌ای دیده نمی‌شه.
- بعد یک ردیاب از جیبش درآورد و آنتن تلسکوپی آن را بیرون کشید.
- میکروفون یا هر چیز دیگه‌ای که بشه اونو ردیابی کرد نیست، اما یه دقیقه صبر کن ببینم اینجا چیه؟
- فلی گفت: «آ، آ»
- یه دوربین.

باتلر دستش را دراز کرد و عدسی را با سیم‌هایی که به آن متصل بود، بیرون کشید.

- سُک سُک، دوست عزیز!

به رغم وزن سنگین طلاها سینی متحرک با فشار آرام دست باتلر خیلی نرم سر خورد و از ایوان گذشت و وارد هال شد. همان‌طور که صدای نرم موتورش به گوش می‌رسید، همان‌جا ایستاد، انگار که متنفر باشد بارش را تخلیه کند. لحظه موعود فرا رسیده بود اما انگار آرتمیس می‌ترسید به آن‌ها دست بزند. بعد از چندین ماه تلاش، باورش نمی‌شد که بالاخره نقشه‌ی شیطانیش با موفقیت به پایان رسیده است. البته این را هم می‌دانست که همین چند دقیقه‌ی آخر، حیاتی‌ترین و پر خطرترین دقایق هستند.

بالاخره با تعجب از این که چرا صدایش اینقدر می‌لرزد، گفت: «بازش کن.»

لحظه‌ی بسیار وسوسه‌انگیزی بود. ژولیت با چشمان کاملاً باز و درخشان با احتیاط چند قدم جلو آمد. حتی هالی هم درجه سوختش را یک درجه کم‌تر کرد و آن‌قدر پایین آمد که پاهایش با سنگ‌های مرمر کف سالن تماس پیدا کرد. باتلر زیپ کیسه‌ی برزنتی سیاه رنگ را که دورتا دورش امتداد داشت، باز کرد.

هیچ کس چیزی نگفت آرتمیس در خیالش صدای آهنگ‌هایی که در ابتدای نمایش‌های هیجان‌انگیز می‌نوازند، شنید. طلاها آنجا بودند، در ردیف‌های منظم چیده شده بودند و برق می‌زدند. مثل این بود که هاله‌ای دور آن‌ها را گرفته است، هاله‌ای گرم و دوست داشتنی، اما در عین حال خطرناک. انسان‌های زیادی بودند که برای تصاحب این ثروت غیر قابل تصور، حاضر بودند جان بدهند یا جان دیگران را بگیرند. هالی انگار که طلسم شده باشد، آنجا ایستاده بود، جن‌ها و پری‌ها کشش عجیبی به کانی‌ها دارند، چون آن‌ها از دل زمین‌اند؛ اما طلا برای آن‌ها از همه خواستنی‌تر است، به خاطر درخشش آن، به خاطر جاذبه‌اش و به خاطر اغوا کنندگی‌اش.

هالی با نفس‌های کوتاه گفت: «طلاها رو دادن، باورم نمیشه.»

آرتمیس زیر لب گفت: «منم باورم نمیشه. باتلر! اینا واقعیند؟»

باتلر یکی از آن شمش‌های سنگین را برداشت، با نوک چاقو رویش کشید و شیار باریکی روی آن انداخت.

همان طور که آن را به طرف نور می‌گرفت، گفت: «کاملاً واقعی، دست کم این یکی که واقعیه.»

- خوبه، خیلی خوبه. حالا لطفاً برشون دار تا سینی رو با سروان شورت بفرستیم بیرون.

طلسم شیفتگی هالی به طلا، با شنیدن اسم خودش شکست.

- آرتمیس! کوتاه بیا. تا حالا هیچ آدمیزادی نتونسته طلای جن و پریا رو بگیره. قرن‌هاست که اونا دارن سعی خودشونو می‌کنن، اما هیچ‌وقت موفق نشده‌ان. نیروی ویژه برای حفاظت از طلاها حاضره هر کاری بکنه.

آرتمیس با تمسخر سرش را تکان داد.

- بهت گفته بودم که...

هالی شانه‌های او را گرفت.

- تو نمیتونی فرار کنی! چرا نمی‌فهمی؟

پسرک با سردی در چشم‌های او نگاه کرد.

- من می‌تونم فرار کنم. توی چشم نگاه کن، اون وقت می‌بینی که می‌تونم.

هالی همین کار را کرد. در چشمان آبی گروگان‌گیرش خیره نگاه کرد و حقیقت را در آن‌ها دید لحظه‌ای حرف او را باور کرد.

هالی از روی ناچاری گفت: «هنوز وقت هست، شاید بتونم یه کارایی بکنم. من هنوز جادو رو دارم.»

پیشانی پسرک از عصبانیت چین افتاد.

- هیچ دلم نمیخواه نامیدت کنم سروان! اما هیچ کاری از دستت برنمی‌آد.

آرتمیس مکث کرد. لحظه‌ای نگاهش به سمت اتاق زیرشیروانی کشیده شد. شاید یک آن با خودش فکر کرده بود که آیا واقعاً به این همه طلا احتیاج دارد؟ آیا این وجدانش نبود که او را متزلزل می‌کرد و طعم شیرین پیروزی را به کامش تلخ می‌کرد؟ آرتمیس سرش را تکان داد.

طبق نقشه پیش برو، طبق نقشه. احساسات بی احساسات.

آرتمیس دست آشنایی را روی شانهاش حس کرد.

- همه چیز مرتبه آرتمیس؟!!

- بله باتلر! طلاها رو بردار. از ژولیت کمک بگیر. من باید با سروان شورت حرف بزنم.

- مطمئنی همه چیز مرتبه؟

آرتمیس آهی کشید.

- نه دوست عزیز! مطمئن نیستم؛ اما حالا دیگه برای این چیزا خیلی دیر شده.

باتلر با سر حرف او را تایید کرد و سرکارش برگشت. ژولیت هم مثل یک توله سگ حرف گوش کن، دنبالش راه افتاد.

- و حالا سروان! گفתי هنوز جادو داری.

هالی با حالت مشکوکی به او نگاه کرد.

- چه طور مگه؟

- برای این که یه آرزو ازت بخرم، چه کار باید بکنم؟

هالی به سینی نگاه کرد.

- خب، بستگی داره که در ازای اون چی بخوای بدی.

روت در حالتی نبود که بشود به آن گفت: «آرام.» پرتوهای زرد رنگ نور در میان شعاع‌های لاجوردی رو به گسترش بودند. فقط چند دقیقه‌ی دیگر مانده بود، چند دقیقه‌ی کوتاه. حتی سیگار قارچیش هم که سمی آرامش بخش را وارد بدنش می‌کرد، نمی‌توانست جلو سردرد میگرنی او را بگیرد.

- تمام افراد غیر ضروری رو از محل دور کردید؟
- به جز اون‌هایی که بعد از دستور شما یواشکی برگشتن.
- فُلی! خواهش می‌کنم. الان اصلا وقت شوخی کردن نیست. خبری از سروان شورت نشده؟
- نُج. بعد از ماجرای ترول ارتباط ویدئویی مون باهش قطع شده. حدس می‌زنم باتری ترک خورده. باید بهش اطلاع بدیم هر چه سریع‌تر اون کلاهی خودو از سرش برداره، وگرنه تشعشعات رادیواکتیو باتری مغرشو برشته می‌کنه. حیفه بعد از این همه زحمتی که کشیدیم، این جوری بمیره.
- یک چراغ قرمز خیلی آرام شروع کرد به چشمک زدن، برای همین فُلی برگشت پشت میز کنترل.
- اما صبر کن! این مال حس‌گر حرکتیه. مثل این که یه نفر از قسمت ورودی اصلی داره وارد می‌شه.
- روت به طرف مانیتورها رفت.
- می‌توننی تصویریو بزرگ کنی؟
- آره، کاری نداره.
- فُلی روی دکمه‌های تنظیم‌کننده زد و تصویر را تا چهارصد برابر بزرگ‌تر کرد.
- روت روی نزدیک‌ترین صندلی کنار دستش نشست.
- یعنی این چیزی که دارم می‌بینم واقعیت داره؟
- فُلی با دهان بسته خندید.
- البته که داره. حتی از اون بزن بزنی که دیدی واقعی‌تره.
- هالی داشت بیرون می‌آمد، آن هم با طلاها.
- در کم‌تر از یک ثانیه گروه ضربت دور او را گرفتند.
- یکی از افراد، سریع بازوی هالی را گرفت و گفت: «سروان! باید هر چه زودتر از منطقه‌ی خطر شما رو دور کنیم.»
- یک نفر دیگر یک حساسه‌ی رادیواکتیو را روی کلاهی خود او گرفت.
- سروان! متاسفانه از باتری کلاهی خودتون تشعشعات رادیواکتیو نشت کرده. باید فوراً به سرتون اسپری بزنینم.
- هالی دهانش را باز کرد تا با این کار مخالفت کند، اما دهانش بلافاصله با کف ضد رادیواکتیو پر شد.

هالی با اخ و تف گفت: «حالا نمی‌شد یه خرده صبر می‌کردید؟»

- معذرت می‌خوام سروان! در حال حاضر، زمان خیلی مهمه. فرمانده گزارش همه‌ی این کارا رو قبل از انفجار خواسته‌ان. هالی با چنان سرعتی به طرف واحد سیار عملیات دوید که به سختی می‌شد تماس پاهایش را با زمین دید در اطرافش بخش پاکسازی گروه اصلاح، مشغول از بین بردن آثار محاصره بودند. تکنسین‌ها دیش‌ها را باز می‌کردند و آن‌ها را برای بسته‌بندی آماده می‌کردند و سربازها سینی بالشتکی را به طرف ورودی اصلی محدوده می‌بردند. بسیار مهم بود که پیش از انفجار بیو بمب، همه چیز را در فاصله‌ای امن قرار دهند.

روت روی پله‌های شاتل ایستاده بود. ناگهان از دهانش پرید: «هالی!... منظورم اینه که سروان! تو موفق شدی.»

- بله قربان! متشکرم قربان!

- طلاها رو هم که آوردی، آفرین، واقعا که مایه‌ی افتخاری.

- البته نه همه‌ی همه اش رو، فرمانده! تقریبا نصفش رو.

روت سرش را تکان داد.

- اشکالی نداره... به زودی بقیه‌اش رو هم می‌گیرم.

هالی کف ضدرادیاکتیو را از ابروهایش پاک کرد.

- قربان، من خیلی در این مورد فکر کردم. فاؤل یه اشتباه دیگه هم مرتکب شده اون هیچ‌وقت به من نگفته که نمی‌تونم دوباره وارد خونه بشم. من می‌تونم برم تو و خاطرات همه‌شونو پاک کنم. می‌تونیم طلاها رو کنار دیوار قایم کنیم و فردا شب دوباره ایست زمانی درست کنیم.

- نه سروان!

- اما قربان!...

صورت روت دوباره به حالت عصبی قبلیش برگشت.

- نه سروان! شورا می‌خواهد ماجرای این گروگان‌گیری هر چه زودتر تمام بشه. امکان نداره بذارن این کارو بکنی. دستورا قبلا صادر شده، به هیچ عنوان هم تغییرپذیر نیست.

هالی دنبال روت به طرف واحد سیار رفت.

- اما اون دختره چی؟ قربان! اون یه دختر بچه‌ی معصومه!

- توی جنگ این چیزا عادیه، فعلا اون طرف دشمنه. متاسفانه نمی‌شه برای کاری کرد.
- هالی با حالتی ناباورانه گفت: «این چیزا عادیه؟ چه طور می‌تونید هم چنین حرفی بزنید؟ چون هر کسی با ارزشه.»
- روت ناگهان با عصبانیت برگشت و از بالای شانهاش به او نگاه کرد.
- تو هر کاری از دست بر می‌اومده کرده‌ای هالی! هیچ کس نمی‌تونست بهتر از تو باشه. تو حتی قسمت اعظم طلاها رو هم برگردوندی. متاسفانه تو الان مبتلا به چیزی شده‌ای که آدمیزادها به‌اش می‌گن سندرم استکهلم! یعنی به گروگان‌گیریات علاقه‌مند شده‌ای، نگران نباش، به زودی این حالت برطرف می‌شه؛ اما اون آدمیزادا، اونا خیلی چیزا در مورد ما می‌دونن. متاسفانه هیچ چیز نمی‌تونه اونا رو نجات بده.
- فُلی بعد از قدری حساب و کتاب، سرش را بلند کرد.
- معلوم نیست، شاید هم بتونه. در ضمن، خوش آمدی هالی!
- هالی حتی یک لحظه هم نتوانست جلو خوشحالی‌اش را بگیرد.
- منظورت چیه که معلوم نیست؟
- منم خوبم. از این که می‌پرسی متشکرم.
- روت و هالی هر دو با هم فریاد زدند: «فُلی!»
- خب، همون طور که توی کتاب اومده: «اگر یک نفر از قوم خاکی توانست به طلا دست یابد، به‌طوری که جادو و افسونگری اجنه نتوانست سد راه او شود، طلا از آن اوست، تا زمانی که به خواب ابدی فرو رود.» پس فاوول اگر زنده مونده برده. اونم این بازی رو شروع کرده که بیره. حتی شورا هم نمی‌تونه برخلاف گفته‌های کتاب عمل کنه.
- روت چانه‌اش را خاراند: «جای نگرانی که نیست؟»
- فُلی خندید، اما هیچ نشانی از خوشحالی در خنده‌اش نبود.
- نه خیالت راحت باشه، اونا درست مثل یه مرده، می‌میرن.
- مثل یه مرده کافی نیست.
- این یه دستوره؟
- جواب مثبت، سرباز!
- فُلی دکمه را فشار داد و گفت: «من سرباز نیستم.»

باتلر خیلی تعجب کرده بود.

- پس شون می‌دی؟

آرتمیس با سر تایید کرد.

- فقط نصفشو. هنوز کلی دیگه داریم. به پول امروز، تقریباً پونزده میلیون دلار می‌شه.

باتلر معمولاً سوال نمی‌کرد؛ اما این بار باید این کار را می‌کرد.

- چرا آرتمیس؟ می‌شه به منم بگی؟

پسرک لبخند زد.

- البته. فقط احساس کردم به سروان مدیونم. به خاطر خدمتی که به ما کرد.

- فقط برای همین؟

آرتمیس دوباره سرش را تکان داد. لزومی نداشت در مورد آرزو چیزی به او بگوید. امکان داشت این را به حساب ضعف او بگذارد.

باتلر فقط گفت: «آهان.»

اما بیش از حدی که به نظر می‌رسید فهمیده بود.

آرتمیس برای این که موضوع را عوض کند، با اشتیاق گفت: «حالا باید جشن بگیریم. چه‌طوره بریم آشپزخونه نوشیدنی بخوریم.»

پسرک پیش از آن که باتلر با نگاهش او را کندوکاو کند، به طرف آشپزخانه رفت.

وقتی بقیه رسیدند، آرتمیس قبلاً سه لیوان آماده کرده بود. باتلر احساس کرد اوضاع کمی غیرعادی‌ست. با وجود این، لیوان کریستالی را که به او تعارف کردند، گرفت. ژولیت به برادر بزرگش نگاه کرد.

- منم بردارم؟

باتلر گفت: «بله.»

بعد نفس بلندی کشید و ادامه داد: «خواهر کوچولو! خیلی دوستت دارم.»

ژولیت ابروهایش را در هم کشید - ژستی که احتمالا به نظر خیلی‌ها بسیار جذاب می‌آمد - و با مشت، آرام به شانه‌ی برادرش زد.

- چه محافظ احساساتی‌ای!

باتلر لبخندی زد و مستقیما در چشمان اربابش نگاه کرد.

- تو واقعا می‌خوای که ما اینو بخوریم؟ آره آرتمیس؟!

آرتمیس صادقانه به او نگاه کرد.

- بله باتلر! واقعا می‌خوام.

باتلر بدون کلمه‌ای حرف، لیوانش را سر کشید. ژولیت هم از او تبعیت کرد. مستخدم وفادار، فوراً طعم ماده‌ی بی‌هوش‌کننده را حس کرد و با وجود این که وقت کافی برای ضربه‌زدن به گردن آرتمیس فاؤل را داشت، این کار را نکرد لزومی نداشت در آخرین لحظات زندگی، خواهرش را مضطرب کند.

آرتمیس دوستانش را تماشا کرد که از حال رفتند و روی زمین افتادند. از این که آن‌ها را فریب داده بود، احساس تاسف می‌کرد؛ اما اگر آن‌ها از نقشه‌اش مطلع می‌شدند، هیجان‌شان تاثیرگذاری ماده‌ی خواب‌آور را مختل می‌کرد. آرتمیس به شربت قرمزی که در لیوان خودش بود نگاه کرد. وقتش بود که جسورانه‌ترین مرحله‌ی نقشه‌اش را اجرا کند. پس بدون کوچک‌ترین تردیدی شربت خواب‌آورش را سر کشید.

آرتمیس آرام منتظر ماند تا دارو بر بدنش تاثیر بگذارد. این انتظار، زیاد طول نمی‌کشید، زیرا مقدار دارو را به نسبت وزن بدن هر فرد، دقیقا اندازه گرفته بود. همان‌طور که منتظر بود، افکارش شروع به چرخیدن کردند. این فکر به سرش زد که شاید هیچ‌وقت دوباره بیدار نشود، اما خودش را سرزنش کرد، دیگر برای این شک و تردیدها کمی دیر شده بود، آرتمیس در خواب عمیقی فرو رفت.

فلی سرش را از روی میز فرمان بلند کرد.

- راه افتاد. دیگه کنترلش دست من نیست.

آن‌ها از پشت شیشه‌های پلاریزه، بقیه‌ی مراحل پرتاب موشک را دنبال کردند. این موشک‌ها از تجهیزات بسیار پیشرفته‌ی آن‌ها بودند. نور، عامل اصلی در هدایت آن بمب‌ها بود، به همین دلیل می‌توانستند آن‌ها را روی یک شعاع مشخص متمرکز کنند. عنصر رادیواکتیوی که در این بمب‌ها استفاده می‌شد، سلینیم ۲ بود که نیمه عمری معادل چهارده ثانیه داشت. این دقیقا به این معنا بود که فلی می‌توانست بمب را فقط برای آبکشی عمارت فاؤل تنظیم کند، نه حتی یک سر

سوزن بیش تر در ضمن ساختمان در کم تر از یک دقیقه از اشعه‌ی رادیواکتیو پاک می‌شد. در مواقعی هم که تعداد کمی از ملکول‌های سُلینیم از مسیر خارج می‌شدند تا مدتی در محدوده باقی می‌ماندند و کار قتل عام را کامل تر می‌کردند.

فلی با وجود این که کسی کوچک‌ترین توجهی به او نداشت، توضیح داد: «مسیر پرواز قبلا برنامه ریزی شده. موشک پهراست می‌ره توی هال و همون جا منفجر می‌شه. جنس بدنه از ترکیبات پلاستیکه. به همین خاطر راحت منفجر می‌شه. همه جا رو پاک پاک می‌کنه.»

روت و هالی مسیر قوسی شکل موشک را تعقیب کردند. همان طور که پیش بینی می‌شد، بدون این که کوچک‌ترین تماسی با دیوارهای قرون وسطایی داشته باشد، از چارچوب منفجر شده‌ی در به سرعت گذشت. هالی برگشت و به مانیتوری که تصویرهای دوربین نوک موشک را نشان می‌داد، نگاه کرد. برای یک لحظه محلی را دید که تا همین چند وقت پیش اجازه‌ی خروج از آن را نداشت. هال خالی بود. هیچ آدمیزادی دیده نمی‌شد. پس امکان داشت، بله امکان داشت. بعد به فلی نگاه کرد که حالا همه چیز تحت کنترل او بود. مطمئن شد که آدمیزادها مثل مرده گوشه‌ای خواهند افتاد.

بیو بمب منفجر شد. موجی از نور آبی رنگ متراکمی در فضا بخش شد و با اشعه‌ی مرگبارش تمام زوایای عمارت را در برگرفت. گل‌ها پژمردند، حشرات خشک شدند و ماهی در تنگ بلوریش مرد. حتی یک میلی متر مکعب هم در امان نماند. آرتمیس فاوول و گروهش هم نمی‌توانستند جان سالم به در ببرند، غیرممکن بود.

هالی آهی کشید و رویش را از منظره‌ی انفجار که به تدریج رو به افول بود، برگرداند. با وجود آن همه برنامه‌ریزی بی‌نظیر، آرتمیس سرانجام فقط، یک مرده بود و بنا به دلایلی، تاسف عاقبت او را می‌خورد.

روت واقع‌بینانه‌تر با موضوع برخورد کرد.

- خيله خب، لباساتونو بپوشید، با تجهیزات کامل ضد تشعشع.

فلی گفت: «اما كاملا امنه. مگه تو توی مدرسه درساتو نخوندی؟»

فرمانده خرخری کرد.

- من به علم وقتی اعتماد دارم که تو توش دخالتی نداشته باشی فلی! امواج رادیواکتیو همیشه تا مدت کوتاهی در محیط باقی می‌مونند؛ به خصوص وقتی که دانشمندان سعی می‌کنند ما رو مطمئن کنند که دیگه وجود ندارند. هیچ کس از این جا پاشو بیرون نمی‌ذاره، مگه با تجهیزات کامل ضد تشعشع. به این ترتیب، تو شامل این دستور نمی‌شی، چون لباسا مخصوص موجودات دوپاست. به هر حال منم می‌خوام تو پای مانیتورها باشی، محض احتیاط...

فلی با تعجب ماند که: «محض احتیاط چی؟»

اما چیزی نگفت. حرفش را نگه داشت برای وقتی که: «من که بهت گفته بودم...»

روت به طرف هالی برگشت.

- آماده‌ای سروان؟!

هالی باید دوباره برمی‌گشت آن‌جا. اصلا برایش جالب نبود که در آن خانه دنبال آن سه نعش بگردد، اما می‌دانست که این کار، فقط کار اوست. او تنها کسی بود که داخل آن خانه را خوب می‌شناخت.

- بله قربان! دارم می‌رم.

هالی یک دست لباس ضد تشعشع را از قفسه برداشت و آن را روی لباسش پوشید. همان‌طوری که تعلیم دیده بود، پیش از آن که لباس سرهم را بالا بکشد، همه جای آن را کنترل کرد. اگر لباس پوسیده بود، با قرار گرفتن در محیط پرفشار پاره می‌شد که در یک ماموریت طولانی می‌توانست مرگ آفرین باشد.

روت یک گروه را برای داخل فرستادن به خط کرد. بقیه‌ی افراد گروه اصلاح یک، شدیداً مشتاق بودند هر طور شده خودشان را داخل خانه بیندازند تا شاید در این پیروزی سهمی داشته باشند.

- مطمئنید که اون گنده هم کلکش کنده شده؟

- بله سروان کِلپ! اونم کلکش کنده شده! یعنی راه دیگه‌ای نداشته.

ترابل هنوز قانع نشده بود.

- اون آدمیزاده اصلا یه چیز دیگه بود. به نظر من که اونم جادو داشت.

سرجوخه گراب نخودی خندید و فوراً یک سیلی نوش جان کرد. گراب زیر لب یک چیزهایی در مورد این که به مامان می‌گوید گفت و سریع کلاهخودش را سرش گذاشت.

روت احساس کرد صورتش سرخ شد.

- زود باشید، برید بیرون. ماموریت شما پیدا کردن و آوردن شمشای طلاست. حواس‌تون به تله‌های انفجاری هم باشه. من وقتی فاؤل زنده بود بهش اعتماد نداشتیم، چه برسه به حالا که مرده.

عبارت " تله‌های انفجاری " ناگهان توجه همه را جلب کرد. حتی فکر انفجار مین‌های ضدنفر هم کافی بود تا هر بی‌توجهی را از افراد گروه بیرون کند. هیچ موجودی تا آن هنگام مثل این قوم خاکی چنین سلاح‌های قساوت‌باری نساخته بود.

هالی گرچه یک افسر جز نیروی ویژه بود، اما در کارش کاملاً کارکشته بود. با وجود این که قرار نبود هیچ دشمنی در خانه باشد، متوجه شد که سلاح کم‌ریش را بی‌اراده به نوترینو ۲۰۰۰ مسلح کرده است.

خانه‌ی به آن بزرگی به طور وهم‌انگیزی ساکت بود. فقط چند جایی صدای فش فش شعله‌های سلینیم کمی از بار این سکوت را کاهش می‌داد. حتی صدای مرگ هم در آن سکوت شنیده می‌شد. تو گویی آن خانه ی بزرگ، گهواره‌ی مرگ شده بود. هالی می‌توانست حتی بوی آن را حس کند.

در پس آن دیوارهای قرون وسطایی، جسد یک میلیون حشره وجود داشت و در زیرزمین آن جنازه‌ی سرد شده‌ی عنکبوت‌ها و موش‌ها.

آن‌ها با احتیاط به در اصلی نزدیک شدند. هالی محل را با یک اسکنر اشعه‌ی ایکس به دقت گشت. زیر سنگفرش‌ها چیزی به جز خاک و آشیانه‌ی عنکبوت‌های مرده نبود.

هالی در میکروفونش گفت: «همه چیز مرتبه. من دارم می‌رم تو. فلی! حواست به من هست؟»

سنتور در جواب گفت: «خیالت راحت باشه، کاملاً حواسم هست، مگه این که پاتو بذاری روی مین.»

- هیچ گرمای موجود زنده‌ای رو با گیرنده‌های حسی نمی‌گیری؟

- بعد از آبکشی دیگه نه کل محیط هنوز کمی گرمه؛ اما اون مربوط می‌شه به شعله‌های سلینیم، اینم که تا چند روز همین‌طور باقی می‌مونه.

- رادیواکتیو که نیست؟

- نه به هیچ عنوان.

روت با دلخوری غرغری کرد که در گوشی هالی صدایی مثل عطسه کردن فیل را داشت. زیر لب گفت: «اگه این خونه رو به همون روش قدیمی پاکسازی می‌کردیم، خیلی بهتر بود.»

فلی به هالی گفت: «زودباش، حداکثر پنج دقیقه‌ی دیگه مونده تا عمارت فاؤل به طور کامل با دنیا هماهنگ بشه.»

هالی از جایی که زمانی به آن در ورودی می‌گفتند، گذشت. لوستری که در حال بود، هنوز از موج انفجار موشک، خیلی آرام، جلو و عقب می‌رفت، اما بقیه‌ی چیزها دقیقاً همان‌طور بودند که او به خاطر می‌آورد.

- طلاها طبقه‌ی پایین‌اند، توی سلول من.

هیچ‌کس جواب نداد. حتی یک کلمه؛ اما صدایی مثل عق زدن شنیده شد، آن هم درست جلو میکروفون. هالی برگشت. ترایل خم شده بود و شکمش را گرفته بود.

با ناله گفت: «حالم یه کمی بده.» که با توجه به استفراغی که دور تا دور چکمه‌هایش ریخته بود، حرف بی‌ربطی بود.

سرجوخه گراب نفس بلندی کشیده و به احتمال قوی می خواست جمله ای بگوید که در آن کلمه‌ی مامان وجود داشت؛ اما چیزی که از دهانش بیرون آمد، یک زردابه‌ی غلیظ و ترش‌مزه بود. متاسفانه گراب تا پیش از حالت تهوعش فرصت نکرده بود نقاب کلاهدوش را بالا بزند. می‌دانید، اصلا منظره‌ی جالبی نبود!

هالی دکمه‌ی بازکننده‌ی نقاب کلاهدوش را فشار داد و گفت: «آه.»

با بالا رفتن نقاب استفرای آبیکی از کلاهدوش گراب بیرون ریخت.

روت دو برادر را کنار زد و زیر لب غرغر کرد: «وای، محض رضای خدا بس کنید!»

اما زیاد از آن‌ها دور نشده بود - یعنی فقط یک قدم از چارچوب در آن طرف‌تر رفته بود - که او هم مثل بقیه بالا آورد. هالی دوربین کلاهدوش را به طرف افسرها گرفت.

- فلی! این‌جا چه خبره؟

- یه دقیقه صبر کن، دارم برمی‌گردم.

هالی صدای دکمه‌های کامپیوتر را شنید که با عصبانیت روی آن‌ها زده می‌شد.

- چیزی نیست، حالت تهوع ناگهانی. احتمالا به‌خاطر احساس چندش... اما نه...

هالی پرسید: «چی؟»

گرچه خودش قبلا حدس زده بود. همان‌طور که همیشه می‌زد.

فلی با هیجان، به‌طوری که کلماتش قابل فهم نبود، گفت: «اونا نمی‌تونن وارد خونه بشن مگر این‌که فاؤل مرده باشه. درست مثل یه عکس‌العمل آلرژیک شدید می‌مونه و این یعنی این‌که... خدای!... باور کردنی نیست، یعنی این‌که...»

هالی جمله‌ی او را کامل کرد: «اونا موفق شدن. اون زنده است. آرتمیس فاؤل زنده است.»

روت غرغر کرد: «دارویت.» و دوباره روی کف مرمین‌ها استفرغ کرد.

هالی تنهایی ادامه داد. باید با چشم‌های خودش می‌دید؛ هرچا طلاها بودند؛ فاؤل هم بود. از این مسئله کاملا مطمئن بود. همان تابلوهای نقاشی دوباره به او خیره شدند، اما این بار، بیش‌تر از خود راضی بودند تا جدی. هالی یک آن وسوسه شد تا با نوتریتو ۲۰۰۰ به‌طرفشان شلیک کند اما متاسفانه این کار خلاف مقررات بود. اگر آرتمیس فاؤل به آن‌ها شلیک کرده بود، آن وقت می‌توانست؛ اما در آن لحظه دلیلی برای برخورد متقابل وجود نداشت.

هالی برای رفتن به سلولش از پله ها پایین نرفت. در سلول هنوز از موج انفجار بیو بمب روی پاشنه اش می چرخید. یک گلوله ی آتش سلینیم مثل صاعقه ی آبی رنگی که در جای بسته ای گیر افتاده باشد، در اتاق کمانه می کرد. هالی با ترس از این که ممکن است چه چیزی ببیند، یا نبیند داخل شد.

اما آن جا هیچ چیز نبود. دست کم هیچ مرده ای. فقط طلا بود. چیزی حدود دویست شمش طلا که روی تشک تخت سفیرش خیلی مرتب چیده شده بودند. کار باتلر قهرمان بود، تنها آدمیزادی که تا آن هنگام با یک ترول دست به بقیه شده و پیروز از میدان خارج شده بود.

- فرمانده! صدای منو دارید؟ تمام.

- جواب مثبته سروان! جسدا رو پیدا کردی؟

- در مورد جسد منفی قربان! اما بقیه ی طلاها رو پیدا کردم.

مدتی سکوت برقرار شد.

- بهشون دست نزن هالی! خودت مقرراتو می دونی. می ریم بیرون.

- اما قربان! حتما باید یه راهی باشه...

فلی حرف او را قطع کرد.

- نه هیچ راهی نیست سروان! چند ثانیه بیش تر تا روشنایی کامل نمونده. منم هیچ دلم نمی خواد شانس موفقیت مونو پایین بیارم.

هالی آهی کشید. حق با او بود. باید تا قبل از فروپاشی ایست زمانی آن جا را ترک می کردند؛ اما این فکر که آن ها از یک آدمیزاد، آن هم یک بچه، رو دست خورده بودند، بدجوری آزارش می داد.

هالی آخرین نگاهش را به دور تا دور سلول انداخت در آن جا کینه ی بزرگی در قلبش جوانه زده بود، کینه ای که دیر یا زود باید فروکش می کرد. هالی هفت تیرش را در غلافش گذاشت. چه بهتر که این اتفاق زودتر می افتاد. این بار فاوول برنده بود، اما آدمی مثل او نمی توانست به این چیزها اکتفا کند. حتما بار دیگر با نقشه ی دیگری برای پول در آوردن سرو کله اش پیدا می شد. آن وقت، هالی شورت را می دید که با تفنگی در دست و لبخندی بر لب، انتظارش را می کشد.

زمین در محدوده ی ایست زمانی نرم بود. چیزی حدود پانصد سال نشست فاصلاب از این ساختمان قرون وسطایی پی آن را به یک باتلاق واقعی بدل کرده بود. به همین دلیل بود که مالچ می خواست در آن تونل بزند.

اما زمین نرم، تنها دلیل برای انتخاب این محل نبود دلیل دیگر آن بو بود. یک دورف تونل کن ورزیده می‌توانست حتی از پشت پانصد متر زمین صخره‌ای، عطر خوش طلا را حس کند. مالچ دیگامز هم که یکی از بهترین دماغ‌ها را برای تشخیص این بو داشت.

سینی بالشتکی همان‌طور بدون محافظ رها شده بود. دو نفر از بهترین افراد گروه اصلاح را در کنار طلاهای به دست آمده مستقر کرده بودند، اما در آن هنگام آن‌ها داشتند یواشکی فرماندهی مریض‌شان را مسخره می‌کردند.

– ما که نمی‌تونیم نصفه ولش کنیم، چیکس! نه؟

چیکس همان‌طور که ادای بالا آوردن روت را درمی‌آورد، سرش را تکان داد.

دلک بازهای چیکس وریبل بهترین پوشش را برای دله دزدی مالچ به وجود آورد. مالچ قبل از این که خودش را از تونل بیرون بکشد، معده‌اش را از مواد معدنی خالی کرد. همین را کم داشت که با شلیک ناگهانی گاز معده، افسرها را متوجهی خودش کند. البته لزومی نداشت نگران باشد، چون خیلی راحت می‌توانست با یک کرم بوگندوی خیس، کار چیکس وریبل را یک‌سره کند، بدون این که اصلاً بفهمد از کجا خورده است.

مالچ در عرض چند ثانیه ۲۴ عدد شمش طلا را به داخل تونلش منتقل کرد. این آسان‌ترین دزدی او تا آن هنگام بود. مجبور شد موقعی که آخرین شمش را در سوراخ می‌انداخت، خنده‌اش را خفه کند. جولیبوس لطف بزرگی در حق او کرده بود. به او اجازه داده بود که در این ماجرا شرکت داشته باشد. اوضاع از این بهتر نمی‌شد. حالا او مثل یک پرنده آزاد بود، پولدار بود و از همه مهم‌تر آن که دیگران فکر می‌کردند مرده است. آن‌ها وقتی متوجه می‌شدند طلاها را دزدیده‌اند که مالچ دیگامز به اندازه‌ی یک قاره از آن‌جا دور شده بود. تازه اگر متوجه می‌شدند.

دورف وارد تونل شد. برای این که گنجش را با خودش حمل کند، مجبور بود چندین بار یک مسیر را برود و برگردد؛ اما ارزشش را داشت. با این پول می‌توانست خودش را زودتر از موعد بازنشسته کند. البته باید جایی خودش را گم و گور می‌کرد، به طوری که تا آخر عمر کسی دستش به او نرسد؛ اما این هم نگرانی نداشت، چون قبلاً نقشه‌اش را در ذهن مودی و خلافاکارش کشیده بود.

ابتدا مدتی روی زمین زندگی می‌کرد و خودش را یک آدمیزاد کوتوله جا می‌زد. وانمود می‌کرد که چشم‌هایش به نور حساسیت دارند و احتمالاً یک آپارتمان مجلل با کرکره‌های ضخیم در محله‌ی اشرافی‌نشین منهن، یا شاید هم مونت کارلو می‌خرید. حتماً این کار او به نظر خیلی عجیب می‌آمد؛ این که یک کوتوله خودش را از دست آفتاب زندانی کند؛ اما او کوتوله‌ی فوق‌العاده ثروتمندی بود و آدمیزادها هر داستانی را درباره‌ی پولدارها، هر چه‌قدر هم که عجیب و غریب باشد، می‌پذیرند. به خصوص وقتی که چیزی برای‌شان داشته باشد، چیزی کاغذی و سبز که بشود دسته‌اش کرد.

آرتمیس شنید که کسی اسمش را صدا می‌زند. پشت آن صدا صورتی هم وجود داشت، اما صورت محو بود و به سختی می‌شد آن را تشخیص داد؛ یعنی پدرش بود؟

آرتمیس گفت: «پدر؟»

اما کلمه در دهانش ناآشنا، نامانوس و رنگ‌باخته بود. آرتمیس چشمانش را باز کرد. باتلر روی او خم شده بود.

- آرتمیس! بیدار شو.

- آه باتلر! تویی؟

آرتمیس بلند شد و با زحمت جلو گیج رفتن سرش را گرفت. انتظار داشت دست باتلر در بلند شدن کمکش کند، اما دست او جلو نیامد. ژولیت روی یک کاناپه دراز کشیده بود و آب دهانش روی کوسن‌ها چکه می‌کرد. معلوم بود که تاثیر دارو هنوز کاملا از بین نرفته است.

- فقط چند تا قرص خواب آور بود باتلر! کاملا بی‌ضرر بود.

چشمان باتلر با برق خطرناکی درخشید.

- باید بگی چرا.

آرتمیس چشمانش را مالید.

- باشه باتلر! اما بعدا فعلا حالم اصلا...

باتلر چند قدم راه رفت.

- آرتمیس! خواهر من بی‌هوش روی اون مبل افتاده. چیزی نمونه بود جوشو از دست بده. همین حالا باید بگی، چرا؟

آرتمیس کاملا متوجه‌ی لحن تحکم‌آمیز باتلر شد. اول این را به حساب توهین گذاشت، اما بعد فکر کرد شاید حق با باتلر باشد. شاید واقعا از حدش تجاوز کرده بود.

- چیزی در مورد قرص‌های خواب‌آور بهت نگفتم، چون باهاشون مبارزه می‌کردی که البته کاملا طبیعیه؛ اما با توجه به نقشه‌ی من، لازم بود که ما همه‌مون فوراً به خواب بریم.

- نقشه‌ی تو؟

آرتمیس خودش را روی یک صندلی انداخت.

- ایست زمانی کلید تمام این ماجرا بود. برگ برنده‌ای که اونا توی آستین داشتن. همین‌ه که این همه سال اونا رو شکست‌ناپذیر کرده. هر مشکلی رو می‌تونن با اون مهار کنن، با اون و با بیوبمب که با هم یه مجموعه‌ی فوق‌العاده نیرومند و مخوف می‌سازن.

- اما چرا باید ما رو بی‌هوش می‌کردی؟

آرتمیس لبخندی زد.

- از پنجره بیرون و نگاه کن. نمی‌بینی؟ اونا رفته‌ان. دیگه همه چیز تموم شد.

باتلر از پشت پرده‌های توری نگاه کرد. هوا روشن و آفتابی بود. کم‌ترین اثری از نور آبی دیده نمی‌شد؛ اما این صحنه بر او تاثیری نداشت.

- اونا الان رفته‌ان؛ اما امشب برمی‌گردن، حاضرم شرط ببندم.

- نه این برخلاف مقررات اوناست. ما شکست‌شون دادیم، همین. بازی تموم شده.

باتلر یک ابرویش را بالا انداخت.

- نگفتی آرتمیس! قرص‌های خواب آور چی؟

- این طور که معلومه، متوجه نشده‌ای.

جواب باتلر سکوتی سرسختانه بود.

- که گفتی قرصای خواب آور، خیلی خب. من باید یه راهی برای فرار از ایست زمانی پیدا می‌کردم. من تمام "کتاب" رو زیر و رو کردم، اما چیزی پیدا نکردم. حتی یک سرنخ کوچیک. خود اونا هم تا حالا راهی پیدا نکرده‌ان. برای همین مجبور شدم به کتاب عهد عتیق رجوع کنم و به داستانی که از زمانی باقی مونده‌ان که، زندگی ما و اونا درهم تنیده بود. خودت با اون داستانا آشنایی، اجنه‌های کوتوله‌ای که در طول شب کفش می‌دوختند، یا پریایی که خونه‌ها رو تمیز می‌کردن. این داستانا مال زمانیه که ما با همدیگه همزیستی داشتیم. گاهی اوقات هم اونا به جای کمکای جادویی‌شون، از دارایی‌شون به ما می‌بخشیدن. به عنوان مثل خوب، می‌تونم از سانتاکلاوس اسم ببرم.

ابروهای باتلر ناگهان بالا پریدند.

- سانتاکلاوس؟ همون بابانوئل؟

آرتمیس هر دو دستش را بالا برد: «آره، می‌دونم، می‌دونم. منم خودم یه کمی بهش اعتقاد داشتم اما ظاهر برخلاف تصور همه‌ی ما، ساتاکلاوس از نسل یه قدیس تُرک نیست. بلکه در واقع از نوادگان سَن دِکِلاس، یعنی سومین پادشاه از سلسله‌ی جن‌های برگ‌نشین بوده. اونو به اسم "سَن فریب خورده" می‌شناسن.»

- اصلا لقب پرافتخاری نیست.

- مسلما همین‌طوره. سن دکلاس فکر می‌کرد می‌تونه با توزیع سخاوتمندانه‌ی هدایا، حرص و طمع قوم خاکی رو که در قلمروش بودن مهار کنه. برای همین، سالی یه بار تمام جادوگرای بزرگش را جمع می‌کرد و به اونا دستور می‌داد یه ایست زمانی وسیع بر تمام منطقه به وجود بیارن. بعد، دسته‌های بزرگ پری می‌رفتند و وقتی آدمیزادا خواب بودند، هدایایی رو بین اونا پخش می‌کردن. البته این کار هیچ فایده‌ای نداشت. ولع آدمیزادا هیچ‌وقت فروکش نکرد، به‌خصوص با دادن هدیه.

باتلر ابروهایش را در هم کشید.

- اما اگر... یعنی، اگر ما بیدار نمی‌شدیم چی؟

- اوه، آره، سوال خیلی خوبیه. موضوع همین‌جاست، ما بیدار می‌شدیم. این خاصیت ایست زمانی، یعنی ذهن تو در وضعیتی باقی می‌مونه که موقعی شروع ایست زمانی در همون وضعیت قرار داشته. اگر خواب باشی، بیدار نمی‌شی و اگر بیدار باشی، نمی‌خوابی. حتما در این چند ساعت آخر، شدیداً احساس خستگی و کوفتگی می‌کردی، در حالی که ذهنت به تو اجازه نمی‌داد که بخوابی.»

باتلر سرش را به علامت تایید تکان داد. هر چه قدر آرتمیس بیش‌تر توضیح می‌داد، مسائل برای او بیش‌تر روشن می‌شد.

- به این ترتیب، فرضیه‌ی من این بود که تنها برای فرار از ایست زمانی و خارج شدن از اون، خوابیدنه، اونم با قرص خواب. در واقع، این بیداری ما بود که ما رو در اون محدوده زندانی کرده بود.

- آرتمیس! تو برای اثبات این فرضیه ریسک بزرگی کردی.

- درواقع این فقط یه فرضیه نبود. من قبلاً امتحانش کرده بودم.

- روی کی؟ آه، آنجلین.

- بله مادرم. اون چون با قرصای خواب‌آور خوابیده بود، با سیر طبیعی زمان جلو رفت، بدون این‌که ایست زمانی اختلالی در او ایجاد کنه. اگر نخوابیده بود، من چاره‌ای جز تسلیم شدن به نیروی ویژه و تن دادن به خاطره‌شویی اونا نداشتم.

باتلر دماغش را بالا کشید. شک داشت که آرتمیس چنین کاری می‌کرد.

- پس چون ما خودمون نمی‌تونیم به طور طبیعی بخوابیم، من مجبور شدم با قرصای مادرم ماجرا رو فیصله بدم، به همین راحتی.

- و درست در آخرین لحظه هم فیصله دادی. آگه یه دقیقه...

آرتمیس با سر حرف او را تایید کرد.

- قبول دارم. آخر کار اوضاع یه خرده متشنج شده بود. برای منحرف کردن ذهن اونا این کار لازم بود.

آرتمیس مکث کرد تا باتلر بتواند در این فرصت اطلاعات داده شده را هضم کند.

- خب؟ حالا منو بخشیدی؟

روی کاناپه ژولیت مثل یک ماهیگیر پیر خروپف می‌کرد. باتلر آهی کشید، اما بعد ناگهان لبخند زد.

- آره، آرتمیس! می‌بخشمت. فقط یه موضوعی هست...

- چی؟

- دیگه هیچ‌وقت این کارو نکن. می‌دونی، اجنه هم... بالاخره اونا هم مخلوقات خدا هستن.

آرتمیس با شرمندگی گفت: «حق با توئه. دیگه هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنم. ما باید در آینده خودمون رو درگیر ماجراهای جالب‌تری کنیم. البته نمی‌تونم قول بدم که قانونی باشن.»

باتلر سرش را تکان داد و حرف او را قبول کرد. همین هم برای او کافی بود.

- ارباب جوان! حالا موافقید یه سری به مادرتون بزнім؟

اگر می‌شد، رنگ آرتمیس بیش‌تر می‌پرید؛ یعنی امکان داشت سروان شورت زیر قولش زده باشد؟ اگر این کار را می‌کرد کاملاً محق بود.

- بله فکر می‌کنم بهتره همین کارو بکنیم. بذار ژولیت همین‌جا استراحت کنه. بهش احتیاج داره.

آرتمیس چشمانش را برگرداند و به طبقه‌ی بالا نگاه کرد. خیلی امیدواری می‌خواست که به یک جن اعتماد کند. هر چه باشد او را زندانی کرده بود. همین طور بی‌صدا خودش را سرزنش کرد. فکرش را بکنید. میلیون‌ها دلار را فقط در ازادی قول برآوردن یک آرزو از دست داده بود. واقعا که چه قدر خوش باور بود.

در همین موقع، در اتاق زیرشیروانی باز شد. باتلر سریع اسلحه‌اش کشید.

- آرتمیس! برو پشت من. حمله کرده‌ان.

پسرک او را کنار زد.

- نه باتلر! فکر نمی‌کنم.

آرتمیس حتی ضربان رگ‌های گوش و نوک انگشتانش را حس می‌کرد؛ یعنی امکان داشت؟ یعنی خودش بود؟ یک نفر بالای راه‌پله ظاهر شد. مثل شیخی بود که کت حوله‌ی حمام پوشیده باشد. موهایش هنوز خیس بود. او گفت: «آرتی؟ آرتی! تو این جایی؟»

آرتمیس دلش می‌خواست جواب بدهد، دلش می‌خواست دست‌هایش را از هم باز کند و از پله‌های عریض بالا بدود، اما نمی‌توانست. عقلش چنین اجازه‌ای را به او نمی‌داد.

آنجلین فاول، همان‌طور که یک دستش را به نرمی روی نرده‌های پلکان گذاشته بود، پایین آمد. آرتمیس فراموش کرده بود که مادرش چه قدر باوقار است. با پاهای برهنه‌اش جست و خیزکنان از پله‌های مفروش پایین آمد و خیلی زود به کنار پسرش رسید.

با شادابی تمام، انگار که فقط یک روز گذشته است، گفت: «صبح به‌خیر عزیزم!»

آرتمیس با لکنت زبان گفت: «ما... ما... مادر!»

- بدو بیا تو بغلم.

آرتمیس به درون آغوش مادرش رفت. آغوش او گرم و قوی بود. آرتمیس بوی عطر مادرش را حس کرد و حس کرد همان پسر بچه‌ای است که باید باشد. مادر در گوش آرتمیس آرام زمزمه کرد: «آرتی! پسر، متاسفم.»

- متاسفی برای چی، مادر؟

- برای همه چیز. برای این چند ماه گذشته که خودم نبودم؛ اما بهت قول می‌دم، همه چیز عوض می‌شه، دیگه نمی‌خوام تو گذشته زندگی کنم.

آرتمیس احساس کرد که یک قطره اشک روی گونه‌اش چکید. نتوانست بفهمد این اشک اوست یا مادرش.

- و در ضمن، متاسفم که هدیه‌ای برات ندارم.

آرتمیس گفت: «هدیه؟»

مادرش همان‌طور که تاب می‌خورد و آرتمیس را با خودش می‌چرخاند، گفت: «آره، هدیه. مگه نمی‌دونی امروز چه روزیه؟»

- چه روزیه؟

- امروز کریسمسه، پسرهی کودن! کریسمس! رسمه که امروز همه به هم هدیه بدن، مگه نه؟

آرتمیس با خودش فکر کرد: «آره، این یه رسمه. رسم سن دکلاس.»

- وای این جا چرا این طوریه؟ مثل یه گور ساکنه. باتلر!

مستخد سریع زیگ زایرش را در جیبش گذاشت.

- بله خانم؟!

- یه تلفن به جواهری براون تامس بزن. بگو یه سرویس طلای سفید می خوام. حساب بانکی منم بازگشایی کن. به الن

هم بگو می خوام واسه جشن کریسمس یه دستی به سرو صورتتم بکشم. وای، کلی کار داریم.

- بله خانم، کلی کار داریم.

- اوه، در ضمن، ژولیت رو هم بیدار کن. می خوام واسیلمو ببرم به اتاق خواب خودمون. این اتاق زیر شیرونی پر از خاکه.

- بله خانم! همین الان خانم!

آنجلین فاؤل دستش را دور بازوی پسرش انداخت.

- خيله خب، آرتی! حالا می خوام همه چیزو بدونم. اول از همه این که این جا چه اتفاقی افتاده؟

آرتمیس گفت: «چیز مهمی نیست، فقط می خواستیم یه سری تغییرات بدیم. اون در قبلی از رطوبت مثل آکش سوراخ سوراخ

شده بود.»

آنجلین اخم کرد. معلوم بود که به هیچ عنوان قانع نشده است.

- که این طور! اما مدرسه چی؟ بالاخره تصمیم گرفتی چه کاره بشی؟

دهان آرتمیس به سوال های همیشه گی جواب می داد، اما ذهنش جای دیگری سیر می کرد. او دوباره یک پرسرچه می شد.

زندگیش به طور کامل تغییر می کرد. حالا اگر می خواست مادرش متوجه ی نقشه هایش نشود، باید بسیار مودبانه تر عمل

می کرد، اما ارزشش را داشت.

آنجلین فاؤل اشتباه کرده بود. او هدیه ی کریسمس آرتمیس را داده بود.

حالا که پرونده‌ی این ماجرا را خواندید، باید متوجه شده باشید که این فاؤل چه موجود خطرناکی است. البته همیشه او را بیش از حد بزرگ جلوه می‌دهند، یعنی شایستگی‌هایی را به او نسبت می‌دهند که به هیچ عنوان از آن‌ها برخوردار نیست. برای مثال، این که او آرزو کرد تا مادرش درمان شود، اصلاً به خاطر وجود نشانه‌هایی از عاطفه در او نیست، بلکه خیلی ساده، فقط به این خاطر بود که مددکارهای اجتماعی هنوز اتفاقی برای مادرش نیفتاده، رسیدگی به پرونده‌ی او را شروع کرده بودند. آن‌ها دیر یا زود سرپرستی او را به عهده می‌گرفتند و او را به پرورشگاه می‌فرستادند.

او راز قوم خاص را پیش خودش نگه داشت تا بتواند سال‌ها از آن بهره برداری کند که چندین بار هم به مناسبت‌های مختلف این کار را کرد. تنها اشتباهی که مرتکب شد، این بود که سروان شورت را زنده گذاشت. هالی سرشناس‌ترین کارشناس نیروی ویژه در پرونده‌های آرتمیس فاؤل شد و در مبارزه با مخوف‌ترین دشمن قوم خاص، به درجات والایی رسید. این مبارزه تا دهه‌های متوالی ادامه یافت.

از عجایب روزگار این است که بزرگ‌ترین موفقیت زندگی این دو قهرمان داستان ما، زمانی به دست آمد که به هنگام شورش گابلین‌ها با هم همکاری کردند! که البته این هم داستان دیگری است.

تنظیم گزارش از: دکتر جی. آرگون، روان‌شناس دانشکده‌ی نیروی ویژه.

ادامه در وبسایت زندگی پِشتاز